

دانلود رمان



تب داغ هوس (جلد ۲)

نویسنده : نیلوفر قائمی فر

*پنج سال بعد...

آرمین یه جوری نعره میزد انگار وسط جنگل، همه گپ کرده بودن، اون سالن شلوغ یه آن سکوت محض شد، تنها کسی که هول نکرده بود من بودم، من شش سال با این مرد زندگی کردم، انقدر از این نعره ها و خشم ها دیدم که کمتر از همه بهش اعتنا میکنم، روزایی که آرمین فریاد میزد من زهره ترک میشدم گذشت، روزایی که دختر بیست و یکی دو ساله بودم و از قدرت آرمین میترسیدم، از چشماش از صداش...نمیگم الان دیگه مقابلهش یه شیرم مثل خودش نه ولی...آرمین از من یه زن دیگه ساخت، نگین پشت سرم تند تند راه میومد با هول گفت:

-نفس، نفس آرمین میکشنت.

با حرص گفتم: هیچ غلطی نمیتونه بکنه، فکر کرده من نفس بیست یک و دو ساله ی اون روزام؟! که زیر گیوتین خواسته هاش باشم؟! دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که بابهاش کنار بیام، برای من آرمین تموم شده، فکر کرده بازم در برابر همه غلطاش سکوت میکنم؟ اینبار با همه فرق داره، یه لحظه کنارش نمیخوام بمونم نگین حتی یک لحظه.

نگین-آرمین ولت نمیکنه، ببین چقدر دارم بهت میگم، آرمین از همه چی میگذره الا تو، تو براش فقط حکم یه زن نیستی نفس...نفس با توام! «نفس زنان از راهی که تند تند میرفتم تا به حیاط برسم و از شر داد های گوش خراش آرمین راحت بشم گفتم:»-ازش شکایت میکنم، با قانون که نمیتونه دربیفته، مگه الان تونست جلوی منو بگیره.

دستم با ضرب به عقب کشیده شد، انقدر محکم که تعادلمو از دست دادم با باسن زمین خوردم، آرمینو در حالی که کامیار و آقای شیخی سعی میکردند مهارش کنند بالا سرم عربده زد:

-به چه جراتی از من طلاق میگیری؟ هان؟ یادت رفته من کی ام؟ یادت رفته نفس پناهی.

«آرمین! وای آرمین! تو وقتی منو نفس پناهی صدا میکنی یعنی ظالمی یعنی رحم نداری یعنی ممکنه حتی از خشم منو تیکه تیکه کنی چون یادش می افته من دختر معشوقه مادرشم، با حرص و صدای خش دار گفتم:»

-طلاق نگرفتم، طلاق دادم» با حرص و عقده گفتم: «مَنْ...مَنْ...»

خودمو متمایل میکردم به جلو به سینه ام میزد، تنها وقتی بود که حس قدرت کرده بودم، یکبار جلوی آرمین کم نیاوردم، یکبار من بودم که حرفمو پیش برده بودم، شش سال اونی بودم که اون خواسته بود حتی بعد تصادف با تموم اون محبت افزون شده اش بازم همون آرمین بود که تا منو سرپا دید از نو شروع به خیلی از رفتاراش کرده بود، آرمین هیچ وقت عوض نمیشد، اینو بهم ثابت کرد. تنها چیزی که اون روزای بعد تصادف به من این قدر تو داد، حس تنهای آرمین

و ترس از دست دادنم بود که باعث شده بود بهم اعتماد کنه، انقدر تشنه ام باشه که قبول کنه حق طلاق بهم بده، فکر میکرد نفس همیشه کم سن و بی عقل میمونه، فکر میکرد با پول میتونه قانون هم بخره... از عشق من مطمئن بود...منم....منم مطمئن بودم

اما....اما....

عمو شیخی و کامیار بازوهاشو گرفته بودن، آرمین با اون چشمای آبی به خون نشسته اش که منو فریاد میزد بهم نگاه میکرد و گفتم: من طلاق دادم آرمین.

«حس کردم آرمین دیگه شبیه آرمین نیست، شبیه یه خون آشامه که اگر ولش کنند گردنمو می دَره، بی اختیار یاد Twilight شماره 7 افتادم که دو نفر یه خون آشامو نگه داشته بودن! آرمین در حالی که اون دندونای ردیفشو روی هم گذاشته بود و فکش منقبض شده بود و از حرص زیر گونه اش می لرزید گفت: تو، تو بهم کلک زدی...تو نارو زدی.... دورم زدی نفس. نگین کمکم کرد از جا بلند شدم، شالم از سرم افتاده بود کشیدم رو سرم، خواستم جلو برم نگین نکم داشت و آرمین داد زد: میکشمت نفس، حق نداشتی... با حرص گفتم: تموم شد، تمومت کردم، هیچی دیگه تورو به من وصل نمیکنه

« با یه بغض پر از خار و خش با یاد پسریم گفتم:» دیگه یونا هم نیست که به خاطر اون بازم توی بازی نفرت انگیزت باشم، تمومت کردم.

تا اومدم برگردم آرمین در حالی که لحنشو کنترل میکرد با هول گفت: نفس نفس....

«محل نداشتم بلندتر گفت:» نفس جون یونا...

«ایستادم، سه سال هرجا که خطا کرد منو با قسم جون یونا نگه داشت...بعد از دوسال هنوزم جون بچه ی طفل معصوم منو میخوره، با سینه ی سوخته و بغض به طرفش هجوم آوردم، با مشتش به سینه اش میکوبیدم، عمو شیخی آرمینو ول کرد که منو کنترل کنه، نگین هم یه طرف دیگه گرفته بودتم، با زجه گفتم:

-بچه ام دو ساله مرده...هنوز جون بی جونشو ول نکردی؟

«صورتتم خیس از اشک میشد و صدای خش دار گفتم:» جونش برای تو چی بود که همیشه پشت جون بچه ی من قايم شدی.

نگین و عمو شیخی منو عقب کشیدن، از زجه خم شدم با همون حال گفتم: تموم کثافت کاریاتو با جون یونا بخشیدم...«چشمای آرمین که با زل زدگی و چشمای باز نگام میکرد پر اشک شد و با

جیغ صدای گرفته گفتم:» یونا مُرد، یونا مُرد، انقدر جونشو قسم خوردی که مرد؛ واسه تو برای توی نحس...

نگین جلوی دهنمو گرفت و با عصبانیت گفت:بسه، بسه، تو خیابونی... آرمین با همون حرص قبلی گفت: برای من نمرد، برای بابای بی ناموست مرد که رفتی دیدنش...

اومدم هجوم ببرم طرفش عمو شیخی محکم گرفتم، یه جوری که پاهام رو هوا بود، جیغی شبیه جیغ قبلی با صدای گرفته زدم و گفتم: -خفه شو آرمین، خفه شو...خائن، نامرد.....

همیشه رو کلمه "نامرد" حساس بود، شبیه شاسی یه بمب بود که میزد. عمو شیخی رهام کرد که اونو بگیره، حتی تهمت قاتل یونا بودن هم اونو اینطوری بهم نیمریخت...اما کلمه ی "نامرد"...

شبیه آدمی میشد که نفت روش ریختن و به جونش کبریت می زنند و اون بالا پایین میپره و جای "سوختم" فریاد میزنه: من نامرد نیستم؛ به من نگو نامرد. نگینو پس زدم با کف دستم محکم زدم به قفسه ی سینه اشو با حال زجر آوری گفتم:

-بهم خیانت کردی، بهم...خیانت « موهامو کشیدم» کردی نامرد؛ چطور تونستی.»نگاش کردم، نفس زنان تو چشمای خیره و زل زده اش که انگار شوکه

بود

نگاه کردم و دندونای روهم گفتم: «چطوری؟»

همونجا کنار پای آرمین بی جون نشستم و زجه زنان گفتم: دیگه نمیتونم تحمل کنم... تموم شد... همه چیو بخشیدم، اینو نمیبخشم، نمی، بخشم... «آرمین نفس زنان با تردید نگام میکرد و عصبی با صدای آروم گفت:»
-ولم کن ببینم.

«منظورش به کامیار بود، از حصار کنترل کامیار و شیخی که رها شد مقابلم چنباتمه زد و گیج وار با همون لحن قبلی گفت:»
-چرا شعر میگی؟ هان؟ با توام.

«تا آرنجمو گرفت پشش زدم و با گریه گفتم:»

-من شعر میگم، خیانتت پنج ماهه حمله است، من شعر میگم؟! «هولش دادم و با صدای گرفته ام گفتم:» حمله است. «دوسه تا با حرص و دو دستی تو صورت خودم زدم و گفتم:» حمله است؛ چطور تونستی؟
نگین با حرص گفت: خاک تو سرت آرمین، خاک تو سرت خیانت کردی؟ «با منظور به من گفت:» پس لال بودی تو این پنجاه روز بگی چه غلطی کرده؟
آرمین با اخم و عصبی و درگیری فکری به نگین نگاه کرد و کامیار برای نگین چشم درشت کرد و نگین عصبی گفت: -خیانت کردی؟ بعد اون همه بلا همینو کم گذاشته بودی....

آرمین عصبی تر گفت: کامیار دهن زنتو میبندی یا من ببندم.
نگین-تو بیجا میکنی...

عمو شیخی به کامیار اشاره کرد، کامیار اومد نگینو کشید کنار در حالی که نگین تقلا میکرد و بدوبیراه به آرمین میگفت. آرمین آرنجمو گرفت، اومدم پشش بزدم زورم نمیرسید با لحن قبلی گفت:
-چرا چرت میگی؟ کی پنج ماهشه؟ واستا ببینم. «داد زد که منو از تقلا که حالا دیگه ایستاده بودیم نگه داره» وایستا میگم.

-هه، یادت نمیداد زیرت کی بوده؟

«آرمین شاکی نگام کرد و یه نگاه به عمو شیخی کرد، به عمو شیخی حواسم نبود، طفلک با خجالت دو قدم عقب رفت و آرمین با صدای خفه و حرص گفت:»

-درست حرف بزن نفس پناهی که...

«انگشت اشاره ای که طرفم گرفته بود و پس زدم و با حرص گفتم:»

-آرمین شوکت، تو به خیانت خو گرفتی، تو ژنته، ارثی خیانت...آرمین آروم با پشت دست زد تو دهنم، انقدر عصبی بودم که سر ضرب با حرص تو گوشش زدم، برق نگاه آرمین پرید، با حرص و صدای گرفته ام در حالی که آرمین شوکه نگام میکرد گفتم:

-دستتو کوتاه کن "آرمین شوکت" حالا دیگه منم که اومدم جای تو از من بترس، چیزی ندارم که برایش بجنگم، برایش زندگی کنم آدمی مثل من میتونه هرکاری کنه...

«آرمین فقط منو مسخ شده نگاه میکرد، فکرش جوری درگیر بود که نمیتونست بازم جلومو بگیره، از جام بلند شدم، پا تند کردم، قلبم داشت میترکید، فکر نمیکرد که طلاق بگیرم، دستمو رو قلبم گذاشتم، اولین باره که جلوش در اومدم، حتی بعد یونا هم از آرمین دست نکشیده بودم....یونا....یونا کوچولوی من.....»

دست تکون دادم یه تاکسی گرفتم، سوار شدم، دلم داشت میترکید، انگار از یه بلندی پرت شدم پایین؛ شش سال عمر یه آدمه، شش سال زندگی رو تموم کردم، زندگی عجیب و پر از کینه و انتقام و.... عشق، عشق لعنتی ما بهم.... پر از دست دادن عزیزام...بابا....یونا.... تا میگم یونا دلم میشکنه، اشکم بی توقف می باره؛ بچه ی بی گناهم، طفل معصوم من.

یونا هرچی بزرگتر میشد کامیار بیشتر و مشکوک تر با یونا برخورد میکرد، گاهی که سر من یا آرمین گرم بود کامیار میدیدم که انگار داره از یونا تست میگیره، هر وقت ازش سوال میپرسیدم که چیزی شده میگفت : نه چیز نگران کننده ای نیست.

حتی چند بار به آرمین که گفتم که کامیار متوجه یه چیزی تو یونا شده که نمیفهمیم، حتما بچه یه مشکلی داره که کم خوابه، لاغره، زیاد گریه میکنه، زیاد تب میکنه، همیشه که علت سرماخوردگی یا دندون نیست، بعد آرمین به جای اینکه به توجه کامیار اعتنا کنه، به کامیار می توپید که چرا انقدر با سر و کله ی یونا ور میری که نفس بترسه بچه یه طوریش باشه. کامیارم بعد از این حرکت آرمین دیگه کاری به یونا نداشت، اما من میدونستم بچه ام یه مشکلی داره.

وقتی یک سالش شد، خودم بردمش پیش کامیار و خواستم باهم بریم پیش متخصص کودکان....

از اونجا بود که فهمیدم، ضربه هنگام تصادف به سر یونا آسیب زده که در ابتدا بعد از به دنیا اومدن دکترا متوجه این عارضه نشدن؛ مگه میشه دنده ی من اونطوری بشکنه، دستم بشکنه بچه طوریش نشه؟ همیشه این نگرانی رو قبل تشخیص دکترا داشتم، ضربه ی ایجاد شده یه زائده ی مغزی ایجاد کرده بود که عملکرد بدن یونا رو کم و کثر میکرد و این عارضه تا حدی بود که یونا تا سه سالگی که زنده بود قادر به حرف زدن نبود، نمی تونست راه بره و سیستم گوارشی بدنش به خوبی کار نمیکرد.... طفل معصوم من... بچه ی بی گناه من... وقتی یادش می افتم جگرم

میسوزه... پنج سال گذشته، کابوس انتقام آرمین تموم شده بود و کابوس بیماری یونا شروع شده بود...

این بچه رو که میدیدم تموم زندگی من برام رنگ می باخت، حس میکردم جواب کارای آرمین اما بیشتر از آرمین من عذاب دیدم، نمیگم آرمین عذاب نکشید اما من مادر بودم... دنیام سیاه و تاریک بود، بعد یونا تا مدت ها دچار افسردگی و دل مردگی شدم آرمین جای اینکه حمایت کنه طبق عادتش به کاری که میخواست مجبورم میکرد، باهام جوری رفتار میکرد که ازش فراری بشم... وقتی وسط کش مکش داد میزد: یونا مُرد، تموم شد، من زنده ام با من زندگی کن....

قلبمو از جا میکند، شاید دردشو تو خودش میریخت اما اینکه بعد از گذر چند ماه همدردی با منو کنار گذاشته بود و منو وادار به اون مدل زندگی که خودش میخواست میکرد منو از خودش زده میکرد، همیشه بهم این حس القا میشد که آرمین عوض نشده، همون آرمین که تو ویلا دو شب بعد عروسی نعیم رو سرم افتاد و گفت: " میدونی فرق بین نفس پناهی و نفس آرمین چیه؟" به قول نگین فقط نفس که میتونه آرمینو تحمل کنه چون آرمین مغزی با دو عملکرد داره، عملکرد اول کار در راستای گذشته ی وامونده اش دوم عملکرد در راستای خوسته هاش و زندگی و حس خصوصیش به من.

گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم دیدم آرمین، ریجکت کردم و راننده گفت:- خانم کجا میرید؟

-بهشت زهرا.

گوشیم دوباره زنگ خورد نگین بود، تا تماسو باز کردم آرمین داد زد:
-قطع کنی، به مرگ تو نفس، به مرگ تو که میخوام دنیا نباشه پشیمونت
میکنم....

دلم میخواست بگم «تو غلط میکنی، چیکار میخوای بکنی، اما...آرمینی...آرمین
خیلی کارا میتونه بکنه، من الان تیری بهش زدم که حالا حالاها زهرش
تشعشعاتی داره که همه رو میکوبه.
-چته؟ حالا دیگه...

آرمین-اون که زیر پات نشسته که من خیانت کردم کیه؟
با حرص گفتم: هه! زیر پای من؟ نه جاشو اشتباه گفتی.
آرمین با عصبانیت گفت: من خیانت نکردم، برمیگردی، طلاق وجود نداره.
-آرمین نمیفهمی؟ جدا شدیم.

آرمین با همون حال قبل گفت: من جدا نشدم، من جدا نشدم، تو جرات داری
برنگرد خونه؛ اگر من آرمینم که از بابام نیستم اگر تورو برنگردونم
خونه، برمیگردی نفس.-آرمین به خاک یونا ازت شکایت میکنم «جیغ زدم:» پدرتو
دربیارنا، ولم کن
دیگه بسه هرچی ازت کشیدم....

نعره زد: خیانت نکردم.

جیغی زدم که راننده تعادل رانندگیشو از دست داد:
-پس "ثریا" کیه؟ اون شکم پنج ماهش چیه؟!
«بغضم ترکید و با گریه گفتم:» اینو دیگه نمیتونم تحمل کنم، همه بلایی سرم
آوردی، نمی مونم که ته مونده ی نفسو با خیانت دود کنی...
آرمین انقد رداد زده بود صداش دورگه شده بود:
-ثریا خر کیه؟ چی میگه؟ ثریا کیه نگین؟ «صدای جیغ نگینم از اون ور
میومد.»

گوشی رو قطع کردم، حالم شبیه اون آهنگه بود:
گفته بودم بی تو میمیرم
ولی اینبار نه
گفته بودی عاشقم هستی

ولی انگار نه
هرچه گویم که دوستم داری
به جز تکرار نیستخو نمیگیرم به این تکرار طوطی وار
نه

اشکم فرو ریخت، یاد هزاران روز قبل افتادم، هر لحظه تلخ و دل رنجوری که
گذشته بود اما عشق... عشق منو سرپا نگه داشته بود، منو تو بغل آرمین نگه
داشته بود.

اون شب مهمونی، اون عشق بود که منو توی اتاق نگه داشته بود...
شب قبل عروسی نعیم...

اون روزایی که تازه به مامان گفته بودیم جریان از چه قراره....
حالم، حال خوشی نیست، این مرد با تموم بدی هاش همیشه هوامو داشت، من
میفهمیدم که عاشقه و همینامنو پاگیرش کرد... یاد کلانتری ها و دادگستری
های که سر دعوا با نعیم میرفتیم افتادم که چطوری جلوی همه میگفت:
-نعیمو آروم کنید به نفس آسیبی نرسونه، نفس به اندازه کافی داره میکشه از
نعیم دیگه نکشه...

کاش از آرمین دوتا بود...یکی همینی که خیانت کرد یکی همون آرمینی که با
حق هق گریه اش مثل اون روزای اول مرگ یونا منو تو بغلش میگیره تا اروم
بشم و بهم میگه ما بازهم میتونیم یونا داشته باشیم، یونا رو از خدا پس
میگیریم، اینبار بیشتر مراقبشیم...دلم اون آرمینو میخواد که بهم بگه از نو شروع
میکنیم؛ اون آرمینِ خائن رفت

پی کارش حالا ما باهم شروع میکنیم، حواسم هست....حواسم هست....
اشکامو پس زدم، زندگیم رفته...باید چیکار کنم...چطور تونست؟! چطوری بهم
خیانت کرده؟!!!!

بلند بلند زدم زیر گریه، امروز پنجاه و سومین روزه که این سوال از خودم
میپرسم، آرمین هرچی بود، هرچی اما منو دوست داشت، اینو وقتی زندگیمو
ورق میزدم میفهمیدم...

از گریه خم میشدم به طرف زانو هام، کُی به من ترجیح داده؟! منو چطوری
کنار گذاشته، مگه من همیشه آرومش نمیکردم؟!
دستم رو قلبم گذاشتم چطوری میتپید، اینبار داستان انتقام نیست، داستان یه

عمر زندگی مقتول و قاتل که عاشق هم بودن.... چرا من رنگ زندگی ندیدم،
چطوری این زندگی رو باید به حالت اول برگردونم؟! دوباره خانواده ام، دوباره
بابایی که سالمه، توی اون تیمارستان جون نمیکنه... چطوری این حافظه رو
بدون آرمین داشته باشم؟! همه چی به کنار... قلبمو چطوری آروم کنم؟!!!!
خداااا، خدااااا... خداااا.

راننده-خانم میخوایید بهتون آب بدم، تو ماشین آب دارم.
اشکامو پاک کردم و گفتم: ممنون. به بیرون نگاه کردم، به خیابون های زمستون
زده نگاه کردم که نم نم برف می

بارید، زندگی بدون آرمین چطوری، بدون اون چشمای آبی شیطان که برام
درشت میکنه و با هیجان حرف میزنه. بدون اون عادتیی که سرشو تو گردنم
فرو میکنه و بو میکشید و من عاشق نفسای گرمش بودم... بدون اون مسخره
بازی هایی که حتی تو اوج یه درد هم گل میکنه...
خیانت لعنتی تو چرا اومدی تو زندگیم، من با همه دردا ساختم... با همه چی...
خسته شدم... خسته ام... فکر کردم یونا آخرین تیر این زندگی...
آرمین همه چی از من گرفت، حتی حالا خودشم از من گرفت.
شیشه رو پایین دادم، سوز سرد به صورتم میخورد، یاد ولنتاین اون سال افتادم،
به دستم نگاه کردم، هنوز انگشترش تو دستمه، این مثل همون انگشتری که
بابا به مادرش داده بود... این انگشتر نحس که نشون یه خیانت... دستمو تکون
دادم، صداش تو گوشم پیچید «اینو تو دستت بکن تا یه انگشتر دیگه جاش
بیارم.» پوزخندی زدم و اشک از پلکم سقوط کرد، هیچ انگشتری جای اون
نیومد.

انگشتر رو از تو دستم درآوردم از پنجره دستمو بردم بیرون و انگشتر میون
انگشتم بود، بهش خیره شده بودم، نگینش می درخشید، اشکم رنجور و آزرده از
چشمم می چکید... قلبم تیر میکشید، بغض گلومو جوری فشار میداد که نفسم
بالا نمی اومد... پاش بودم بیشتر از توانم و این جوابم نبود... قلبم، جونم، دلم رو
هوا رفته، انگار یه دنیامیت به قلبم وصل کردن و الان ترکیده، نمیتونم تیکه های
قلبمو جمع کنم، هر تیکه ای که برمیدارم آرمین، آرمین که زنو به من
ترجیح داده، چنگ زدم به روی قلبم لعنت به تو، تو منو بیشتر از آرمین عذاب
دادی چرا بی تابیی؟ چرا؟

بهشت زهرا قطعه کودکان رفتم ، بالا سر قبر یونا، خودمو انداختم و روی قبر خیسش و حق حق کردم، تمام اون پنجاه و اندی روز این بغضو خوردم که غرور نداشته امو حفظ کنم، نداشتتم کسی بفهمه که چرا میخوام از آرمین جدا بشم، حرف شنیدم و اشک ریختم آرمین غرورمو شکوند....

سوز به پشتم میخورد، می لرزیدم نه از سرما، از تنهایی از باخت از حالی که داشتم، همه زندگیشون سرچاشه الا من، الان کجا برم؟ به کی پناه ببرم؟! میدونید یه زن همه چی رو میتونه تحمل کنه الا این لعنتی رو، از خودم میپرسم چرا باید یکی رو به من ترجیح بده؟ حس خرد شدن دارم که لهم کرده، از خودم نا امیدم ، یه گوشه درون خودم کز کردم، آرمین با یکی بوده! -یونا...یونا چرا بزرگ نشدی چرا زنده نموندی از مامان حمایت کنی، چرا انقدر زود رفتی امید من، امید مادر چرا انقدر زود رفتی، قرار بود درمون تموم زخمای بابات به من باشی....تو، تو روزایی که عاشقم بود راه به دنیا پیدا کرده بودی، میدیدمت حس میکردم منم یه روزایی زندگی کردم...یونا...یونا بابات...بابات اینجا، اینجا

«دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم:» اینجارو اینبار جوری شکوند که دیگه من هیچ وقت شبیه یه ادم نمیشم.یاد اون روزای قدیم افتادم که بهم گفتم: -من دل جوجه امو شکوندم...

چطوری منو از یاد برده...شونزده سال به من فکر میکرد تا بزرگ بشم، بهم که رسید، همه چی عوض شده بود، من اون آرامشِ دردی بودم که بی درمون بود؛ بهم گفته بود بی من میمیره...یونا...یونا کاش میشد اینجا کنارت بخوابم، مامان پیشت باشه...خسته ام، خسته ام.

همونجا روی قبرش خوابیدم، برف نم نم آبیکی تند شده بود، تا استخون هام تیر میکشید اما جون نداشتم بلند بشم، جون نداشتم نمیخواستم بلند بشم، میخواستم اونجا باشم پیش یونا کوچولوی بی گناهم...

چشمام سنگین شده بود...کریخت و سنگین شده بودم و کم کم هوشیاریم کم میشد، قیافه ی آرمین حتی با چشمای بسته هم مقابل چشمم بود؛ هزار تا زن باهاش تو خواب دیدم، گاهی با یه زن بد بود، گاهی با یه زن چاق، گاهی....انگار یه صحنه رو هزاران بار میدیدم، از وقتی فهمیدم آرمین با یکی بوده مدام این خوابارو میبینم...

تنم میسوخت، خیس عرق بودم..چشمامو باز کردم، تو خونه امون بودم... مغزم پر از سکوت شده بود...تنم درد میکرد... الان کی هست؟ چه وقتی؟ نیم خیز شدم یه چیز رو پیشونیم افتادم، نگاه کردم دیدم یه دستمال خشک...چرا خشکه؟ حتما خشک شده، تب کرده بودم؟! به ساعت کنار پاتختی نگاه کردم، دیدم چهار و نیم صبح، اومدم بلندشم نگاهم به دست چپم افتاد، حلقه ام کو؟ ای وای کجا گذاشتمش، صبح باز آرمین قیامت میکنه.... یهو گوشام یه سوت ممتد کشید...همه چی یادم اومد، ماجرای طلاق، همه ی اون کش مکش ها و تهدید های آرمین، من پنجاه روز توی این خونه نیستم چرا الان بعد طلاق اینجام؟!!!! من که تو... تو قبرستون بودم!!! برگشتم سمت راستمو نگاه کردم دیدم آرمین خوابیده، یکه خورده نگاش کردم، نه پلک میزدن نه نفس میکشیدم!!!! من مگه از این طلاق نگرفتم چرا ور دل من خوابیده؟!!! نکنه خواب دیدم؟! ای مرده شور نفهم بودنتو ببرن آرمین معنی طلاقم نمیفهمی؟

پتو رو پس زدم، اومدم بلندشم دیدم لباسام عوض کرده، خب من مرده بودم چرا نفهمیدم؟! اصلا برای چی به من دست زده، لعنتی آدم نمیشه! بلند شدم در کمدو باز کردم یادم افتاد لباسامو بردم خونه ی مامان...لباسامو کجا گذاشته؟! -دنبال چی میگردی؟!

«شونه ام از صدای دورگه ی بمش پرید، دیگه تنهاییم هیچکس نمیتونه نگهش داره، یه آرنجشو جک زده بود و منو نگاه میکرد، جدی و آروم، موهامو با حرص پس زدم عقب دست به کمر و با صدای کیپ شده گفتم:-من اینجا چیکار میکنم؟! «چقدر گلوم درد میکنه انگار سیم خاردار تو گلومه، آرمین به قدو بالام نگاه کرد و گفت:»

-مگه قرار بود کجا باشی؟

با حرص آروم گفتم: صبح طلاق گرفتیم شب اومده ور دل من خوابیده. آرمین-مغزت، تقصیر تو نیست.

«دست به کمر و صاف تر ایستادم تا جدی تر به نظر برسم، با اخم نگاش کردم و گفتم:» برای اون تصادف لعنتیِ بلاخره یه قسمتی از حافظه ات پاک شده دیگه...

در حالی که با حرص به طرف حموم رفتم تا ببینم لباسامو اونجا گذاشته گفتم:
-مسخره بازی تو هیچ وقت تموم....

«جست زد از رو تخت مچ دستمو گرفت قلبم هری ریخت یه جیغ کوتاه زدم و
چشماشو درشت کرد و گفت:»

-والله ای نفس ! وقتی خودتو به نفهمی میزنی دلم میخواد مثل قدیم روی
سگمو که عاشقشی برات بلند کنم....

دستمو خواستم از تو دستش بیرون بکشم، لعنتی زورش خیلی زیاده، دستمو
کشیدم افتادم رو تخت، جیغ زدم:

-آرمین.آرمین سریع زانوهایشو کنار رونای پام قفل کرد و اومد روم و جفت مچ
دستامو

بالا سرم با یه دستش نگه داشت و چشماشو درشت کرد و هیجان گفت:

-نفس، والله ای نفس، تو دلت برای آرمین شش سال پیش تنگ شده.

تقلا کردم و با حرص گفتم: بلند شو آرمین، بیشعور طلاق گرفتیم.

آرمین-از حالا به بعد اگر بی ادبی کنی تنبیهت میکنم.

با حرص و عصبانیت گفتم: بلند شو عوضی خائن.

صورتشو آورد جلو بوسستم سرمو تکون دادم و جیغ زدم:

-آرمین، ازت متنفرم....

«چونه امو با دست آزادش گرفت و به زور بوسیدم، جیغ تو گلوم خفه شده بود

و تنها صدای "امممم، امممم" شنیده میشد، تا سرشو بلند کرد گفتم:

-آرمین بیشعور....

«دوباره بوسیدم، نفس فحش نده....الان بدتر میکنه احمق خب این رجوع شد

که! سر بلند کرد و با حرص و دوندون قروچه در حالی که تقلا میکردم نفس

زنان گفتم:»

-بلند شو...بلند شو....

آرمین با شور نگاهم کرد و دست ازادشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-تبت پایین اومده....سرمو از زیر دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم:

-آرمین لعنتی تو نامحرمی دیگه....

چونه امو میون دستش گرفت و با صدای آروم و حرص گفت:

-کی نامحرمه؟! من تورو طلاق ندادم، تو جات همیشه اینجاست، جایی که من

هستم، تو بغل من، تو تخت من...
 سرمو بلند کردم و با حرص گفتم: دیگه تموم شد، تو همون روزی برای من
 تموم شدی که بهم خیانت کردی.
 آرمین عصبی گفت: من خیانت نکردم، اون زنیکه هم پیدا میکنم دهنشو...
 -آره برای تو نابود کردن کسایی که مانع هدفتن کاری نداره، دهنشو با پول
 ببند ولی اون بچه اتو حامله است، یونای جدید داره برات میاره.
 با اخمی از خشم نگام کرد و گفت:
 -من با کسی نبودم، توهم بیجا کردی که افتادی تو دادگاه، یونا جدید میخوای
 به من اشاره بزنی، این کارا و حرفا چیه عزیزم...
 جیغ زدم: آرمین....
 «با همون قیافه ی جدیدش دست برد کنار رون پام که دامن لباسمو بالا بده،
 سرمو بلند کردم و نفس زنان از خشم گفتم:»
 -به خاک یونا بهم دست بزنی صبح میرم پزشک قانونی. آرمین با اخم و خشم
 گفت: تو بیجا میکنی که رابطه زناشوییتو میبری به یکی
 نشون بدی.
 «با تشدید و دندون قروچه گفتم:» طلاق گرفتیم بیشعوررر، طلاق گرفتیم...
 «آرمین با ارامش گفت:» طلاق گرفتیم؟
 «با تردید سرتکون دادم و آرمین با حرص گفت:»
 -من میخوام رجوع کنم، میدونی که رجوع به خواست مرده.
 جیغ زدم: آرمین!
 آرمین در حالی که دستشو کنار پام میکشید با نهایت خونسردی گفت:
 -عزیزم. «به پام نگاه کرد و ادامه داد:» شش ساله با منی هنوز نفهمیدی که
 همه ی زن و شوهر از هم جدا میشن قهر میکنند، میرن، ولی تو...
 «پامو در چنگش گرفت، جیغ زدم و با حرص گفت:»
 -همیشه مال من میمونی.
 -آرمین.... آرمین....
 «تقلا کردم، با شور چشماشو درشت کرد همونطوری که کلمه های اول جمله
 اشو با چشمای درشت کرده ی پر هیجان میگفت و به تدریج به حالت اول
 برمیگردوند:» وایای نفس من عاشق تقلا های توام، تو میدونی عشقم، برای

همین منو از نو سر شوری تازه می آوردی. نفس زنان در حالی که از تقلا موهام روی صورتم ریخته بود با هول گفتم:

-آرمین، آرمین، کثافت...

«جیغ زدم، صدام به زور از گلوم درمیومد ولی جیغ میزدم، انگار یکی گلومو تو چنگش گرفته و صدام درنمیاد، با چشمای خمار نگام کرد و لبشو زیر دندونش کشید و گفت:

-با اینکه خون منو دو ماه تو شیشه کردی اما...تشنه ام کردی نفس...
با همون حال گفتم: به من دست نزن، چطوری رفتی با یکی دیگه؟ زندگیمو بهت دادم، زندگیمو عوضی... عوضی....

«هم با حرص از حرفام و هم با حس پر تب با کف دست ضربه ای به کنار رون پام زد و خودشو سنگین روم رها کرد، دستامو ول نمیکرد، پر شور دونه دونه اعضای صورتمو نگاه میکرد، انگار نه انگار که شش ساله با منه، هنوز نگاش عوض نشده، شاید چون ازش جدا شدم این حسو دارم، بعد پنجاه روز نذاشتم نزدیکم بشه و خودمو توی خونه ی مامان حبس کرده بودم، انگار این تب پر شورش بیشتر شده..

سرشو توی گردنم فرو کرد، جیغ زدم، خواهش کردم، فحش دادم، گریه کردم، التماس کردم، التماس! نمیخواستم بهم نزدیک بشه، بهم دست بزنه...ازش متنفرم...ازش متنفرم...

هق هق میکردم، بلند شد، اروم با خشم خفته گفت:-یادت میره، باید یادت بندازم که توی قلمروی من تو فقط حق داری جوجه دوست داشتنی من باشه نه یه گرگ زاده چون میدرمت نفسف پاتو از این خونه از این تخت اونور تر بزاری، همه رو با تو آتیش میزنم، همه رو فکر نکن همه چی تموم شده.

« با حرص واضحی ادامه داد:» تو تا پیر بشی، بمیری من خیالم راحت بشه مردی که دستم بهت نرسه باید، باید با من باشی، مثل آدم میشینی سر زندگیت.

بلند شدم ملافه رو به قفسه ی سینه ام چسبوندم، با اخم نگام میکرد، با اخمی که از روی ناراحتی بود نه خشم، از هق هق نفسم بریده بریده شده بود، با نفس های بریده گفتم:

-ازت....متنفرم....ازت....متنفرم...

«بیشتر اخم کرد، شلوارشو پوشید، بی جون روی تخت هق هق میکردم، چرا از دستش نمیتونم خلاص بشم؟! نمیخوام دیگه باهاش زندگی کنم، فکر اون زن داره منو میکشه...فکر اینکه با یکی دیگه بوده داره منو از پا درمیاره...هیچ وقت اینطوری باهام برخورد نمیکرد، از قصد مثل یه وحشی باهام رفتار کرد از قصد، انگار همه خشم اشو میخواست سرم خالی کنه، دلم میخواد از دستش بمیرم.» رفت یه لیوان آب برام آورد و گفت:

-پاشو بخور. جوابشو ندادم، روی تخت نشست، لیوان کنار تخت گذاشتو با دست به کمرم

زد، دستشو پس زدم و گفت:

-نفس همه ی اینا تقصیر توئه، پنجاه روز منو آواره کردی، عین یه احمق منو هر روز خونه ی اون شیخی دیلاق کشوندی «واللای همه از نظر این ارمین مشکل دارن، فقط خودش بی ایراده، بیچاره عمو شیخی!» که فکر کرده واقعا بابای توئه، برای من فاز برداشته مردک، من تورو آدم کردم، آوردمت سرکار، تو چی بودی جز یه مدیر فروش ساده که عرضه نداشت....

سربلند کردم با چشمای باز و گرد و یکه خورده در حالی که هنوز نفسم بریده بریده بود، یه چیز شبیه ترقه تو سرم ترکید، مدیر فروش؟! آورده سرکار؟! مگه شرکتو نفروخته... برگشتم طرفش شاکی یه جور نگاش کردم که وسط حرفش سکوت کرد و سر به معنی "چیه" تکون داد و با حرص گفتم:

-رذل، پست، عوضی، تو....آرمین تو....تو خود شیطانی، شیطان.

آرمین با اخم و جدی گفت: از موقعیتت سوءاستفاده نکن، بذار حالا که رجوع کردیم مثل دو کفتر عاشق باشیم...

بالشتو با حرص به طرفش پرت کردم، خندید و گفت: بغ بغو....

«مردک چرچیل نگاه کن، بالشتو گرفت و گفت:» آه نفس، تو چرا انقدر با من بد تا میکنی، تازه آبروریزی امروزتو به روت نیاوردم باید ازم ممنون باشی، زود باش جبران کن. صورتشو آورد جلو و به گونه اش اشاره کرد، با حرص محکم با جفت دستام

سینه اشو هول دادمو گفتم:

-سهامتو به شیخی فروختی هان؟

«بی حوصله به در و دیوار نگاه کردم و ادامه دادم:» که واگذار کردی هان؟
آرمین تو چرا انقدر بدی؟ چرا همه رو بازی میدی؟
با حرص در حالی که انگشتامو در یک مرکز جمع کرده بودم و نوک پنج
انگشتم بهم چسبیده بود گفتم:

-آخه تو چرا همچین مسئله ای رو باید دروغ بگی و صحنه سازی کنی، تو
گفتی که میخواد با خود برند کار کنه، خیلی پستی آرمین! همه ی مارو
همیشه بازی میدی، تو اون بازی نفرت انگیزتو تموم نکردی، مادرمو به دست
نشوندت دادی و اون داستان عاشقانه رو سرهم کردی که همسایه ان و فلان و
بهمان...

آرمین لبخند کمرنگ و پیروز مندانه بهم زد و گفت:
-خب عزیزم من نباید زیادی بیخیال همه چی بشم، به نظر من بابات هنوزم
داره ادا درمیاره از ترسش که نکشمش، خودشو انداخته تو تیمارستان.
با دندونای روهم محکم از اون حالم رو پام زدم و گفتم:
-ولش کن اون بدبختو، تو از هفت نسلش تقاص گرفتی باز میگی.
با چشمای پر از خشم و کینه گفت:-هیچ وقت « انگشت اتهامشو مقابلم گرفت و
با لحن زننده و گزنده ای گفت:»
دست برنمیدارم.

هولش دادم مچ دستامو گرفت و با همون حالت قبلی گفتم:
-تو هم حسینی، حسین پناهی که به زنش خیانت کرد.
«صورتش رنگ عوض کرد، چشماشو روهم گذاشت که خودشو کنترل کنه،
میخواستم دستمو از دستش دربیارم، با کش مکش گفتم:»
-ازت نمیگذرم، اون....اون زن....

تو صورتم یه جوری فریاد زد، یه جوری داد زد، یه طوری نهایت صداشو رو سرم
بلند کرد که یه آن قلبم استوپ کرد:
-من خیانت نکردم.

با سکوت نفس زنان به هم نگاه میکردیم، من از اون فراصوتی که شنیده بودم
اون از عصبانیتی که داشت، من با نگاهش که آدرنالین خونم از چشمم داشت
بیرون میزد، اون با نگاهی که ریز به ریز، میل به میل تو چشمام دنیال خودش
میگشت.

مچ دستامو از تو دستش بیرون کشیدم، برگشت لبه ی تخت نشست،
همونطوری پشت سرش نشسته بودم...پاشو برو نفس، خاک تو سرت چرا
نشستی؟ الان تکون بخورم لهم میکنه، باز
ترسیدی؟! نباید بترسم، صبح طلاق گرفتیم شب منو آورده تو تختش، اگر
روی قبر یونا غش و ضعف نکرده بودم نمیتونست بیارتم...
برگشت نگام کرد، از پشت شونه ی چپش با سر اشاره کرد بخواب.
-ما از...

یه جوری شاکی نگام کرد و رنگ و لعاب عوض کرد که ناخواسته خودمو عقب
کشیدم و گفتم:
-نمیفهمی نه؟

چونه ام میلریزد، کنار فکم تیر میکشید، عصبی گفتم: واسه من گریه نکن، تو
آب بشی نفس

«کامل برگشت به طرفم، با تهدید و صدای آروم گفتم:» بری تو زمین، سوزن
بشی بری تو انبار کاه...نفس وای نفس من عاشق اون لحظه ام که...
«نگاهش همینطور که میچرخید به دستم افتاد، سرش متمایل به زیر بود،
بدون اینکه زاویه سرشو تغییری بده قرینه ی چشمشو به سمتم بالا آورد، انگار
این قیافه اشو جدی تر و ...ترسناک...آره ترسناک تر میکرد، انگشتامو جمع
کردم...

سرشو بلند کرد و لبخندی کمرنگ زد و روی تخت به آروم تکون خورد تا بهم
نزدیک بشه،نگران نگاهش کردم و به طرفم اومد،تا دستمو گرفا شونه
امپرید،دستمو نوازش کرد،از این مدل آرامشش بیزارم، جای حلقه امو لمس کرد
که فرورفتگی دور انگشتم بود! بهم نگاه کرد و گفتم:
-یه شب خونه اتون جلسه بود که در مورد جای عروسی نعیم حرف بزنینم،
حلقه اتو از دستت درآورده بودی یادته؟

تند تند گفتم: حلقه امو بیرون پرت کردم چون ازت طلاق گرفتم.
چشماشو روهم گذاشت، انگار میخواست خودشو کنترل کنه،صدای دراومد،
چشماشو بازتر کرد بهم نگاه کرد،در حالی که عقب عقب میرفت انگشت
اشارشو تهدید برام تکون داد ولی حرفی نزد و رفت.
پسره ی احمق، من میگم جدا شدیم اون میگه حلقه...اومدم از جا بلند بشم،

یکی گفت: «یهههههه!!!»

آرمین از تو هال بلند گفت: اینجا خونه است کاروان سرا نیست که سرتو پایین
میندازی تو اتاق خصوصی من میری.

سربلند کردم دیدم نگین توی چهارچوب در ایستاده. یکه خورده با چشمای
گرد نگام کرد، ملافه رو بالاتر گرفتم و نگین شوکه به من که وسط تخت
نشسته بودم نگاه میکرد، در حالی که دستشو جلوی دهنش گرفته و تن خودش
یه ربدوشام زمستونی طوسی بود که کلاهدشو سرش کشیده بود، انقدر شوکه
بود کلاهدش از سرش افتاد.

-چیز...نگین...نگین با تردید گفت: تو چرا...چرا اینجاایی!!!

-باید کجا باشه؟

«برگشت ارمینو نگاه کرد که تازه داشت تیشرتشو میپوشید، نگین با حرص
گفت:»

-مجبورش کردی؟! آخه تو چرا...

آرمین به حوصله نوچی کرد و گذاشت رفت، نگین دنبالش راه افتاد و گفت:
صبح طلاق گرفتید.

«آروم و خونسرد جواب داد:» من طلاق ندادم.

نگین-حق طلاق داشت.

«آرمین خونسرد تر به نگین که از حرص صداش میلریزد گفت:» بیخود داشت،
رجوع شد.

نگین-تو مجبورش کردی.

آرمین بلند گفت: آرره، آررره نگین من مجبورش کردم چون نفس احساسی
یکی پرش کرده، نمیفهمه که ادم زندگی زناشویی رو با دوتا حرف خراب
نمیکنه.

نگین-حرف کی؟! تو خیانت کردی. آرمین داد زد: من به قبر مادرم خندیدم، من
جونم به این بیشعور وصله، مَن،

من که عالم و آدمو به هیچ جام حساب نمیکنم.

نگین با حرص و صدای آروم گفت: بی تربیت...بی...بی..... «دنبال کلمه
میگشت که جمله اشو کامل کنه.»

آرمین-برام عزیزه کاراشو به روش نمیارم، پنجاه روز مثل مرغ کورچ رفت

خودشو توی خانه ی مادرت زندونی کرد، حرف نزدم و گفتم بذار خودش بیاد، بعد پاشده برای من میره دادگاه، تو... تو نگین وای به اون روزت از گور تو بلند بشه، کامیارو....

نگین با عصبانیت گفت: برو ببینیم بابا، واسه من خط و نشون نکش من دین ایمون ندارم عین نفس بدبخت نیستما منو با کامیار تهدید نکن این احمق بعد طلاق گفت تو چه غلطی کردی...

صدای شکست و جیغ نگین اومد، درجا بلند شدم و روبدوشاممو پوشیدم و دوییدم بیرون، آرمین با صورت قرمز و عصبی از تو آشپزخونه پشت اپن رو به نگین که اونورتر از اپن بود گفت:

-دهنتو شش ساله میخوام بدوزم کامیار میگه زوده « یعنی مغز آرمین تو بدترین شرایط کمدی، برخت کامیار، یه جوری این جمله رو گفت که اگه تو شرایط واهمه نبودم خنده ام میگرفت!» ولی الان زبونتو از حلقه بیرون میکشم....نگین-تو....

-نگین!

نگین برگشت نگام کرد و گفت: احمق بلند برو پزشک...

آرمین از رو اپن آشپزخونه پرید، یعنی در حدی عصبانی بود که نخواست مسیر اپن دور بزنه از رو اپن پرید، فقط دوییدم نگینو پشت سر خودم قایم کنم، نگین هم سرتق سرتق همونجا ایستاده بود، پریدم جلوی آرمین و گفتم: آرمین، آرمین...

آرمین-گمشو بیرون نگین....

نگین-جون خواهرمو هزار بار گرفتی حالا میری حال و حولتو واسه یه زن

هرجایی میریزی...

-نگین برو تروخدا...

نگین-احمق، احمق خب این میدونه تو چه گوسفندی هستی که هر غلطی میخواد میکنه.

آرمین به من آروم و خونسرد نگاه کرد، کف جفت دستام رو سینه اش بودف نگین هم ساکت شده بود...

آرمین یهو یه جوری جست زد که اینبار خود نگینم ترسید، هردو جیغ میزدیم که کامیار اومد آرمینو گرفت، آرمین به طرف نگین اشاره کرد و گفت:-اینو ببر، اینو

ببر که همه ی عصبانیتمو سر همین خالی میکنم.
کامیار- خيله خب بشين، بشين ميگم.

آرمين روى مبل نشست، منو نگين به هم چسبيده بوديم، از هم جدا شديم
يادم اومد من با ربدو شامم، کاميار برگشت يکه خورده گفت: نفس!!! تو اينجا
چيكار ميكنى؟

-كاميار....اونورو نگاه....

«آرمين برگشت نگام كرد، به آرمين نگاه كردم و گفت:» كاميار بيا....
كاميار روشو برگردوند و اومدم برم آرمين بى حوصله و با خشم تازه آروم شده
گفت:

-پات نره رو شيشه...

«اومدم از كنار شيشه ها رد بشم كه كاميار آروم گفت:» نفس اينجاست؟
آرمين شاكى با صدای آروم گفت: مگه غير اين انتظار داشتى؟
كاميار-صبح....مادرش از نگرانى فشارش....

راه نرفته رو برگشتم و نگران گفتم: مامانم چيشده؟ «برگشتم به نگين گفتم:»
مامان چيشده؟

كاميار برگشت نگام كرد، اى واى لباسم، آرمين عصبى گفت:
-ميرى لباستو عوض كنى يانه.«شونه هام از دادش پريد، با اخم نگاهش كردم و
گفت:» دو ساعته تو راهه.

برگشتم در حين رفتن شاكى به آرمين نگاه كردم، پام يهو سوخت، همزمان
نگين با هول گفت:
-نفس پات....

آرمين عاصى شد از جاش بلند و به طرفم اومد، كف پامو بلند كردم ديدم يه
تيكه شيشه تو پامه، تو سرم فلش بك خورد به شب مهمونى، آرمين با حرص
گفت:

-دست نزن، دست نزن تا....

«سربلند كردم، دست بلند كرد طرفم داشتم نگاهش ميكردم كه شيشه رو بيرون
كشيدم، انگار سوزن آمپول بيرون ميكشيدم صورتمو از درد تيزش جمع كردم،
آرمين همون دستايى كه طرفم دراز كرده بودو با حرص زد تو سر خودش و
گفت:»

-مگه نمیگم دست زن، کامیار....
 «زیر آرنجمو گرفت نگهم داره، خواستم پسش بزنم گفت:»
 -وایستا ببینم، نمیشنوی؟ با میخوای منو حرص بدی؟
 «ارنجمو کشیدم که رهام کنه در حالی که میگفتم:»
 -چیزی نیست ، ولم کن...«محکم تر زیر آرنجمو گرفت و جدی تو چشمام نگاه کرد
 و محکم صدا کرد:»
 کامیار، ببین تو پاش شیشه نباشه.
 کامیار-بذار بشینه، بیا نفس...
 «آرنجمو با لج از تو دستش بیرون کشیدم و رو مبل نزدیک نشستم و گفتم:»
 خودم میتونم ببینم لازم نیست.
 آرمین چشماشو ریز کرد و گفت: از نقاشی کشیدم رسیدی به طبات؟
 «رو به کامیار اشاره کرد و با اخم نگاش کردم، رفت تو آشپزخونه و گفت:
 این جارو چرا شارژ نداره؟
 -خونه ی توئه از من میپرسی؟
 از تو آشپزخونه اومد بیرون، جارو شارژی دستش بود، شاکی نگام کرد و گفت:
 -وای نفس که من اون زن پیدا کنم بهت ثابت میکنم خیانت نکردم بعد از تو
 یه نفسی میسازم که آوازه اش تا ده نسل بعد تو درس عبرت زن های هم
 نسلت بشه.
 نگین-دِ تو اگر خیانت کرده باشی، با این سگ اخلاقیات کی جرات داره بیاد
 بگه با من بوده.
 کامیار- نگین! تو دخالت نکن، صدهزار بار اینو بهت گفتم.
 آرمین-اصلا کی به تو گفته من با کسی بودم هان؟«جارو رو انداخت یه گوشه اومد
 بالا سرم دست به کمر با یه من اخم و گفت:»
 -من، من تورو خودسر کردم، از سر تصادف لعنتیت روتو زیاد کردم که «بلند
 تر با حرص گفت:» که جرات کنی 50روز نیای خونه و به زور برت گردونم،
 تقصیر منه.
 سری تکون دادم و گفتم:آره پشت شلوغ کاری گناहतو پنهان کن...
 آرمین جلوتر و شاکی تر گفت: چرا نمیفهمی؟ من با هیچ زنی نبودم، ای کاش
 بودم که اصلا بگم آره با یه زن بودم به تو چه، چه غلطی میخوای بکنی؟

یکه خورده نگاش کردم، کامیار برگشت به بالا سر که آرمین بود نگاه کرد و نگین پوزخندی با حرص زد، کوسن مبلو برداشتم و طرفش پرت کردم و با حرص گفتم: خدا لعنتت کنه، به من چه؟ که اگر با زنی باشی به من ربطی نداره؟

پامو از دست کامیار کشیدم و اومدم بلند شم ارمین ارنجمو گرفت و با اخم ناراحتی نگام کرد، هولش دادم تکون نمیخورد! انگار چسب می زنند به پاش وقتی من هولش میدم یه میل تکون نمیخوره....
-ولم کن...

«انقدر دندونامو روهم فشار میدادم فکم درد میگرفت.»

-ولم کن، من که رفتم، تموم شد، برو با هرکی میخوای، با هرکی....دیگه به من ربطی نداره...آرنجمو ول نمیکرد، آروم با همون اخم به زیر نگاه میکرد و گفت: نفس.

با مشتش به سینه اش زدم و با بغض گفتم:

-فکر کردی من حیوون خونگیتم، جکوب رد کردی رفت، حیوون جدید آوردی، بری با هرکی بخوابی، رابطه داشته باشی بعد بگی " به توچه؟! "
«با دست آزادم تو سرم زدم و گفتم:» خاک تو سر من.

اومدم یه بار دیگه بزخم اون یکی دستمم گرفتم، نگام نمیکرد، با اخم به زیر نگاه میکرد، با همون حالت قبلی گفتم:

-خاک تو سر من که هزار بار، هزار بار میتونستم برم ولی نه که نشه، نه که با زور نگهم داشتی نه، دلم نداشت....دل بی صاحبم نداشت، اما دیگه دلم خرد شده، دل ندارم که برات بتپه، اینبارم روی اون بار شب مهمونی....

«سربلند کرد با اخم غلیظ تر نگام کرد و آروم گفت:» من با زنی نبودم.

-برام مهم نیست چرا هی تکرار میکنی؟ ول کن دستمو، مگه نگفتی به من ربطی نداره زنی توی زندگیت باشه یانه.

آرمین-دِ نمیفهمی، میگم من همش سرکارم و بعد صاف خونه میام، کی؟ کی آخه وقت کردم برم با یکی وقت بگذرونم؟

-تو وقت نکنی؟ تو ماری، تو بخوای هرکاری میکنی، همون بیست روزی که رفتی دبی حتما تخم دو زرده کردی.آرمین تو چشمام با اخم و درگیری فکری از راست به چپ و از چپ به راست

نگاه کرد و گفتم:

-هان چیه؟ یادت اومد؟

آرمین با همون اخمی که از درگیری فکری تو سرش بود گفت:

-من با کسی نبودم.

آرنجمو کشیدم به طرف پایین تا به ضرب از دستش دربیارم، رهام کرد، روی

مبل نشست و کامیار گفت:

-خون پاتو تمیز کن چسب بزن.

«سری تگون دادم و نگینو صدا کرد و گفت:» بریم.

نگین-نفس؟

برگشتم نگینو نگاه کردم سری به معنای " چیکار میخوای بکنی؟" تگون داد و

گفتم:

-میرم خونه ی

آرمین سربلند کرد و شاکی گفت:

-نفس دستو پاتو میبندما، تو بری خونه ی اون مرتیکه ی توهمی که چی؟

-خونه ی تو بمونم که چی؟ حداقل اون شوهرِ مادرمه....«سربلند کردم و به نگین

گفتم:» نگین میدونستی شیخی دست نشونده ی

آقاست؟

«به آرمین اشاره کردم، با اخم نگام کرد و گفتم:» ما چرا به حيله های تو

عادت نمی کنیم؟

نگین-یعنی چی؟

-شرکت هنوز برای آرمین فقط شیخی با اسم خودش داره اونجا فعالیت میکنه.

نگین یکه خورده گفت: واسه توه!!! مگه نفروختی؟ آخه تو چرا یه روده ی

راست نداری؟ پس اون اسناد چیه؟

-چیه؟ چیه خواهر، تقلبیه، فیلمشه، اون نعیم داداش ماست دیگه، چی میفهمه

از شراکت و این حرفا.

آرمین با سکوت فقط نگام میکرد، با یادآوری حرفای پنج سال قبل با خشم

گفتم:

-شیخی همسایه دیوار به دیوار مامانته، ماشینش اون روز خراب بود من

سوارش کردم، مادرتو دیدم داشت میرفت خرید براش بوق زدم....

آرمین لبخند پک و پهنی زد و با حرص گفتم:
-میخندی؟

آرمین-خب بقیه اشو بگو؛ داستان خوبیه.یه کوسن دیگه برداشتم پرت کردم
طرفشو با شیطننت گفت:

-ولی مامانت خیلی با قضیه حال کرد اصلا جوون شده.
-تو به من گفتی من کاری نمیکنم که به ضرر مادرت باشه.
آرمین شونه هاشو بالا داد و گفت: خب مگه کاری کردم؟ خیلی هم
خوشبختن.

-شیخی کیه آرمین، به خدا به خدا میرم نتونی پیدام کنی ها.
«با خنده و شیطننت گفت:»

-توروخدا اینطوری نکن زهره ام آب میشه.
«جدی تر با همون لبخندش ادامه داد:» بهت رادار وصل کردم، هرجا بری
فرکانستو میگیرم، دیدی که تو قبرستون شب و دیروقت پیدات کردم.
با حرص گفتم: خدا تورو بکشه ارمین منو راحت کنه.
«لبخندشو جمع کرد، دلم یه جوری شد! گوشه ی لبشو می جویید و نگاهش
غروب داشت، غروب سنگین از روز جمعه!»
-شیخی کیه؟

با همون اخمش گفت: آدم خوبیه.
«از جاش بلند شد و نگین گفت:» نعیم میدونه؟
«آرمین برگشت به نگین نگاه کرد و گفت:»-داداشِ تو انقدر عرضه نداره بره سر
یه پروژه تبلیغاتی ببینه کیفیت کار چیه،
بعد بفهمه که اون شرکت با اون هیبت من هنوز دارم اداره میکنم؟ فکر کردین
هرچی ساختمو میدم دست شیخی و داداش تازه به دوران رسیده اتون که دود
کنن بدن هوا؟

نگین-دود؟ نعیم معتاده؟
آرمین یکه خورده به نگین نگاه کرد، بعد عاصی شده به کامیار که با سکوت در
حالی که روی مبل نشسته بود و دستاشو بهم قلاب کرده بود و آرنجش رو
زانوهاش بود و قلاب دستاشو متفکر و درهم جلوی دهن و بینیش گرفته بود
نگاه کرد و گفت:

-بیا، نفس کم بود اینم زد تو باغ نفس برگشتم به نگین نگاه کردم و گفتم: به من میگه خنگ؟ هان؟ «بلندتر رو به آرمین گفتم:» با توام.

آرمین دستو به معنای "برو بابا" تو هوا تکون داد و به طرف اتاق قصد رفتن کرد، به من که رسید آرنجمو گرفت و آروم گفتم:

-روسریت از سرت نمی افتاد، حالا با یه لا روبدوشامبر جلوی داداش من می ایستی؟

با حرص گفتم: مواظب حرف زدنت باش آرمین. «به عقب هولش دادم که از خودم جداش کنم، با اخم بهم نگاه کرد و به طرف

اتاق رفتم در حالی که زیر لب میگفتم:» دیگه جلوی توهم باید روسری بذارم، فکر کردی.

آرمین-بلند بگو جوابتو بدم.

-لازم نیست بعدا نتیجه رو میبینی لذتشو میبری.

«با شیطننت و تمسخر گفتم:»

-آ، نفس، ترو خدا تن و بدن منو نلرزون، اینطوری که حرف میزنی دلم میترکه.

برگشتم نگاش کردم، لبخند زد و با شیطننت نگام کرد، با خشم و کینه نگاش

کردم، دلم سیاهه؛ سیاهه، سیاه. باز رفتم در کمدو باز کردم، لباسام کو؟

برگشتم دیدم روی لبه ی تخت نشسته و آرنج هاشو روی سر زانوهایش گذاشته

و پنجه هاشو به هم قفل کرده و با اخم زل زده به زمین؛ سرد و با صدای

گرفته گفتم:

-لباسام کو؟

«سربلند نکرد، هنوز تو همون فیگور بود و دوباره گفتم:» هان؟ آرمین....آرمین

با توام...

از جا بلند شد، انگار نه من تو اتاق بودم نه نگاش میکردم، از اتاق رفت بیرون و

گفتم:-به آبشن هات اضافه شده؟ کر شدی؟

«باز جواب نداد، نگین اومد دم در اتاقمون و گفتم:»

-نفس! میگم دیشب....یعنی شنیدم بعد طلاق نباید تا عده همدیگرو ببینند...

«با اخم و تلخی گفتم:» الان حرفت چیه؟ اونو بگو.

نگین-این طلاق رجوع شد، اون از وضعیت صیغه ی طلاق خوندم که ارمین

دونفر گرفته بودن و یارو قاطی کرد و معلوم نشد آخر خوند یا نخوند اینم از وضع دیشبتون.

«به تخت اشاره کرد، با اخم به تخت نگاه کردم، دیشب از ذهنم عبور کرد و نگین گفت:»

-میخوای هی بری هی بکشونت اینجا؟

«باز به تخت اشاره کرد و گفتم:» نرفتم که برگردم.

نگین-حالا پیش تو میگم، آرمین....نوچ «سرشو به معنای نه تکون داد و گفت:» جونتو میگیره ولی ولت نمیکنه، یه جا خوندم یارو جسد زنشو تو شیشه کرده بود گذاشته بود وسط هال خونه اش «با چشم و ابرو گفت:» همین از نژاد آرمین بود.

صدای داد آرمین اومد، کامیار جلوتر از ما به سمت اتاق دوید، منو نگین شوکه به اتاقی که آرمین توش بود نگاه کردیم، نگینو پس زدم و گفتم: چیشد....ارمین با خشم لامثالی گفت: ببین سوراخ موش کرایه کن، دارم بو میکشم،

ردتو که بزمن رگتو میزنم.

گوشیشو قطع کرد، سربلند کرد و کامیار گفت: آرمین؟!!

آرمین با عصبانیتی که داشت به من گفت:

-کی آمار به تو داد؟

«به کامیا رنگاه کردم و آرمین داد زد، شونه ام پرید:» چرا به اون نگاه میکنی؟ کامیار- یه ناشناس....

آرمین برگشت طرف کامیار یه جوری نگاهش کرد که بی اختیار آرنج ارمینو

گرفتم یه وقت کامیار بی گناهو مقصر چیزی ندونه و با هول گفتم:

-من به کامیار گفتم، مامور پست یا یکی مثل اون بود یه بسته آورده بود.

آرمین هنوز همونطوری کامیار رو نگاه میکرد؛ آرنجشو کشید و با صدای آروم گفت:

-آرمین-کامیار آدم از خودی بخوره بدجور زخمش میمونه ها، منم که میدونی با زخمام چیکار میکنم.

-من گفتم نگه...

برگشت با اون چشمای آبی به خون نشسته گفت:

-تو بی جا میکنی بین من و داداشم موش میدوونی. شاکی گفتم: موش می
دوئونم؟ بسته اومده عکسات با یه زن اون توئه، جواب
آزمایش و عکس و سونوگرافی و کوفت و زهرماری که من ازش سردر نمی
آوردم، برم کجا؟ هان؟ غرورم جلوی کی بشکنه خوبه؟
«با انگشت اشاره به سینه اش زدم و با بغض گفتم:» دلم به درک، تو غرورمو
شکونید، من....

آرمین دستمو گرفت آورد پایین و گفت:

-آزمایش چیه؟

کامیار-. DNA

آرمین با تعجب داد زد: DNA؟!!!!

کامیار-معمولا از هفته ی 14 تا 24میشه از آمینوسنتز نمونه گرفت تا
تشخیص انجام بشه؛ آزمایش 99، DNA درصد با DNA تو مطابقت داشت.
آرمین چشماشو ریز کرد و گفت: بعد یارو DNA منو از کجا آورد.
-من باید جواب بدم؟! لابد وسایل داری پیش زنه، شونه ای، لباسی....
آرمین صورتشو جمع کرد و گفت: آخه چرا انقدر دُر و گوهر میریزی، به جون
تو، تو همینجوری برام عزیزی نفس جون.
با حرص و شاکی ارمینو نگاه کردم، جدی و مظلوم گفت:
-بابا چرا نمیفهمی؟ «نگین دست به سینه شده یه ابرو بالا داد و گفت:» لابد گرد
افشانی میکنی
آرمین شوکت.

آرمین به کامیار نگاه کرد و گفت:

-دیه نمیدما، صحنه سازی میکنم کسی نفهمه قاتل منم.

کامیار شاکی گفت: نگین! اصلا بیا ما بریم....

آرمین-ما نه، نگین میره من با تو کار دارم، چرا به من نگفتی؟ هان؟ تازه

فهمیدی باید بپیچون بازی دربیاری؟

کامیار-چه بپیچونی؟!

«کامیار به من نگاه کرد و گفتم:» من قسم دادم، این موضوع...

آرمین داد زد و انگشت اشاره ی دو دستشو کنار گوشش بالا گرفت و گفت:

-برای من توجیه نکنید، آدم که نباید از تنش تیر بخوره، وقتی برادر و زن آدم

دورت بزنند دیگه کلاه من پس معرکه است.
پوزخندی زدم و گفتم: کلاه؟! تو با همه ی ما معرکه گرفتی، پس کدوم
معرکه؟

آرمین-اون بسته رو بیار.
-انداختم دور.

آرمین-اگه تو نفسی که نگهش داشتی.اومدم برگردم تو اتاق زیر بازومو گرفت.
-گفتم نگه نداشتی.

آرمین منو کشید طرف خودش، چشم تو چشم شدیم و لبخندی زد و گفت:
-تو میخوای منو خراب کنی؟ هیچ وقت از این انگیزه دست برنمیداری.
«با اخم نگاش کردم، آره، من همیشه دنبال یه سوژه ام بزنمش زمین دلم
خنک بشه جای همه ی اون روزایی که من زمین خوردم و آرمین دلشو خنک
کرد، خوب اینو فهمیده بود، لبخندی زد و گفت:»
-من نمیذارم، برو بیار.

بازومو از دستش کشیدم، کامیار نگیو به زور میخواست بالا ببره، نگیو
نمیرفت، آرمین بلند گفت: برو برو نگیو برو که پریم تو پرت گیر میکنه...
نگین در حالی که در کش مکش با کامیار بود گفت:
-نفس یه مُهر طلاق ازت داره.

آرمین-نری بالا، مُهر طلاق به شناسنامه توهم تقدیم میکنم.
کامیار با حرص گفت: دخالت نکن.
نگین-خواهرمه.

کامیار-زندگی مارو قاطی نکن، میریم خونه امون.در کمدو باز کردم، باز به رگال کمد
نگاه کردم و آرمین گفت: کو؟
-لباسام کو؟

«با تمسخر و ادا گفت:»

-عزیزم شستم پهن کردم بالا پشت بوم آفتاب بخوره...
«شاکي تر نگاش کردم و گفتم:» دور انداختم.
-لباس ندارم.

کمرمو گرفت و طرف خودش کشید، تنم مماس تنش شد و با شیطنت گفت:
-جووون، لباس میخوای چیکار مهم خودتی.

عاصی شده چشم‌امو روهم گذاشتم و با آرنجم می‌خواستم هولش بدم بره عقب ولی کنده نمیشد.

موهامو کنار زد و خونسرد گفت: آدم مسئله خصوصی زندگیشو تو دستش نمیگیره بره در دوکون هرکی.

با دندونای روهم گفتم: آیی، آرمین لِه شدم ولم کن آه، مسئله خصوصی؟ از کی تا حالا خوابیدن با زن‌ها مسئله خصوصیِ زندگیِ منه. موهامو به عقب فرستاد و با آرامش موهامو از پشت با دستاش دم اسبی کرد و با اون یکی دستش که روی کمرم بود، کمرمو نوازش کرد و گفت: -نفس برگرد به روزای اول، بذار حسابتو از همه جدا کنم، یادم بره چه خبره و کی به کیه.

«با اخم و نگران نگاش کردم، موهامو رها کرد، آهسته با پشت انگشتای دست چپش کنار صورتمو نوازش کرد و گفت:»

-من جایی نمی‌خواهم که زیر آب بره نفس، من اگر خیانت بکنم، اثری نمی‌زارم اگر دارم عز و جز میکنم حتما، مطمئنا بی گناهم....

«آروم با همون فیگور نوازششو تا زیر چونم ام کشید و چونه امو دربرگفت و نجوا گونه گفت:» یکی داره، برای من....

«توی چشم‌ام مثل یه شکارچی که منتظر طعمه است نگاه میکرد و جستجو میکرد، تله می‌ذاره، میدونه من رو چی حساسم.»

-بهش بگو بره قبر بخره، چون...

«چونه امو با حرکت سرم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:» بهش بگو؟! به کی؟! فکر کردی فیلم جیمز باند؟! اون که اکشن کمدیِ تویی نه من...

«با اخمی که از سر افکار تو سرش بود نگام کرد و گفت:» بیست روز دبی از کجا دراومد؟

با تعجب گفتم: تو، توی اون بیست روز یک روز کلا در دسترس نبودی....

«با اخم بیشتر نگام کرد و با تردید گفت:» یک روز؟! پوزخندی زدم و گفتم: انگار خیلی برات جذاب بوده که زمان از دستت دررفته.

آرمین رهام کرد و گفت: من اصلا یادم نمی‌اد!

از پایین کمد یه بسته پاکتی درآوردم و زدم به سینه ی آرمین و گفتم: -خودتی آرمین.

آرمین با اخم نگام کرد و پاکتو گرفت، سریع توشو نگاه کرد... لباسامو چیکار کنم؟ به مامان زنگ بزنم؟ از نگین میگیرم...
گوشی برداشتم به نگین زنگ زدم، جواب داد:
-چیشد؟

-نگین برای من یه دست لباس بیار، لباس های منو انداخته دور.
نگین-میری؟
-معلومه که میرم.

نگین-شر نشه، من طرف توام از خدومه که از اون خائن جدا بشی ولی
آرمین...نمیدونم نفس....
-برام لباس بیار.

گوشی رو قطع کردم و آرمین با برگه ها اومد تو هال که من بودم و گفت:
-ثریا قیاسی کیه؟ این بچه است...روی مبل نشستم و با چشمای بهت زده و
صورت سرخ گفت:

-نفس من اصلا این اتاق این زن یادم نیست
فقط نگاش میکردم، داره راست میگه؟ آرمین همیشه دروغ میگه، یاد اون سال
افتادم که بعد کنکور اومدیم خونه اش، تلفن زنگ خورد، یه دختره بود...چقدر
بهم ریخته بودم؛ الانم گریه هامو کردم، پنجاه شب خوابیدم این وسط یکی دو
شب به زور قرص خواب پلک روهم گذاشتم...همش فکر کردم، خیال کردم،
حسرت کشیدم، درد کشیدم...

آرمین محکم گفت: مثل جغد منو نگاه نکن.
«از تحکم صداش صورتم جمع شد، صدای زنگ اومد، آرمین خواست بره طرف
در گفتم:» من باز میکنم، نگین.
«آرمین با حرص گفت:» چرا نمیره خونه اش؟!
-من گفتم بیاد.

«درو باز کردم و لباسارو گرفتم و نگین گفت:» به مامان زنگ زدم داره میاد،
گفتم اون بیاد بهتره.

سری تکون دادم و آرمین اومد، درو که من بینش ایستاده بودمو باز کرد، به
لباسا نگاه کرد، نه حرفی زد نه کاری کرد، به نگین اشاره کردم که بره، نگین
برگشت و رفت خونه اش، برگشتم داخل؛ آرمین هنوز جلوی در بود، وقتیعکس

العمل حادی نشون نمیده یعنی یه چیزی تو چنته داره و این منو مضطرب میکرد.

خواستم برم تو اتاق لباسارو بپوشم که ارمین گفت:
-من نمیذارم برگردی خونه ی شیخی.

-من «برگشتم رو به روش گفتم:» با تو نسبت ندارم ولی با شیخی دارم.
آرمین لبخندی زد و گفت: جمجمه خنگ من!

«اخمی کردم و رو مبل نشست، خواستم برگردم برم اتاق که گفت:»
-نفس میدونی من اسناد و سهامو به نام نعیم زدم.

«تو جام ایستادم، همونطور پشت کرده بهش، گفت که زدم، نعیم گفت زده!
یعنی الکی بوده؟!»

آرمین-آخه نفس جون...

«برگشتم نگاهش کردم، ابروهاشو بالا داد و لبخندی زد و گفت:» باید به فکر تو باشم، این سها ها حق توهم هست.

-آرمین درست حرف بزن ببینم چیکار کردی /

آرمین دستاشو به حالت تسلیم شدن بالا آورد و گفت:»

-عملاً هیچی فقط یکم کاغذ بازی الکی کردیم، الکی الکی «لبشو برگردوند و
شونه بالا داد و با چشمای گرد کرده گفت:» الکی. خندید و ادامه داد: گفتم نعیم

یکم حال کنه، نه که عقده ی اسم و رسم جلوی

زنش اینا داره، دلم سوخت....

کف دستمو به پیشونیم گرفتم و گفتم: آرمین! آرمین تروخدا درست توضیح
بده.

از جاش بلند شد اومد طرفم و گفت: توی این پنج سال چقدر تو حسابت پول
زده؟

-پول چی؟

آرمین صورتمو دربرگرفت، گیج و منتظر نگاهش کردم، سرمو آرام کشید به
طرف پایین و سرمو بوسید و گفت:

-مغز فندقی من، آخه من حواسم به تو نباشه که همین داداش الدنگت یه
لقمه ات میکنه.

«با عصبانیت و کلافگی پسش زدم و گفتم:» حق نداری به داداشم...

آرمین- آ !

«روی مبل خودشو رها کرد و چشماشو درشت کرد و گفت:» نفس نمک
نشناس نباش؛ نعیم ماهی پونزده شونزده میلیون سود بدست میاره.
«با سکوت آرمینو نگاه کردم و گفتم:» البته چون من دورا دور حواسم هست
درآمدش اینه، اما این درآمد فقط حق اون نیست مگه نه؟-خب....خب منو نگین
ازش نخواستیم...

آرمین-مگه باید می خواستید؟ خودش باید وظیفه شناس می بود، میبینی
داداشت خیلی قالتاقه نفس برای همین گفتم چرا سهامو بزنم به نام نعیم؟
یعنی به نام من زده؟! من که محضری نرفتم، بنام کیه اسناد دو سهام...با
چشمای پر سوال گفتم:
-خب؟

آرمین روی رون پاشزد یعنی بیا بشین، اخم کردم و گفتم: آرمین میگی یانه؟
آرمین-نفس بداخلاقی نکن، آدم وقتی بعد دوماه برمیگرده خونه اش برای
شوهرش دلبری میکنه، خب تو چرا....
«با حرص و عاصی شده گفتم:» آرمین!
آرمین-به نام خودمه هنوز.

«زد زیر خنده، اون دندونای ردیف و سفیدش تا اون ته مشخص شد، با خنده
گفت:» نعیم احمق.

یکه خورده گفتم: بنام توئه؟!!!! تو مگه نگفتی دوست ندارم پول بابات قاطی مال
من باشه؟! مگه از همه حلالیت نطلبیدی؟ آرمین تو چرا عوض نمیشی؟
آرمین با شیطننت و چشمایی که مظلوم کرده بود گفت:-راستش توبه کرده بودم
اما نعیم.... نوچ....

«سرشو به معنی نه بالا داد و گفت:» خودش گناه کبیره است.

«با ادا و قیافه ی عاصی شده تصنعی سرشو به طرفین تکون داد و گفت:» آ
نفس! من باید به فکر تو باشم خب، نعیم حق تو و اون نگین زبون درازو
میخورد.

یکه خورده همینطوری نگاش میکردم، زبونمو روی پشت لبم کشیدم، روی
مبل تک نفره ی پشت سرم نشستم، گاوم زایید، دوباره تهدیداش شروع میشه،
دوباره میخواد بگه داداشو از نون خوردن بندازم یا شوهر ننه اتو.

ذات این آدم درست نمیشه؛ اصلا این حرفو پیش کشید که غیر مستقیم تهدیدم کنه، سربلند کردم وارفته نگاش کردم، با لبخندی پیروزمندانه گفتم: -جون؟

-آرمین تو مریضی، از عذاب دادن و وعده وعید دادن دیگران لذت میبری. آرمین با سکوت نگام میکرد و ادامه دادم:

-همش میخوای به همه حکومت کنی، نه حکومت عادلانه با هر قیمتی حکومت کنیف سلطه داشته باشی تا هروقت میخوای ستم کنی؛ آرمین تو به خاطر من یا نگین این کارو نکردی، تو هنوزم دست برنداشتی، آرمین ما ازدواج کردیم، بچه امون مرد، شش سال باهم زیر یک سقف بودیم، خواهرم زن برادرته بس کن؛ توروخدا تمومش کن. آرمین با جدیت گفتم: ولی یکی باز بازی رو شروع کرده.

-گناहतو تقصیر دیگران ننذاز.

از جاش یهو بلند شد، از روی مبلی که نشسته بودم کمی عقب رفتم، اومد بالا سرم جدی و محکوم کننده نگام کرد، دستاشو دو طرف دسته ی مبل گذاشت و تو صورتم با آرامش تصنعی نگاه کرد و گفتم:

-میدونی چیه نفس، یه چیزی در من هست که....خیلی عذابم میده، خیلی شب بهش فکر میکنم اما نتیجه ای نداره، اون احساسیه که به تو دارم، اون حس....

«با حرص و تشدید گفتم:» وابستگی مزخرفمه..

«نگران توی چشمای آبی متحرصش نگاه کردم و گفتم:» شاید اگر این حس نبود بین منو تو خیلی چیزا متفاوت بود اما من....

«از حرص نفساش کمی بلندتر از حد معمول بود، به شدت حس میکردم داره خودشو کنترل میکنه.»

-من فقط به تو مریضم وگرنه بعد از اون آبروریزی دیروزت الان تیکه تیکه ات کرده بودم عشقم.

«چشماشو درشت کرد و با اخم گفتم:» بشین باید حرف بزنیم.

آرمین صاف ایستاد و از بالا بهم نگاه کرد یعنی " ریز میبینمت نفس"، سرمو بی حوصله برگردوندم و با همون ژستش گفتم: -چیزی بین ما عوض نشده. -من توی این خونه نمیمونم.

آرمین بدون توجه به حرفم به طرف اتاق رفت و بلند گفتم:
-آرمین منو به زور وادار به رابطه نکن.

از تو اتاق گفتم: همه زن و شوهر با هم رابطه دارن .
«با خنده گفتم:» اصلا مردا برای رابطه ازدواج میکنند.
-آرمین دارم جدی میگم.

آرمین-وای عزیزم من عاشق شوخی های بامزه اتم، حالا کجا میخوای قایم
بشی که من پیدات نکنم؟

با حرص مشتم امو سر زانوم نگه داشتم و گفتم: تروخدا نفس.
«از اتاق اومد بیرون، تو چهارچوب در موند و گفتم:»

-شیخی بدبختو از نون و آب ننداز، سنشون بالااست. «با ادا و اطوار مسخره
گفتم:» گناه دارن.

یکه خورده گفتم: آرمین داری تهدید میکنی؟

آرمین اومد جلو سرمو بوسید و گفتم: نه جوجه ی آستین سرخود من، دارم
بهت راهکار میدم که بهتر انتخاب کنی.

با همون حالت که مشتم سر زانوم بود، روی زانوم زدم و گفتم:-آرمین! آرمین من
نمیخوام با کسی که بهم خیانت کرده و بچه ی تو راه داره
زندگی کنم.

چونه امو گرفت، اومدم پیشش بزنم محکم جوری گرفت که دو طرف لپم از
فشار انگشتاش تو رفت، لبمو بوسید و خونسرد گفتم: زبونت مو درآورد جوجه
جان بسه دیگه.

رهام کرد و به طرف اتاق رفت، لباس هارو داشتم میپوشیدم که صداشو شنیدم
با تلفن حرف میزد.

-رضا شیخی...تموم اسناد و مدارکشو برام بفرستید به شرکت نیاوران...نه فعلا
اونو لازم ندارم...

از جا با هول به طرف اتاق رفتم، از توی آینه بهم نگاه کرد و یکه خورده گفتم:
-آرمین! آرمین چیکار میکنی؟! با مدارک شیخی چیکار داری؟!

آرمین موبایلشو قطع کرد، یه ابروشو بالا داد و گفتم:

-میخوام بازخیریدش کنم یه پولی بدم بره رد کارش، باید زمینو برای جوونا
تخلیه کرد.

چشمامو با حرص روهم گذاشتم، چنگمو تو موهام فرو کردم، باز شروع کرده....
باز روز از نو روزی از نو.

آروم گفت: نفس پناهی، میدونی خونه ی شیخی هم واسه منه.چشمامو وارفته با
شونه های افکنده باز کردم و گفتم: وایای وایای خدایا منو
بکش....

آرمین جلوی دهنمو گرفت و جدی نگاهم کرد و گفت:
-ضامنُ بکشم همه میرن رو هوا، ضامن تویی، حواستو جمع کن.
دستشو پس زدم، صدای زنگ در اومد، انگشت تهدیدشو برام تکون داد و به
طرف در رفت....

روی تخت نشستم از آینه به خودم نگاه کردم، یکه خورده به خودم خیره
موندم، این چیه؟! از جا بلند شدم و به صورتم و گردنم و قفسه ی سینم نگاه
کردم، پر از لکه های کبود و سرخ بنفش بود که پر از دون دون های
خونیه...هیچ وقت اینکارو نمیکرد، هیچ وقت...حس نفرت دارم، حس تلخ
انزجار...

لعنتی من آدمم، آدمم، چیکار کنم که از دستش راحت بشم به کسی صدمه
نزنه...پس اون کلمه ی "نفس!!!!" که کامیار و نگین با دیدنم هیجی کردن به
خاطر این بود، میخواد خودشو به همه ثابت کنه برای همین این کارو کرده
روانی!

صدای مامان اومد، همون اول صدای سیلی شنیدم و بی اختیار گفتم: یییه.
مامان-خیانت کردی؟! یادت رفته تو بیمارستان چطوری پرپر میزدی؟ شلوارت
دوتا شده؟ فکر کردم عوض شدی، هی پاشدم نشستم زیر پای این بچه
نشستمگفتم طلاق چیه؟ آرمین برای تو کم نمیداره، همه حسرت شوهری مثل
اونو

دارن، چیمدونستم که تنبونت دوتا شده! دستتو بردار بیام تو....نفس....نفس....
آرمین-ناهید خانم برگرد خونه، رجوع کردیم.

ململن-رجوع کردین؟ غلط کردین، من مگه میذارم نفس با تو زندگی کنه؟!
من یه عمر با خیانت زندگی کردم نمیدارم دخترم هم پاشو جا پای من بذاره.
آرمین-نفس فهمید اشتباه کرده یه سوءتفاهم بوده صبح حلش کردیم.
«پوزخند زدم، چه از طرف من نطق میکنه!»

مامان-با چی حل کردین؟ با تهدیدای تو؟
آرمین-پس منو خوب میشناسی ناهید خانم بهتره که بری تا اوضاع بدتر نشه.
مامان با حرص و لرزه تو صداش گفت:
-چشماتو برای من اونطوری درشت نکن آرمین، منو از چیزی نترسون.
از اتاق بیرون اومدم، مامان یه نیم نگاه بهم کرد و نگاهشو طرف آرمین
برگردوند و ناگهانی متوجه وضعیت من شد و نگاهشو به سمتم برگردوند و یکه
خورده گفت: نفس!!!
به آرمین نگاه کردم و گفتم: ناهید خانم لباسای نفسو برگردون خونه، میخواد
زندگی کنیم، مگه نه نفس؟ به آرمین نگاه کردم و یه تای ابروشو بالا داد، مامان
آرمینو پس زد و به سمتم
اومد و با هول ولا پرسید:
-نفس خوبی؟! تو چرا به من نگفتی که این خیر ندیده چه تخمی کرده، هی
نشستی فرت و فرت اشک ریختی و خودتو توی اون اتاق زندانی کردی، من
چه میدونستم که....
نگاهم به آرمین افتاد، چشماش روی من زوم شده بود، دقیقا به دهنم، زاویه
سرش به سمت پایین بود و چشماش به سمت من، انگار با نگاهش خط و
نشون میکشید، نفسی کشید و روی مبل نشست و منو ادامه دار نگاه کرد،
مامان بعد اون همه سختی و ذلت چند ساله داره طعم زندگی رو میکشه، حالا
به خاطر من آواره بشه؟! وجدانم قبول نمیکنه، اینکه آدم نیست با تموم
سنگدلی شیخی رو بی خانمان میکنه.
شیخی درسته که دست نشونده ی آرمین اما من میبینم که مامان راضی و
آرامش داره، بعد اون همه بلا، حقش نیست این خوشبختی ازش دریغ بشه،
پس.... پس خودم چی؟
خوشبختی منو کی بهم میده، آرمین برای همه نقشه داره، حتما بعد ترک
کردنم سراغ نعیم میره اونم از نون خوردن میندازه، اونم توی این وضعیت که
زنش حامله است؛ انگار فیلم زندگیم داره به عقب برمیگرده، چشمام پر اشک
شد...من نمیتونم دوباره شروع کنم...
مامان بازو هامو گرفت و تکونم داد:-نفس! نفس!....
«اشک از چشمام فرو ریخت، با بغض به مامان نگاه کردم و گفتم:»

-میخواهم زندگی کنم.

مامان هاج و واج منو نگاه کرد و گفت:»

-زده به سرت؟ تو دوماه خودتو توی چهار دیواری زندونی کردی آب شدی، خرد شدی، بهت خیانت کرده.

«زد به سینه اش و ادامه داد:» میخوای بشی ناهید؟! آره؟ با سه تا بچه ی بزرگ به امروزت بررسی تازه جدا بشی؟ آواره بشی؟ همیشه یه شیخی سر راه آدم قرار نمیگیره.

«چشمامو روهم گذاشتم، اشکمم سقوط کرد، مامان ساده لوح من، آرمین غش غش زد زیر خنده و گفت:» شیخی؟! فرشته شیخی، چطوره از این به بعد بهش بگیم فرشته جون.

مامان-درد! شیخی جای پدر توئه، خجالت بکش مرد گنده.

چشمامو باز کردم، آرمین خنده اشو جمع کرد، نگاهی پر از خشم خفته و خفقون گرفته به مامان انداخت و ماملن روشو طرف من برگردوند و گفت: -مادر، از چی میترسی؟

دست مامان از بازوم پس زدم و گفتم:-از هیچی، آرمین درست میگه رجوع کردیم.

مامان-تو فکر میکنی من بچه ام نفس؟ من نگاه پر غمتو دارم میبینم مادر، من نمیذارم اینطوری با ذلت توی این خونه...

آرمین از جا با عصبانیت بلند شد، سریع حرکت کردم، یه جوری که مامان دقیقا پشتم قرار بگیره، شاکی پر از تهدید به آرمین که حالا مقابلم بود نگاه کردم، آرمین دستشو کمی بالا آورد، انگشتاشو جمع کرد و یهوم باز کرد و با چشمایی که همگام با باز شدن انگشتاش میگفت "بام" گرد کرد و بهم اعلام یه انفجار یا بمب کرد و بعد با انگشت بهم اشاره کرد و گذاشت رفت.

مامان منو کنار زد و گفت: نفس....

برگشتم به مامان نگاه کردم و گفتم:

-مامان من خوبم...

مامان-سر و صورتتو...

-مامان، گوش کن، به اومدنم اصرار نکن، حرفی نزن، مامان همه چی بهم ریخته، به کسی چیزی نگو فقط برو، خواهش میکنم.

مامان-آخه یعنی چی؟
-مامان...«چشمامو محکم روهم گذاشتم، دندونمو به لبم کشیدم و نفسیمو محکم بیرون دادم و گفتم:» تروخدا برگرد، من یه فرصت جدید دا...
مامان-تو فکر میکنی من خرم نفس؟
-مامان، مامان!!!
مامان-تو طلاق گرفتی، نداشتی من پیام، قسم و آیه دادی موندم خونه که تو طلاق بگیری و برگردی خونه اش؟
-مامانم بعدا برات تعریف میکنم که چی شد الان برو.
مامان به پشت سرم نگاه کرد و نگران تر نگام کرد و گفت:
-نفس تو یه چیزیت هست دلم آشوب، بچه امو تو لونه یه دردنده...
«جلوی دهن مامانو گرفتم و گفتم:» مامان خاکسترو فوت نکن باد نزن گر بگیره که اول از همه دامن منو میگیره.
مامان نگران تر نگام کرد و با صدای آروم گفتم:
-برو منم میام.
مامان با صدای خفه گفت: خونه ی من درش برای تو بازه، شیخی هم تورو عین دختر نداشته ی خودش دوست داره...
«الهی بگردم، نمیدونه قضیه چیه، شیخی...شیخی...»
سری تکون دادم و مامان گفت:-به چی تهدیدت کرده؟
-مامان! تروخدا الان برو.
مامان عاصی شده نگام کرد و گفت: شد اون روز، از خونه ی نگین اومدم پایین فهمیدم توروهم به غارت بردن، امروز همون حسو دارم نفس، تورو به غارت برده.
آرمین از پشت سرم گفت: غارت نیست، غنیمتِ که از قضا برای من قابل پذیرش.
مامان-قابل؟ نفس از سر توی عقده ای خیانت کار حيله گر خیلی زیاده، آرمین ببین باز شروع کردی، ببین این چوب کجا تو سرت میخوره.
آرمین با سکوت به مامان نگاه کرد و بدون اینکه از زل زدگی خارج بشه، گوشه ی لبشو عصبی می جویید، نفسی کشید و گفت:

-ناهِید خانم، یکی داره تو زندگی من موش می دوئونه، از زندگیم فاصله بگیرید، پرَم به هرکی گیر کنه میکشمش پایین.
مامان-تو زندگی تو موش می دوئونند؟ تو زندگیت تله موش کی جرات داره موش بفرسته، بیا

« اشاره کرد به من و ادامه داد:» مگه بره ی بی زبون و ساده لوح من تو تله ی تو نیست؟ آرمین با غرور و حس پیروزی و خشم خفته اومد نزدیکتر، کمرمو در برگرفت،

چشم‌تامو برای تحمل این نزدگی روهم گذاشتم تا صبر پیشه کنم، به مامان نگاه کرد و گفت:

-من قربانی خیانتتم، به هرکی خیانت کنم به نفس خیانت نمیکنم چون زنِ منه، زنِ مَن، دوره افتادم دارم خونه به خونه میگردم.
«چشم‌امو با هول باز کردم، تو بغلش کمی کج شدم ببینمش، حرص و خون از چشماش میریخت، انقدر با انقباض فکش حرف میزد که استخون های کنار فکش جا به جا میشد.»

-آخ اگه پیدا کنم کیه که به زمین گرمش میزنم، یه جوری که توی کل شهر بوی خونه راه بیفته.

قلبم هری ریخت، آروم زیر لب صداش کردم: آرمین!
هنوز چشمش به مامان بود، به مامان نگاه کردم، زل زده بود چشم آرمین نگاش میکرد، دست آرمینو از دور کمرم پس زدم و به مامان گفتم:
-مامان جان....

«زیر آرنجشو گرفتم که راهنماییش کنم سمت در، برگشتم دیدم آرمین دست به جیب با همون نگاه داره نگاهمون میکنه، مامان آروم گفت:»
-نفس مواظب خودت باش، من دلم شور میزنه، این پسره همیشه از روز اول یه چیز داشت که دل منو آشوب میکرد، نفس نمیدونم چی بهت گفته که تو رنگمگیری و رنگ پس میدی، تو که آواره نمیشی مادر، من هستم، داداشت هست، الهی شکر دستمون به دهنمون میرسه...
-مامان، مامان.... باشه باشه، برو نگران نباش، آرمین به تنها کسی که آسیب نمیزنه منم.

مامان پوزخند تلخ زد و گفت: نه مادر تو ضد ضربه شدی وگرنه اون بوی خونی

که می‌گه شهرو برמידاره بوی خون توئه.

صورت‌مو بوسید و رفت.

درو بستم، به در بسته نگاه میکردم، یعنی الان برگردم از نو؟! به خاطر مامان و نعیم بله، اون موقع هم برای مامان و نعیم بود!

به موهام چنگی زدم، کف دست‌مو روی در بسته گذاشتم، برگشتم دیدم آرمین نگام میکنه، سری با تحسین تکون داد و گفت: سوگلی عاقل من.

-فکر نکن میبخشمت، فکر نکن میمونم که باز از خون جگرم نفستو چاق کنی،

تو بهم خیانت کردی، همون کاری که وقتی دنیال بابا و معشوقه اش رفتیم،

اون روز که بابامو از چشمم انداختی، خرد و شدن شکست منو دید گفتم دلم

میخواد فرار کنم، برم جایی که هیچکس نباشه که مثل بابام بی معرفتی نکنه،

که پشتم به یه تپه غبار گرم نباشه تو... تو لعنتی آرمین...

«دندونامو روهم گذاشتم و گفتم:» توی لعنتی آرمین گفتی "من کنارتم" اما

تو... تو منو به "ناهید" تبدیل کردی. آرمین-چرا نمیفهمی؟ من از خیانت میترسم، از

اینکه کسی جای تو یا جای

من بیاد بیزارم، من اینکارو نمیکنم.

با حالت گریه تصنعی گفتم: با زمیگه، لامصب اون بچه توئه، تو انقدر با یارو

بودی که الان بچه ی مشترک دارید، چیکار کردن؟ چه توطئه ای؟ اومدن از

بدنت چیزی دزدین زدن تو بدن یارو؟! هان یا نکنه بردپیتی؟ یا تام کروز که

احیانا اسپرم میفروشی یا اهدا میکنی هان؟! که از نسلت از قیافه ات از ذاتت

همه جا پخش بشه.

آرمین با اخم گفت: داری از کوپنت زیادی استفاده میکنی، بسوزه بعد برای

توئه که بد تموم میشه.

سری تکون داد و گفتم:

-تو این خونه هستم ولی نزدیکم نمی....

« اومد جلو کمرمو گرفت، با حرص چسبوندم به در، تا اومدم تقلا کنم جفت

دستامو بالای سرم نگه داشت، سرشو کمی کج کرد و آروم گفت:

-باز داری نوک میزنی؟ آخه نوک زدنای تو منو تحریک میکنه عشقم، چطوری

میخوای مانع نزدیک شدنم به خودت بشی هان؟

«تو صورت‌مو داد زد:» هان؟ میخوای آرامش منو سلب کنی؟ آرامشمو

بگیر....بگیر....چشمامو بستم، رومو برگردوندم، تو همون وضعیتی که بودم سرشو آورد جلو،

نفس نفس میزد، بوی ادکلن که انگار با گوشت و پوست خورش عجین شده بود همراه نفسش به صورتم میخورد، پیشونیشو به شقیقه ام چسبوند، این به خاطر این بود که رومو ازش برگردونده بودم، آروم نجوا کرد:
-تو آرامش منی، آروم باش تا آروم باشم، باید تو بغلم باشی همیشه، همیشه....
با همون لحن آروم گفتم: ولم کن....چند ثانیه نگهم داشت، توی همون وضعیت دوباره حرفمو تکرار کردم ولی تکون نخوردم، صورتمو اروم بوسید و رهام کرد، ازش فاصله گرفتم و روی مبل نشستم، همونجا ایستاده بود و نگام میکرد، سرمو بلند کردم و گفتم:

-میخوام....برم سرکار، حق نداری جلومو بگیری.
آرمین باخم نگام کردو گفت:
-مثلا؟

-با رشته ام کار میکنم.
آرمین-گفتم مثلا؟

-نقاشی تدریس میکنم.

آرمین-نقاشی بکشی برای کی؟ برای کجا؟ که چی بشه، دارو درخت کشیدن چه فایده ای داره؟ پول میخوای؟ مگه من مردم خب پول بهت میدم، اما برایچی پول لازم داری؟ رخت و لباس کمه؟ طلا میخوای؟ خورد و خوراکت کمه؟

دو طرف سرمو گرفتم و گفتم:

-واااای، وaaaaای یه کلمه گفتم صدتا حرف زد، میخوام برم کار کنم، میخوام برم، آرمین به خدا خودمو میکشم از دستت راحت بشما، نمیخوام بشینم اینجا که این تیتتر " خیانت " منو خرد کنه آب کنه.

آرمین با سکوت نگام میکرد با همون حرص گفتم:

-برای من حرفای تو سند نیست اون مدرک ها سنده، اگر من جای تو بودم، زنده زنده منو وسط این خونه آتیش میزدی، من هیچ خاندانمو آتیش میزدی حالا چه بی گناه چه مقصر، من.... آتیش میزدی، حالا چون خودتی داری با تهدید با هزارتا بمب ساعتی نگه میداری...

آرمین خیلی آروم زمزمه کرد: خيله خب.
سربلند کرد و با اخم گفت: ولی جایی که من تاییدش کنم.
با همون حال در حالی که پنجه های دستمو جمع کرده بودم، باز کردم و با حرص گفتم:

-ولم کن، ولم کن بزار نفسم بالا بیاد، به زور منو اینجا آوردی، زنت شدم، به زور تو زندگیت نگهم داشتی، نمیگم عاشق نبودم، عاشقت بودم.» اخمش پر از افسوس و غم شد، شبیه بچه ای که مادرش توبیخش میکنه شده بود»

-بچه دار شدیم، بچه ام به خاطر انگیزه های تو مرد، به خاطر اهداف شومت، اما من ترکت نکردم هنوز خونه ام جایی بود که آرمین بود.» با بغض ادامه دادم: «چطوری یه زن میتونه مثل من باشه؟! مُردم...مردم آرمین اما باهات بودم، نمیتونم این یکی رو هضم کنم.
«چنگمو به گلووم زدم و گفتم:» دارم خفه میشم، دارم خفه میشم، ولم کن بذار یکم نفس بکشم.

دو قدم عقب رفت روی مبل نشست، سکوت توی خونه رژه میرفت، آروم زمزمه کرد:
-من عاشقتم.

«بعد این همه وقت مور مورم شد، بعد این همه سال این اولین باره که ارمین توی یه حالت عادی داره با اطمینان این حرفو میزنه، این کلمه برای زن ها معجزه میکنه اما من... چشمامو محکم روی هم گذاشتم، اون روز اولی که اوردم خونه اش یادم اومد؛ اون روز واقعا عاشقش بودم، اگر اون روز بهم این جمله رو میگفت شاید از خوشی غرق میشدم اما الان مور مورم میشه، حالم از اینکه هنوز خونه اشم از خودم بهم میخوره.»
نفسی کشیدم و چشمامو باز کردم و آرمین گفت:-من...از همون موقعی که اومدی تو زندگیم دیگه نشد به زنی فکر کنم، وقتی یونا رو حامله شدی همه ی رویای پنهان من بودی....
«نگاش کردم و پوزخند زدم و گفتم:»
-آرمین شوکت بهت نمیاد رمانتیک باشی، من با حرفای ساده هم مجبور میشم لازم نیست خرم کنی.

آرمین با ناراحتی و غم گفت:

-نمیخواهم خرت کنم، گولت بزنم، دارم درد میگم میفهمی نفس؛ از اینکه بچه ام مرده من درد کشیدم ولی نخواستم تو بفهمی که خودتو ببشتر ببازی، به خودم به همه دردا گفتم باز یونا به دنیا میاد، نفس خوشحال میشه، منتظر بودم حالت بهتر بشه...

-بس کن...

«از جا بلند شدم به طرف اتاق برم، به مبلی که نشسته بود رسیدم دستمو گرفتم، ایستادم، دستمو به لبش چسبوندم و گفتم:»

-قبلا هم بهت گفتم، همه ی اونایی که داستان مارو می فهمند و می دونند فکر میکنند من ظالمم، آره من ظالمم ولی نه برای تو، اون که ظالمه تویی نفس، تو هیچ وقت منو نفهمیدی....

نگاش کردم، دیگه دوسش نداشتم، قلبم درد میگرفت نگاش میکردم، با صدای لرزونم گفتم:-نگات میکنم دلم میترکه آرمین، حتی یونا مرد دلم نترکید، اما الان هر لحظه

دلم میترکه، تو منو میفهمی؟

نگام میکرد که یهو صورتش عین لبو قرمز شد، رگای کنار شقشه و گردنش متورم شد، رنگش هر آن بدتر میشد، تو سرم آگاهی رسید که باز پاش گرفته، خیلی وقت بود که این درد نمیکشید اما انگار این درد با روزهای زندگی من میره و برمیگرده، با درد و صدای بریده بریده گفت:
-نف....نفس....پام....پام....

«نگاش میکردم، یاد اون شب که اداشو درآورد افتادم با اون شکم زانو زدم پاشو بمالم و بعدش لبخند زد و گفت: دیدی عاشقی....دیدی مهمم...»

لعنتی، آرمین عین مار دور خودش میچرخید و من عین مجسمه نگاش میکردم و تمنام میکرد، التماس وارانہ اسمو صدا میکرد، حتی عضلات رون پام قفل شده بود، اما....دلم نمیخواست بهش کمک کنم، با تموم سنگ دلی و قصی الدلی نگاش میکردم....این درد به اندازه درد دل من هست؟!

عضلاتش از اسپاسم خارج شد، رو زمین وارفته افتاده بود، همونطور ایستاده نگاش میکردم، عرق از پیشونیش شوره میکرد، تیشرتش خیس عرق شده بود، رنگش حالا از درد به زردی میرفت، چشمای آبیش تیره شده بود، نفس نفس

میزد، با نگاه شوکه نگام میکرد، نمیتونست هیچ کدوم از پلک هایی که بسته میشوند بدون عجله باز نکنه، آروم نفس نفس زنان گفت:-نفس؟.....نفس....پام گرفته بود.

«فقط نگاش کردم، دلم میخواست تو صورتش داد بزنی:»(به درک، به جهنم.)
اومدم رومو برگردونم نگام به عکس یونا افتاد، کنار بینیم تیر کشید و به صورت نور مجاری سینوسم گرفت و چشمام پر اشک شد، به آرمین نگاه کردم و با شوک تردید گفتم:»
نفس!!!

«داشت دق میکرد که بهش توجه نمیکردم، دوباره به عکس یونا که درست پشت سر آرمین روی میز بود نگاه کردم و آروم گفتم:»
-مسکن بخور.

آرمین با حرص و صدای دورگه گفت: قرص نمیخوام.
«نگاش کردم و با جفا گفتم:» پس درد بکش.
رفتم تو اتاق یونا و درو بستم، صدای داد و از حرص شکستن اشیا خونه می اومد، توی تخت یونا دراز کشیدم، بالشتشو بغل کردم و بوسیدم و گفتم: دوباره منو زندانی کرد دیدی؟ فکر کردم عوض شده، بعد تصادف با وجود تو عوض شده بود اما بعد رفتن تو دوباره عوض شد، عوضی شد.....

بعد از کلی رزومه پر کردن و تحویل رزومه های کاری، توی یه شرکت فرش به عنوان طراح به صورت آموزشی شروع به کار کرده بودم، محیط کاری آروم بودو هرکس سرش توی کار خودش بود، مدیر شرکت خیلی خوب کارمندا رو مدیریت میکرد، الکی نه وقتی تلف میشد نه کسی کاری جز کار شرکت انجام میداد.

یه هفته بود سرکار میرفتم که مدیرم آقا حکمت توی آسانسور دیدم و گفت:
-خانم پناهی!

«قبل سوار شدن گفتم:»

-اجازه هست؟

حکمت-خواهش میکنم.

«مرد محترمی بود،چهل و یک ساله، موهای مشکی اما شقیقه اش جوگندمی،

کت شلواری با قامتی متوسط، صورت درشت نقش داشت اما زمخت نبود.»
حکمت: کار چگونه؟

-خوبه، شکر.

حکمت-سوپروایزر بخشم راضی بود، اگر به همین سرعت کارا رو یاد بگیری به زودی قرارداد میبندیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-من امروز رزومه اتو دیدم، چندتا بخشو پر نکرده بودی، اول بخش حقوقشو...شونه بالا دادم و با خجالت گفتم: نه، خب حقوقش برام مهم نیست، یعنی

هرچی شما صلاح میدونید.

حکمت با باز شدن درآسانسور به عقب رفت و به بیرون تعارف کرد و گفتم:
-نه شما بفرمایید.

حکمت لبشو گزید و گفتم: خانما مقدم تر هستند. با خجالت باز لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

از در آسانسور که بیرون رفتم اونور در شیشه ای شرکت ماشینو آرمینو دیدم چشمامو با حرص روی هم گذاشتم، آله اینجارو از کجا پیدا کردی؟
حکمت-از من به شما نصیحت هیچ وقت به رئیس شرکت نگو برام وجه مالی مهم نیست. «با خنده ادامه داد:» چون طرف دیگه بهت حقوق نمیده.
«با هول و خجالت لبخندی زدم و باز به طرف بیرون که به در نزدیکی میشدیم نگاه کردم و حکمت گفتم:» شما متاهلی یا مجرد؟!
-بله؟!!

«به بیرون نگاه کردم و بعد به حکمت سری تگون دادم و گفتم:» من....

«الان که آرمینو میبینی، پس بهتره درست ترین جوابو بدم:» متاهلم.

حکمت یه ابروشو بالا داد و سری تگون داد و گفتم: که اینطور! من تعجب کردم که این قسمتو پر نکرده بودید. «فعل هاش تغییر کرد! تا حالا خودمونی صحبت میکرد!»

-حتما فراموش کرده بودم.

«در اتوماتیک باز شد، دقیقا چشم تو چشم ارمینو شدم، رذل، از قصد اومده که زهر چشم بگیره و هم به من ثابت کنه که هرچا میرم و میام اون میفهمه.»

حکمت-اگه مسیرتون به طرف اقدسیه میخوره من میتونم تا یه جایی برسونمتون.

«جلوی ماشین آرمین، جلوی روی آرمین چی داره میگه، آرمین شیشه رو پایین تر داد، نفسی از حرص کشیدم و گفتم:»

-ممنون ، همسرم....

«به طرف ماشین اشاره کردم، آرمین از تو ماشین سری به معنای "سلام" تکون داد، بی ادب، حداقل پیاده شو سرتکون بده، حکمت یه آن یکه خورد، قبل از اینکه به آرمین نگاه کنه به ماشین نگاه کرد، آرمین عقده ای از قصد با این ماشین اومد که باز قدرت نمایی کنه، عقده های آرمین با پولش فقط رخ نمایی میکنه، حکمت اومد جلو دستشو از تو ماشین سمت آرمین دراز کرد و سلام و علیک کرد، با چشمای گرد و پر حرص به آرمین نگاه کردم که از ماشین پیاده بشه، اما پیاده نشد، از قصدم پیاده نشد که بگه من ارشدم، من قدرتم بیشتر از رئیس.

حکمت-از آشناییتون خوشبختم، آقای....آرمین-شوکت، آرمین شوکت. حکمت چشماشو ریز کرد و گفت:شوکت....خیلی آشناست اسمتون، شغل شریف؟

آرمین-البته که اسم من زیاد شهرت نداره، برندم معروف تره. «حکمت سرشو به ماشین متمایل کرد و دقیق پرسید:» برند چی؟!!! آرمین-چرم، تاجر چرم هستم.

کف دستمو روی پیشونیم گرفتم و زیر لب گفتم: -باشه باشه شناختت، مغرور عقده ای فهمید کی هستی... آرمین-نفس جان....

«برگشتم نگاش کردم و حکمت گفت:» بفرمایید مزاحم نشم. «باز با آرمین دست داد و گفت:» از آشناییتون خوشبختم. «به معنی خداحافظی برای منم سری تکون داد و با خجالت گفتم:» خدانگهدار.

با حرص سوار شدم و درو محکم بستم و آرمین گفت: -عه! آدم شوهرشو میبینه نباید سلام کنه، یه ماچی... «با خنده ادامه داد:» یه لبی، لپی...

«با حرص گفتم:» آرمین شوکت پولدار و قدرتمند مغرور....«با اون قیافه ی شیطونش ابروهاشو بالا داد و سری تکون داد و با هیجام نگام کرد و گفتم:» بلد نیستی احترام بذاری؟ حداقل پیاده میشدی بعد فخر میفروختی.

آرمین-پیاده میشدم در برای پرنسس باز میکردم؟
با فک منقبض و لب جمع شده گفتم: برای مدیرم بلند میشدی.
آرمین که انگار زبونشو روی دندون آسیبش قفل کرده بود چشماشو ریز کرده بود نگام میکرد، نفسی کوتاه کشید و تو جاش جا به جا شد و متمایل به من گفت:

-مدیرت؟

با اخم نگاش کردم و جدی گفتم: خر کی باشه؟
یکه خورده گفتم: آرمین! خیلی بی تربیتی! واقعا....
«صاف نشستم و گفتم:» متاسفم برات که این همه درس و دب دبه و کب کبه بعد این مدل حرف زدن و رفتارت.
آرمین-لازم میدونستم پیاده میشدم، پیاده نشدم بدون جاش کجاست.
-کجاست؟! زیر پای تو؟!

آرمین با سکوت نگام کرد و گفتم: برای تو کی مهمه؟ کی ارزش داره؟ کی میتونه در حدت باشه؟ با سکوت نگام کرد و رومو ازش برگردوندم و گفتم:
-با این ماشین تازه تحویل گرفتم اومدی فخر بفروشی؟ مثل بچه ها که اسباب بازی جدید میخرن میرن خونه ی فامیلشون نشون بدن؟ تو با این چیزا ارضا میشی؟

با حرص نفسی چاق کرد و گفت:

-آره ارضا میشم چون پول همه رو رعیت من میکنه جز تو رو، تورو نمیتونم با هیچی بخرم برای همین تو گلوم سالهاست موندی؛ با ماشین جدید اومدم که بدون زنی رفته خودشو کوچیک کرده زیر دستش رفته، حساب کتاب سر انگشتی کنه که من با پول یه جیبم ده تا شرکتشو میخرم و میفروشم به سوگولی من دستور خرکی نده که چپش کنم...
نفس تو سینه ام موند....قبلا ذوق میکردم یادته نفس؟ میگفتم عاشقمه ها...
الان فکر اون زن...

آروم گفتم: بس کن، دنیا دنیا پول هم داشته باشی «نگاش کردم و گفتم:» دلم باهات صاف نمیشه...

گوشیش زنگ خورد، به صفحه گوشیش نگاه کرد و اخم کمرنگی کرد و جواب داد و گفت:

-بله....شما؟!!!

«لحنش یهو سرد و خشک شد:» شما؟ گفتم...«شیشه های ماشینو بالا دادم، فکر کردم الانه که عصبانی بشه و داد نزنه تو

پارکینگ شرکت آبروم بره.

آرمین-ببین نیم وجبی، من یه چیز توی دنیا برام مهمه اونم زندگی خصوصیمه، داری زندگی خصوصی منو انگولک میکنی.... «نعره زد:» گوش کن...

«شونه هام پرید، با وحشت نگاش کردم، بی اختیار ساعد سفت و منقبض شده از شدت محکم گرفت موبایلشو گرفتم و با صدای دورگه ادامه داد:»

-خاندانتو پر پر میکنم، برو رد کارت....تو کی باشی آخه؟.... کی اجیرت

کرده؟....بی پدر من که به خودم شک ندارم کی با تو خوابیدم خودم یادم نمیداد؟ که هتلت اومده بالا الان هفت ماهته؟....

«آرمین سکوت کرد و به روبرو خیره شد، دلم میخواست روی بلندگو بذاره ببینم کیه که اومده تو زندگیم صداش چطوریه، چرا شوهرمو گرفته، همین، همین آرمین مریض و عقده ای...عقده ای....بیشعوری که دلم به خاطرش همیشه بلا سرم آورد....نبض دستش زیر انگشتم تند تند میزد، انگار هر آن رگ هاش از فشار زیاد میخواد بترکه و همه جا رو خون بگیره.»

آرمین با صدای گرفته تر گفت: بفرست برام به...

«گوشمو نزدکی گوشی کردم و صداشو شنیدم و گفتم:» شرکت شرکای قلابی یا شرکت نیاوران؟«واویلا...این دختره فتنه است، از همه چی هم خبر داره، این ازکجا میدونه

آرمین چندتا شرکت داره و یکی شرکتا چه داستانی داره؟ دلم به شور افتاد، به خودم نهیب زدم همش فیلمه اما نگام به دست آرمین که روبرو بود افتاد.

فکرمو خط زدم، درست مثل زمانی فرمونو گرفته بود که اولین بار در موردش خیانت مادرش به پدرش تو راه شمال داشت برام تعریف میکرد، جوری محکم

گرفته انگار هر آن فرمون زیر دستاش له ميشه.

آرمين با همون صدا گفت: بفرست عمارت.

عمارت كجاست؟ ملك جديده؟! منظورش از عمارت كدوم خونه است؟ خونه باغ؟!...صدایی از دختره درنيومد و آرمين با با همون صدا گفت:» چيشد؟!!! هوم؟!!! کسی كه راپورت منو بهت ميده نگفته بود عمارت كجاست؟ من به كجا ميگم عمارت؟! راپورت چی پس جوونه، جوونه و نادون... دختره-عزيزم!

«نفس تو سينه ام خالی شد، انگار خشاب اسلحه ام خالی شد، چرا بهش با اينهمه ناز ميگه عزيزم؟! چرا؟! نفس اين مهمه؟! آرمين تنبونش دوتاست تو پي چراي عزيزم هستي؟!!!»

دختره(ثریا)-عزيزم راپورتچی كيه؟ من فقط چیزایی رو ميدونم كه اون شب عاشقونه تو بهم گفتی.

آرمين با حرص و صدای خفه گفت:-كدوم شب؟ من حتی تورو ندیدم زنیکه هرجایی، اون توله ی تو شکمتم به

من نچسبون من اگر بچه ای داشته باشم از زن خودم خواهم داشت نه با يه خيابونی مثل تو كه زیر بيشتتر از سگ نميره.

ثریا با خونسردی گفت: عه عه ! به خودت توهين نکن من ناراحت ميشما.

«عه وا! آرمين هرچی از دهنش درميومد گفت بعد ميگه به خودت توهين نکن من ناراحت ميشم! چقدر زبون دراز و سرتقه!»

ثریا-آرمين جون حالا كه به من شك داری اشكالی نداره عشقم، بيا اينجایی كه آدرس ميدم.

آرمين با صورتی برزخی و پر از خشم خفته به روبرو نگاه كرد و ثریا گفت: -برات يه سوپرايز هم دارم عشقم.

بی اختیار با يه حالی گفتم عشق...

«آرمين بهم نگاه كرد، تموم احساسات قبلیش رنگ باخت، تموم چشماش

شدن من، لبامو محكم نگه داشتتم، لعنت به زبونم، چی مگی تو اين وسط؟!!

رومو از آرمين برگردوندم، چرا از خطاب های اون زن ناراحت ميشم؟ لعنت به

مغز فندقيم! چرا من انقدر احمقم خدا؟!!! چرا آخه؟!!! نفس بيشعور بفهم

شرایطو.»

ماشین به حرکت دراومد، آرمین تماس مجدد گرفت و گفت:-آمار تموم کارمندای بین بیست و پنج تا سی و پنج سال هردو شرکتو دربیار، برای کارگاهم همینطور...نه فقط اینا... حداکثر تا جمعه... گوشی رو قطع کرد و زیر لب گفت: من اگر نفهمم کیه که از بابام نیستم. -عمارت کجاست؟ ملک جدیدته؟ برای سوگلی جدیدت.... با اخم و عصبی نگام کرد و گفت:

-عمارت کجاست؟ خونه ی اون زنه است، آره اتفاقا ملکی که برازنده این هرجاییه است؛ چرا بهش میگم عمارت؟ باید بگم خونه ی فساد. یکه خورده گفتم: خونه ی مادرته؟! جواب نداد و سری تگون داد و گفت:

-فکر کردن میتوند منو زمین بزنند؟ با این دختر بچه دو زاری...هان؟ «به من نگاه کرد و گفت:» با این دوزاری ها؟ من انقدر احمق و ساده لوح به نظر میرسم؟ هان؟ نفس پناهی؟

یکه خورده گفتم: چرا....چرا نفس پناهی میگی؟ آرمین-د من اگر بفهمم زیر سر توئه که از من رد بشی نفس...وای نفس.... چشمامو ریز کردم و گفتم: چی میگی؟ من رفتم زن آوردم انداختم تو زندگیم بعد بال بال زدم خونه ی مادرم؟بعد جگرمو بسوزونم که از تو رد بشم؟! واقعا که بیشعوری آرمین؛ خاک تو سرم که هنوز اینجام؛ نگه دار پیاده میشم.آرمین-هیس. -گفتم نگه دار آرمین... آرمین-گفتم هیس. -بیشعور.

«رومو ازش برگردوندم و گفتم:» فکر کرده من مثل خودشم، بشینم تو هر حالی نقشه بکشم، من بلد بودم نقشه بکشم که شش سال با تو زیر یه سقف دم خور نبودم.

آرمین بهم نیم نگاهی کرد و با حرص چندتا به بازوشو شونه و سینه اش زد و با لحن متحرص گفتم:

-رفتی تخم دو زرده کردی، بعد دست پیش میگیره..میگیره عقب نیفته...بیشعور نفهم با بچه رفتی خوابیدی، انقدر خورده بودی یادت نمیاد کی

بوده.

آرمین داد زد: عه! نکن پشت فرمونم، من گه بخورم که انقدر مست بشم چیزی یادم نیاد، اینطوری باشه که الان مفلس و بیچاره بودم همه دار و ندارمو پای پیکا برده بودن، آه...

-چرا منو نبردی دبی هان؟

آرمین-مریض بودی، مریض میفهمی؟ زده بود به مغزت یادت نمیاد که، نمیتونستم تو کشور غریب تنهات بذارم برم دنبال کار شب به شب پیام هتل-شب به شب مگه میرفتی هتل؟ شب تو هتل جا رزرو کرده بودی براش؟ آرمین-آخ نفس، حالا هی انگولم کن، ببین برسیم خونه برات بزم راه میندازم یانه بعد من میزنم باید برام برقصی ها اونم با اعمال شاقه، تا صبح، حالا تو بگو من کنتور بندازم.

رومو برگردوندم، مغزم پر از حرف بود، انگار تو مغزم یه اجتماع از آدما پر حرف داشتن و راجی میکردن، کاش مغز آدمه یه دکمه داشت، یه دکمه ی Off مزدی و خاموش میشدی...

آرمین زیر لب حرف میزد، فکر کردم با منه برگشتم نگاش کردم، گردنش از سرخی به کبودی میزد، شبیه وقتایی داره حرص میخوره که از مادرش و بابا حرف میزد چنان یهو بلند گفت: "حتما نقشه ی باباته" که از جمله اش شونه هام پرید، یکه خورده نگاش کردم و عصبی بهم نگاه کرد و گفت: -خودشو زده به دیونه بازی رفته اونجا نشسته، از اونجا برای من آدم اجیز میکنه.

-آرمین! تو مریضی به خدا باید بری دکتر، راست میگی مادرُ بابام یه کاری کردن که روان تو سالم نمونده آخه عقل کل....
«نگاه به ساختمون بیمارستان افتاد یکه خورده گفتم:»

-چرا اومدیم بیمارستان؟!!!

آرمین نگاه داشت و با همون تم عصبی تو رفتارش گفت:-پیاده شو.
-کی بستری شده؟ مامانم؟

آرمین نگام کرد و چشماشو درشت کرد و گفت:

-عزیزم زیاد فکر نکن الان مغزت میسوزه بعد باهات مکافات دارم.

از ماشین پیاده شد، اومد سمت من از تو ماشین متعجب نگاش کردم، در

ماشینو باز کرد و آرنجمو گرفت، با همون تعجب گفتم:
-کجا داریم میریم پس؟

آرمین-بیا الان میفهمی.

جوری آرنجمو چسبیده بود که انگار میخواستم فرار کنم، عاصی شده نگاش کردم، دیدم هرچی به ساختمون اصلی بیمارستان نزدیک میشیم ارمین خودشو بیشتر پشت من قایم میکنه، آرمین شاید بتونه به همه عالم و آدم اعلام کنه که مردی قوی و قدرتمند و بدون هیچ احساس و وابستگی هست به من نمیتونه، آرمین کنار همه ی اتفاقات، احساسات، عقده ها و...هرچی که تو زندگی ما از طرف آرمین وجود داره هست، یه وابستگی عجیب بهم داره، مثل یه بچه ای که به مادرش وابستگی توصیف نشدنی داره، اون بچه ممکنه چهل سالش باشه آدم موفق و کاملی هم باشه اما وابستگی داره، دقیقا وابستگی نه دلبستگی، یعنی احتیاج و نیاز و علتی پشت احساسش هست.وقتی به راهروی بیمارستان رسیدیم آرمین دقیقا پشت سرم ایستاده بود و آرنجمو گرفته بود، برگشتم نگاش کردم متوجه نگاهم شد، سینه ای صاف کرد و نگاهشو ازم دزدید و اومد کنارم و یه اخم مصنوعی که برای پوشوندن آشفتگی افکار و نگرانش روی صورت آورده بود گفت:

-من یه سوال از پذیرش بپرسم؛ همینجا ایستا....

«رفت دم پذیرش ایستاد برگشت نگام کرد، یه سوال پرسید و به هوای نشون دادن راه به مسئول پذیرش باز برگشت نگام کرد، مسئول پذیرش باهاش حرف میزد که یکی از پشت سر خورد به پشت آرمین، جای اینکه یارو رو نگاه کنه برگشت منو نگاه کرد، چرا اینطوری میکنه؟ عاصی شده رو نیمکت نشستم، گوشیمو درآوردم زنگ بزnm به مامان، میترسم به خاطر مامان اومده باشیم بیمارستان... تا اومدم شماره ی مامان بگیرم نگین مسیج زد:»

نگین-شیخی رو اخراج کرده؟

-نه! نمیدونم، چیشده؟

نگین-مامان میگه شیخی دو روزه سرکار نمیره، به مامان گفته به خودم یه مدت مرخصی دادم که بیشتر پیش تو باشم مثلا خواسته مامان دست به سر کنه؛ از آرمین بپرس، خبر بده.

آرمین دیدم که وسط سالن دور خودش میگرده! چرا گیج شده، پا تند کرد

طرف بیرون بره در حالی که بلند میگفت:-گفتم وایستا باز کجا رفت؟
با تعجب صداش زدم: ارمین!
تو جاش ایستاد، انقدر هول بود منو کنار دیوار نمیدید، دوباره صداش کردم منو
دید و به طرفم پا تند کرد و شاکی گفت: کجا رفتی؟
-جایی نرفتم نشستم اینجا، جلوی چشمتم نمیبینی؟
«مچ دستمو گرفت که دنبال خودش بکشونه ببره گفتم:» شیخی رو اخراج
کردی؟
یکه خورده گفت: چی؟!!!
-مامان میگه شیخی دو روزه سرکار نمیره، من موندم که تو به کسی آسیب
نزنی با کار خودتو کردی؟
آرمین بدون اینکه جوابمو بده گوشیهو درآورد و گفتم:
-آرمین حواست باشه که تو...
آرمین-برای چی نمیری شرکت؟... نعیم غلط کرده، رئیس اون خراب شده
کیه؟ من یا اون بی عرضه؟!
«عه وا، با شیخی حرف میزنه ها! بی تربیت ببین، به نعیم میگه بی عرضه؟!»
آرمین-همین الان برمیگردی شیخی، من نذاشتمت اونجا که شرکتو ول کنی
به امان اون بی دست و پا که دار و ندار من بره هوا...«ارمین تو جاش ایستاد،
شاکی و جدی به زمین نگاه کرد و شمرده شمرده
گفت:» میری شرکت، زیر و بم این مدت که نرفتی و درمیاری و گزارشتو
میفرستی برام، وای به روزت شیخی که نعیم سوتی داده باشه.
تماسشو قطع کرد و گفتم:
-شیخی راپورت چی توئه پس!
آرمین-عزیزم تو کارایی که بهت مربوط نیست خودتو درگیر نکن زود پیر
میشی.
«دست انداخت دور گرم و سریع سرمو بوسید و باز آرنجمو گرفت، به پلاکارت
های بالای بخش نگاه کردم، وارد بخش سونو گرافی شدیم، از مسئول بخش
پرسید: ثریا قیاسی داخل؟
مئول پذیرش-شما؟
آرمین با یه تامل کوتاه گفت: همسرشم.

«قلبم هری ریخت، نفس توی سینه ام موند، وارفته با تن یخ کرده به آرمین نگاه کردم، حس کردم حتی گونه هام یخ کرده، تنم از تو میلرزید و نقطه ی عطف این لرزه قلبم بود، توی چشمام میسوخت، آرمین برگشت نگام کرد، با نگاهش کل حالمو از تو چشمام رصد کرد، آروم آرنجمو کشیدم که از دستش دربیارم منو کشید طرف خودش، کمرمو گرفت، نفسم بالا نیم اومد، بریده بریده گفتم:»-ولم...ولم کن....

مسئول بخش-بله داخل.

تا برگشتم آرمین کنار شقیقه امو بوسید و گفت:

-باید یه چیزی بگم راهمون بدن.

-من نمیام، پیام که معشوقه ی تورو ببینم.

محکم تر نگهم داشت و دستوری گفت: باهم میریم.

«با آرنجم به پهلوش فشار آوردم و با تن صدای پایین و لرزون گفتم:»

-ولم کن پیام تو که نتیجه عشق بازی با همسر جدیدتو ببینم...

«به خودم نهیب زدم گریه نکن، گریه نکن...»

آرمین منو به زور کشوند داخل اتاق و گفت:»

-نفس آبروریزی نکن، می ایستی باهم دروغ این زنه رو...

«نگام به زنه افتاد، تار میدیمش، پلک زدم قطره ی اشک از چشمم بیفته،

دیدمش، ظریف، پوست تیره، دقیقا پشت آرمین، شکشمش برجسته است،

دکتر داره حرف میزنه و اون میخندید، بچه ی آرمین! قلبم هری ریخت.... یاد

بدن بی جون یونا روی تخت افتادم، من جیغ میزدم، آرمین محکم تو بغلش

نگهم داشته بود... بچه امون مرده حالا از یه زن دیگه بچه دار شده منم آورده

که ببینم دق کنم؟ اشکم پشت هم می بارید...صدای قلب بچه رو میشنیدم، تند

تند میزد، پاهام سست شده بود، کنار دیوار

ورودی گرفتم...

ثریا-خیلی دوست داشتم همیشه یه پسر داشته باشم.

دکتر-عه پس خیلی خوشحالی الان.

ثریا-بله خیلی، باید به پدرش مژده بدم که پسرش داره میاد.

دکتر-اسمم انتخاب کردی؟

ثریا-بله، "یونا".

-یونا؟

«برگشتم به آرمین که حالا پشت سرم بود و زل زده بود به زنه نگاه کردم، تموم عضلات بالای پیشونی و فکش منقبض شده بود، نگاهش تیز و جدی بود، با بغض گفتم: یونا؟

نگاهش به طرف من برگشت، اشکم فرو ریخت و با چونه ی لرزون گفتم: اسم بچه ی منو؟ چقدر ظالمی آرمین....

آرمین گیج با اخم از ناراحتی نگام کرد.... ثریا صدا کرد:

-عزیزم اومدی؟ بیا ببینش....

برگشتم دیدمش، اون صورت لاغر کشیده و سبزه اش، موهایش مشکی بود، از کنار شونه اش که رو تخت خوابیده بود نگام میکرد، مغخور و پر از حس حرصداری که دلمو آتیش میزد، دندونامو روهم گذاشتم، صورتم خیس از اشک بود، نفسم از سینه ام با سوزش خارج میشد با صدای دورگه گفتم: خدا لعنتتون کنه، خدا لعنتتون کنه، کثافطا....

یه قدم عقب رفتم خوردم به آرمین، برگشتم هولش دادم و گفتم: بی شرف، بی.... «جیغ زدم:» شرف، میخواستی انتقام بگیری؟ آره میخواستی انتقام بگیری باز؟

آرمین عصبی با صدای خفه گفت:

-چی میگی نفس؟

«دو دستی هولش دادم و جیغ زدم:» اسمشم یونا میذاری؟ اسم بچه ی منو، خدا بکشتت آرمین، خدا بکشتت...

دکتر از جا بلند شده بود، پرستارا ریخته بود تو اتاق، آرمین میخواست مهارم کنه میزدمش، ثریا زارو تخت آرمینو صدا میزد، صداش عین مته تو مغزم میریفت، انگار صدای کسی جز اونو نمیشنیدیم که با ناز و عشوه میگه: آرمین، آرمین جان، ولش کنه بره....

آرمین محکم کشیدم طرف خودش، یه جوری که تعادل پامو از دست دادم زیر زانوم خالی شد و محکم خوردم به قفسه ی سینه اش، با حرص و نفس زنان غرش کرد، تو سرم دقیقا چهره ی یه ببر اومد، یه ببر خشمگین که می غره وکفتار گرگ و حتی شیر عقب نشینی میکنه، رو به ثریا انگشت اشاره اشو به نشونه ی تهدید گرفت و گفت:

-فرار کن، جایی که پیدات نکنم چون بعد پیدا کردنت دیگه اون آدم سابق نمیشی.

آرمین با تمام قوا پس زدم، به عقب رفت و دوییدم.... با گریه دوییدم... قلبم داشت می ایستاد، صداش گوشمو داشت کر میکرد " اسمش یوناست " حق حق میکردم، با دوییدن حق حق میکردم و قلبم داشت می ایستاد، بچه اش پسر، جای پسر من داره میاد، بچه ی آرمین، همه اش نقشه ی خود آرمین... دنیا دور سرم میچرخید، دیگه انگیزه ای ندارم برای ادامه ی زندگی، حس میکنم از پوچ هم پوچ تر شدم.

بازوهامو در برگرفته بودم، به آسمون نگاه میکردم تارمیدیدم، نفسم بالا نمی اومد، به شدت سرم گیج میرفت، صدای آرمینو بم و خفه میشنیدم، گوشام انگار سنگین شده بود؛ چهره ی ثریا از جلو چشمم دور نمیشد، اونو به من ترجیح داده؟ چرا؟! چرا!! من که با همه ساختم، کسی نفهمید اما عاشق بودم حتی وقتی بریده بودم کنار نذاشته بودمش... برای چند لحظه جون از تنم رفت، بی جون شدم، نمیتونستم هیچ کاری بکنم.

گرفتم و سوار ماشینم کرد، حرکت کرد، آسمون آبی تاریک بود، چراغای بزرگراها رو روشن کرده بودن، چشمام میسوخت با کف دستم رو داشبرد زدم، نفسم هنوز جا نیومده بود و بریده بریده گفتم:-نگه دار...نگه.... آرمین-به خاک بابام نفس، به خاک بابام میگم میدونی که هیچ وقت قسمشو نخوردم ولی برای تو میخورم، من این زنو اولین باز بود میدیدم، یکی داره زنگیمونو بهم میریزه، یکی داره منو پیشت خراب میکنه که تورو از من بگیره... پوزخندی زدم و گفتم: زندگیمون؟! کدوم زندگی؟! نگو دار نامرد.... نامرد....

آرمین-برمیگردم زنه رو میکشما « داد زد:» میگم نمیشناسمش. « آروم گفت:» چرا منو باور نمیکنی؟ من هر چیزیم دروغ باشه و نقشه....«آروم تر ادامه داد:» تو جدا از همه چیزی.

با بغض گفتم: دروغگو...صدات کرد...

پنجه های دستمو مشت کردم، یاد اون روزای قدیم افتادم که آرمین میگه دوست دارم صدام میزنی با یه لهجه ی خاصی میگی " آرمین " که هیچکس اینطوری صدام نمیکنه. دستمو روی قلبم گذاشتم، دیگه چی ازت مونده نفس

تو نمیفهمی رفتن دادگاه و کارای طلاقو انجام دادین؟
-منو بذار خونه ی مامان؛ نمیخوام ببینمت، نمیخوام ببینمت.

آرمین-میریم خونه ی خودمون.

-حالم خوب نیست.»(به موهام چنگی زدم و با حق حق گفتم:)) نگو دار حالم خوب نیست، حالم

ازت بهم میخوره.

عصبی گفت: حالت خوب نیست باید تو بغل من حالت خوب بشه نه خونه ی مادرت زیر سایه ی شیخی، مَن، مَن...

«(با بغض و حق حق گفتم:)) ازت خسته شدم، از...ازت بدم میاد...»

با حرص گفت: تو هیچ وقت بدون من نمیشی نفس، حتی قبرامون یکی خریدم تو مقبره ی مجزا، تو وقتی میمیری که من هم قرار باشه بمیرم میفهمی؟ حتی مرگتم با منه پس هیچ وقت فکر نکن میتونی از من جدا بشی نفس پناهی، از قضا پاره ی تن قاتل بابام پاره ی تن من شده، از قضا تنفر شدیدم به پناهی ها روی تو عکس عمل کرده، من جای خالی همه چی رو با تو پر میکنم، از کنارم جنب بخوری سمت هرکی بری بدبختش میکنم نفس، بدبخت میکنمش... بلند بلند زدم زیر گریه، قفل مرکزی رو زد، حتی افکارمو جلوتر میخوند، شبیه زندانی هستم که بهش یه مکان سنج بستن که از محدوده جدا نشه و محدوده ی من آرمین... شاید من در حد اون بیمارم، بیمار اونم که با بهونه ی ترس باهاش میمونم...

با سرعت بالایی که تو بزرگراه داشت، با تموم اون سرعت یهو منحرف شد به طرف راست بزرگراه، انقدر بدجور که صدای بوق های ممتد ماشین ها و انحراف ماشین های دیگه رو دیدم، کنار ماشین میخورد به گارد ریل ها، از گارد ریل ها رد شد تو خاکی ها رفت، بی اختیار جیغ زدم، ساعد دستشو گرفتم برگشتم دیدم حالش بده، دستشو قفل کرده بود کنار رون پاش...فقط به ذهنم رسید ترمز دستی رو بکشم، با دندونای روهم داد میزد: نفس پام....

آلارم های مختلف از ماشین درمیومد، هول شده بودم، دیگه توی اون حالت نمیتونستم به انگیزه ی درونیم فکر کنم، باید یاد اون شب که ادا درآورده بود افتادم، اما این ادا نیست، با ماشین رفتیم تو گاردریل ها، از ماشین پیاده شدم

نعره زد نفس.

فکر کرده دارم میرم، تو اون حال درو باز کرد، یه آن دلم براش سوخت، اما من انقدر نامرد نیستم توی این حال ولت کنم آرمین میفهمی، اون پای گرفته اشو به زور روی زمین گذاشت، از درد داد میزد تا بتونه پای سالمشو زمین بذاره دنبالم بیاد، انقدر اوضاعش بد بود که نزدیک بود از تو ماشین بیفته بیرون، چشمش به من بود با هول گفتم:

-میرم بشین دارم میام پیشت...

«چشماش شبیه بچه های نگران و ترسیده شد، تا رسیدم بهش محکم، محکم... ساعد دستمو گرفت انقدر محکم که نفسم رفت و گفتم:

-آرمین دستم!

«از فشار پنجه هاش کم کرد، باز نگران نگاهم میکرد، چنباتمه زدم دستمو رها کرد پاشو ماساژ بدم، عین سنگ شده بود، از کشاله رون تا مچ پاش، انگار تمامپاش تبدیل به سنگ شده بود، خم شدم پاشو ماساژ بدم، از درد پس کله اشو

به پشتیه ماشین می کوبید و با دندونای روهم داد میزد، با هول بلند شدم و گفتم: آرمین...آرمین زنگ میزنم اورژانس.

دوباره گرفتم و همون حال اروم گفتم:

-نه...نه...تو...تو باش...فقط...خوب...خوب....

صورتش خیس عرق شده بود، هیچ وقت اینطوری نشده بود، دلم براش سوخت، از همه بدبخت تر خود آرمین... وایستادم نگاش کردم از درد از گوشه ی چشمش اشک میریخت...سرشو کشیدم تو بغلم، انگار منتظر نوازش بود، سرشو تو بغلم فرو برده بود، محکم پشتمو میون دستاش گرفته بود، دستام به طرف سرش نمیرفت...دلم میخواد سرشو بکنم، اما...اینجا تو بغل من داره درد میکشه.

پنجه ی دستمو تو موهاش فرو بردم، قسم خورد به خاک باباش... اگر راست

بگه چی؟ کی داره آرمینو خراب میکنه؟ نفس راحتی کشید، به پاش نگاه

کردم، از درد انگار بی حس شده بود، خیسی پیشونیشو از رو لباسم حس

میکردم، زمزمه کردم:

-برو اونور من میشینم.

-نمیتونم، صبر....کن....پام بی حسه...«خواستم به عقب بفرستمش که کمی پاشو ماساژ بدم اما محکم تر گرفتم و گفت:» نرو...

-تو خیابون...

با حرص گفت: به درک....به درک.....

به آسمون تاریک شده نگاه کردم، درد منه این مرد، درمونشم، چطوری این معادله کنارهم قرار میگیره؟ بعد یکی دو دقیقه به زور خودشو رو صندلی بغل کشوند، جاش نشستم، پاشو دراز کرده بود روی پاشو ماساژ میداد؛ به خودم نهیب زدم: نپرس، به درک که درد میکشه، این چوب خداست...
-درد میکنه هنوز؟

-خوبم.

«مغرور غد، فدا سرم درد بکش.... ببین چقدر درد میکنه که اینطوری نفس میکشه، به جهنم برو سمت یه دکتر، پای چپشه نکنه به قلب ربط داشته باشه، به قلب؟ یعنی ممکنه بمیره؟ نفس!!!! این شوهرته، این میرغضب شوهر نیست.»

آرمین-ماشینو ببین...

-نگران نشو، ماه دیگه عوضش میکنی.آرمین-میدونی چند میلیون از ماشین افتاد؟ مگه من پول از خونه ی بابام

میارم؟ پدرم درمیاد تا همه چی رو هندل کنم، یه جور حرف میزنی انگار با دزدی پول درمیارم.

جوابی ندادم و گفتم: خوبه air bagهاش باز نشده وگرنه فشار اون با این درد چی میشد.

با جوابی ندادم و گفتم: تو کیفیت استامینوفن داری؟

-درد اون با استامینوفن ساکت نمیشه.

«از کتتش قوطی فلزی درآورد و لبخند شیطونی زد و گفت:» راست میگی.

«یکه خورده نگاش کردم و با حرص سری با تاسف تکون دادم، نمیدونم تصمیم اینکه جلوی یه درمونگاه نگه دارم از کجا اومد اما ماشینو نگه داشتم و آرمین با تعجب گفت:»

-چرا اینجا نگه داشتی؟

-پیاده شو باید بری دکتر.

آرمین-بریم خونه.

-پیاده شو برو درمونگاه بگو پام میگیره، این همه سال این دردو داری به مغزت نرسیده یه دکتر بری.

آرمین-تو نگران منی؟بی حوصله به بیرون از پنجره سمت چپم نگاه کردم، تا دستمو گرفت سریع

دستمو از دستش بیرون کشیدم و با حرص نگاهش کردم و گفتم: سوءاستفاده نکن.

آرمین با سکوت نگام کرد و گفت: با من بیا.

-بچه؟ لَله میخوای با خودت؟

«باز با سکوت نگام کرد، از ماشین پیاده شدم، در ماشینو باز کرد، جلوی ماشین منتظر شدم پیاده بشه، نیاز به کمک داشت با دلسنگی باز نگاهش کردم، هی نگام کرد که برم جلو اما نمیرفتم، عصبی با حرص ولی با صدای خفه گفت:»

-تَفّس! لعنت به...به....

محکم با کف دستش زد به کنار شیشه، به طرفش رفتم و آرنجمو طرفش گرفتم که ارنجمو بگیره، ارنجمو انقدر نحکم گرفت و کشید طرف خودش که افتادم تو بغلش و با هول گفتم:

-بیپیه!

تو بغلش نگهم داشت و تو گوشم با حرص و صدای خفه گفت:

-با گرفتن در کنار ماشین میتونستم بلند بشم اما دفعه آخرت باشه به من اهمیت نمیدی نفس، منو نادیده بگیر.

«خواستم بلندشم نگهم داشت و گفتم:» نشنیدم.-ولم کن.

«یکی دو نفر اومدن رد شدن و با اخم و انزجار نگامون کردن و با حرص گفتم:» ولم کن تو خیابونیم.

ولم کرد ولی ارنجمو ول نکرد، از جاش بلند شد، لنگ میزد، معلوم بود درد داره ولی نمیخواه به روی خودش بیاره یا نمیخواه به من نشون بده چه وضعی داره.

وارد درمونگاه شدیم، همون درمونگاهی بود که روز کنکور اومده بودیم، به اون

اتاقی که توش سرم زده بودم نگاه کردم، اون روز چه حالی داشتم، فکر نمیکردم شش سال بعدش پیام و آرمین شوهرمه البته شرعی نه قانونی، با یه قانون بلا تکلیف طلاق موندیم که رجوع شده. مسئول پذیرش گفت: ارتوپد میخواید برید؟ به آرمین نگاه کردم، لنگ لنگان به طرف صندلی رفت و گفتم: -بله...بله احتمالا باید ارتوپد معاینه اش کنه.

یادم افتاد کامیار گفته بود مغز و اعصاب باید ویزیت کنه، حتما ارتوپد هم میفهمه دیگه. برگه ی پذیرش گرفتم و کنار اتاق دکتر ایستادم که مریض از اتاق بیرن بیاد، از سنگینی نگاه آرمین سرم به طرفش برگشت، چشم تو چشم شدیم، آروم گفت:

-نفس، فکر میکنی من...رومو ازش برگردوندم، مچ دستمو گرفت، اروم، اینبار آروم با شصتش مچمو

نوازش میکرد، به خودم نهیب زدم دستتو از تو دستش بیرون بکش، چشمامو محکم روهم گذاشتم، هزارتا خاطره تلخ و شیرین از ذهنم عبور کرد تا رسید به ثریا، رسید به اونجایی که گفت: «پسره، یونا.» قلبم متلاشی میشد....مچ دستمو از دستش کشیدم و رو قلبم گذاشتم و آروم صدا کرد: -نفس....جوجه...نفس آرمین...

ازش دور شدم، کنار پذیرش ایستادم، گوشیم زنگ میخورد، به صفحه اش نگاه کردم نگین بود، اگر صداشو بشنوم همین وسط های های میزنم زیر گریه، به صفحه همینطوری نگاه میکردم که یکی به ضرب خورد بهم، گوشیم از دستم افتاد، با اعتراض گفتم:

-آقا، شکوندی شونه امو، گوشیمو...

مرده با لحن بدی گفت: سر راه وایستادی.

سر راه وایستادم باید از روم رد بشی؟ اینهمه جا.

«شونه امو با دستم گرفتم اومدم خم بشم گوشیمو بردارم دوباره بهم خورد افتادم رو زمین و عصبی گفتم: -آقا.

مرده اینبار با خنده گفت: باز تویی، چرا همش تو دستو پایی، چته چی میخوای؟! من چی میخوام؟

«سربلند کردم آرمینو صدا کنم دیدم بالا سرمه، دستشو طرفم دراز کرد، دستشو گرفتم بلند شدم، به مرده نگاه کردم، خنده رو لبش ماسیده بود، آرمین با اون صدای بمش گفت:»
-آقا ازت عذرخواهی نکرد؟

مرده پشت کرد به آرمین با پذیرش حرف بزنه، آرمین آرنجشو گرفت دستشو پیچوند، چسبوندش به میز پذیرش، این سال های اخیر از اینکه اینطوری برخورد میکرد با مزاحما اتفاقا خوشم میومد و مثل قدیم هول نمیکردم یا نمیگفتم آبرومون رفت...
مرده با درد گفت: آی آی آی...

آرمین سرشو نزدیک گوش مرده برد و آروم خونسرد گفت: دیدم از قصد عقب رفتی که خانوممو بندازی زمین، خودت میگی غلط کردم ببخشید یا مجبورت کنم بگی گه خوردم؟
مرد-دستم دستم....

آرمین بیشتر دستشو فشار داد و مرده از درد داد زد، مردم از جاشون بلند شدن، دکترا از تو اتاقشون اومدن بیرون و آرمین خونسرد گفت: نمی شنویم؟
مرد-ببخشید؛ من مست بودم، مست بودم آقا.

آرمین-نه بگو غلط کردم ببخشید.مرده از درد گفت: غلط کردم، غلط کردم.
«آرمین به من نگاه کرد و گفت:» میبخشیش؟

«خنده ام گرفته بود، شبیه پسر بچه های تخس شده که برای دوست دخترشون زور و بازوشونو نشون میدن، سری تکون دادم آرمین مرده رو ول کرد و گفت:» دیگه به هوای مستی غلط زیادی نکن.
مرده با دست درد عقب عقب رفت، آرمین ارنجمو گرفت و به طرف صندلی های انتظار برد، کنارش نشستم و به مردم نگاه کردم و اروم گفتم: فیلم هندی هم دیدن.

آرمین-آره فقط ستونش کم بود.

«خنده ام گرفت و آروم گفتم:» جان.

«نگاش کردم، توی چشمام از راست به چپ از چپ به راست نگاه میکرد....نگاه....نگاه.... آرومتر زمزمه کرد:»

-نمیدونم چند ساله برام نخندیدی، چند ساله نچسبیدی به تنم،خودت

من بُخوای، حس کنم یکی تو دنیا هست که من براش مهمم، یکی که قسممه... نمیدونم کی داره تورو ازم میگیره، دارم شبیه اون روزایی میشم که مادرم با هوسش داشت خانواده رو از هم میپاشوند و من همه تلاشمو میکردم که بابامو نگه دارم، اون موقع با تموم بچگیم و بی قدرتیم، الان با تموم زندگی و قدرتم....«رومو ازش برگردوندم و ادامه داد:» نفس، من میتونم ازت بگذرم؟ بهش نگا کردم و گفتم:

-صدای قلب اون بچه داره سینه امو میسوزونه، صدای اون زن، حرفاش داره آتیشم میزنه، همه اشون دارن میگن گذشتی...
«با بغض ادامه دادم:» همه...همه اونایی که از زندگیمون یه وقت یه جا بشنون میگن "نفس باید میرفتی باید فرار میکردی باید....باید..." من موندم، بودم، اما ارمین میدونی چرا؟!...

«دستمو گرفت آورد بالا، نبوسید، نبویید....کنار فکش نگه داشت و سرشو کمی متمایل به دستم کرد و با بغض گفتم:» دوستت داشتم.
سربلند کردم و با تردید گفتم: داشتی؟
-داشتم ارمین.

در اتاق دکتر باز شد و مریض اومد بیرون و مسئول پذیرش گفت: شما بفرمایید.

از جامون بلند شدیم و ارمین لنگ لنگان وارد اتاق شدو دکتر گفت:
-چطوری جکی چان؟

آرمین نیم نگاهی به دکتر کرد، نه خندید نه لبخند زد، یه جور خشک و سرد دکترو نگاه کرد که جای دکتر بودم زهره ام میترکید، دکتر گفت:-این لنگ زدنم هم تو زد و خرد بوده؟
ارمین-نه.

دکتر-پس چی؟

آرمین-اومدیم دکتر که "پس چیشو" بفهمیم.

دکتر لبخندی زد و گفت: که اینطور، چند وقته اینطوری هستید؟

آرمین- چهار ساله.

-شش ساله.

«آرمین نگام کرد، فهمیدم نگام میکنه با اینکه من نگاش نمیکردم، دکتر

گفت:» خانما ریز بینند، دارویی مصرف میکنید؟
آرمین سرد و خشک بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت: نه.

دکتر-ورزش میکنید؟

آرمین-همیشه.

دکتر-چه ورزشی؟ گاهی ورزش سنگین باعث تحلیل استخوان ها میشه.

آرمین به دکتر نگاه کرد و گفت: از پشت میز طبابت میکنی؟!

لبمو گزیدم، باز شروع شد.

دکتر لبخندی زد و گفت: نه اول سوال جواب میکنم بعد طبابت

میکنم. آرمین-تحلیل استخوانارو از روی سوال جوابا میفهمی؟ قدیم تر با عکس ام
آر

آی چیزی تشخیص میدادن؛ یعنی علم انقدر پیشرفت کرده که با سوال و
جواب میفهمید استخوان ممکنه بر اثر ورزش تحلیل رفته باشه؟ مشکل من
اصلا استخون نیست.

دکتر اینبار جدی گفت: شما اگر مشکل خودتو میدونی چیه چرا اومدی به

پزشک مراجعه کنی؟ شما که خودت یه پا پرفسوری.

-آر..

آرمین از جاش بلند شد و رو به من گفت: پاشو

«رو به دکتر ادامه داد:» دیگه زمان اینکه دکتر فکر میکردن مردم خرن و

هرکاری دلشون میخواست میکردن گذشته، بیسوادی خودتو پشت اسم و

رسمت قایم نکن شیشکی تحویل میگیری دکتر دوزاری.

دکتر با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

-حرف دهننتو بفهم آقا، بفرمایید بیرون، بفرمایید....

از اتاق بیرون رفتیم، با حرص و اروم گفتم: همه جا باید رئیس بازی دربیاری؟

آرمین-من پدر این دکتره رو درمیارم، تو برو تو ماشین بشین.

-وای وای آرمین وای! حتی یه دیوار بعد از چند سال تغییر میکنه، رنگش

عوض میشه استقامتش کم میشه اما تو عین همون سال هایی که به پرستار

گیر دادی و دنبال مدیر درمونگاه بودی. راهمو کشیدم رفتم، دنبالم اومد و گفت:

-پس چی جواب یارو رو ندی فکر کنه خر گیر آورده به گرفتگی عضلات بگه

آرتروز یه کیسه قرصم بده؟ تو فکر میکنی چرا تو ایران ام اس زیاده، چون

نصف اونا اصلا ام اس ندارن ولی دکترا با چسبوندن ام اس با شرکت های دارو معامله میکنند، از قشر همین دکتر، وایستم و نهایتش بهم بگن ام اس داری؟ یکه خورده آرمینو نگاه کردم، یه آن تو دلم هول کردم نکنه همین باشه؟! کامیار هم گفت باید بره پیش مغز و اعصاب! با اینکه دلم میخواد سر به تنش نباشه اما....اگر واقعا این بیماری لعنتی باشه چی؟! شنیدم از اعصاب، آریمن همیشه در حال حرص خوردن و خود خوریه، بهش نیم نگاه کردم و گفتم: -تو امان ندادی دکتر از جاش بلند بشه.

آرمین دستشو طرفم دراز کرد و گفت: -بده من ریموت.

-نمیخواد با این پات بشینی.

آرمین-دیگه نمیگیره، پای چپم هم وقت رانندگی آزاده مشکلی نیست. «از دستم ریموتو قاپ زد، نگرفت قاپ زد دقیقا و گفت:» دوباره سوارشی جلوی یه نون دونی دیگه نگه داری. «با حرص تند تند و بلبل زبونی جواب دادم:»-منو بگو به فکر توام! خاک تو سرم کنند، همین یه ساعت قبل زن و بچه ی جدیدتو رونمایی کردی بعد....

یههه! یعنی هر سال دریغ از پارسال که یکم آدم بشه، یه دادی زد، یه دادی زد که دهنم از داداش باز موند، انگار نه انگار تو خیابونیم، یه آن انگار حتی صدای حرف زدن تو خیابون قطع شد، حتما ملت هم شوکه شدن از داد آرمین، فریاد زد:

-اونا زن و بچه ی من نیستن بفهم.

از شوک نمیتونستم پلک بزنم، نیمی از لبمو گزیدم، روسری چهار قد بزرگی سرم بود، روسریمو جلو کشیدم از مردم خجالت کشیدم، لال از دنیا بری آرمین؛ چرا انقدر وحشی شدی آخه؟!

آروم گفتم: خاک بر سرم، خاک بر سرم آبرومونو بردی تو خیابون دیونه ی روانی.

آذرمین با صدای پایین ولی عصبی گفت:

-تو میذاری من آبرو نگه دارم؟ تو دلت میخواد من قاتل بشم، حالا هی چوب تو لونه ی زنبور کن ببین کی فانوس برمیداری خونه به خونه پی یه لحظه

آرامش میگردی نفس.

در ماشینو باز کردم و سریع نشستم، باید بذارمش برما، ولی باز میخواد دنبالم راه بیفته هوار هوار کنه، مغزش رد داده، انقدر اون مشروپ بی صاحبو خوردهدیگه قدرت منطق نداره که هرکاری دلش میخواد میکنه. سوار شد، هنوز داره

غر میزنه ها، سنش بالا رفته دهنش هم دیگه بسته نمیشه. آرمین-این چلاقی هم تقصیر توئه که الا خودتو به موش مردگی میزنی. «یکه خورده نگاش کردم و گفتم:» انقدر حرص میدی که این لامصب میگیره منو شبیه تیمور لنگ میکنه؛ بیا آغاسی شدم خوب شد. «چشمامو ریز کردم و گفتم:»

-داری دست پیش میگیری عقب نیفتی؟ آرمین تو جاش جا به جا شد و با انگشت اشاره اش دو سه تا به شقیقه ام زد و گفت:

-د این لامصب گارانتیشم گذشت روشنش کن دیگه. «با حرص دستشو پس زدم و گفتم:» احمق تویی آرمین، انقدر.... آرمین-من رفتم زن گرفتم حامله هم هست بعد تورو بلند میکنم ببرم نمای برآمدگیشو ببینی؟

«تا اومدم حرف بزnm انگشت اشاره اشو تهدید بالا گرفت و بلند و دستوری گفت:»

-هیس حرف نزن، حرفم تموم نشده، من رفتم زن گرفتم تورو حرص بدم؟ انتقام بگیرم؟ بعد اسکلم لابد هان؟ یادم میره دارم انتقام میگیرم از ور اصرار و اصرار که این هارو نمیشناسم، بعد تو طلاق گرفتی همون شب رجوعش کردم؟ د لامصب تو پدر عقل درآوردی با این فلسفه ات که! یعنی من انقدر جربزه ندارم علنا حرصت بدم انتقام بگیرم با قایم باشک بازی کارمو میکنم اونم بعد از پنج سال زندگی؟ بعد یه بچه؟! «با اخم نگاش کردم و ادامه داد:»

-میدونی اسکلم یه پرنده است، غذاشو پنهان میکنه یادش میره کجا گذاشته، بعد دنگل ببین چه احمق که غذاشو به اسکلم میسپاره بعد این دوتا جفت گیری میکنند یه پرنده ای ازشون درمیاد شنقل، تو، نفس تو اونم.

«پق زد زیر خنده، منه خامو بگو دارم گوش میدم که چی میخواد بگه، با حرص شروع کردم به زدنش و اعتراض کردن.... گوشیش زنگ خورد و بلند برای اینکه مهارم کنه گفت:»
-خب، خب وایستا....

«جفت دستامو توی یه دستش گرفت و گوشیشو جواب داد و گفت:»
-چیه کامی؟....اون چیه؟....خب روش چی نوشته....فرستادن خونه ی تو؟!....چه نفهمه این نگهبان...نگین دیده؟...خیله خب هیچی نگي ها بیفته به جون ما....برو بنداز تو صندوق کنار در خونه امون....نه بابا حالا اون نگین میاد باز میکنه هیچی دیگه مارو رسوا میکنه....چه میدونم چیه....«شاکي گفت:» حالا انقدر حرف بزن زنت بفهمه شرلوک هولمز.تماسو قطع کرد، اخماش توهم بود، دستامو ول کرد و مشکوک گفتم:

-چی شده؟ چی فرستادن خونه ی نگین اینا؟
آرمین جوابی بهم نداد، همینطوری نگاش کردم، برگشتن کلافه نگام کرد و گفت:

-وای نفس وای!
درد، وقتی میخوای چرت و پرت بارم کنی خوب نطقت باز میشه ولی وقتی میخوای توضیح بدی بیهو بودا میشه تمرکز و ظن میکنه.
آرمین-به نظرم اون زنه همین ثریا قیاسی فیلم فرستاده.
-فیلم؟ فیلم چی؟!!!!
آرمین با لبخند مضحکی نگام کرد و گفت: مراحل قبل بارداریش.
یکه خورده گفتم:

-آخه تو چقدر بی ادبی آرمین؟ چقدر راحت در مورد همه چی حرف میزنی، من جای تو بودم....
«با اخم غلیظی به روبرو نگاه کرد و اروم زمزمه کرد:» هیس.
این شبه صوت شبیه یه آلارم بود، از آلارم خطرش وحشت داشتم، رومو از ش برگردوندم و به خودم گفتم از چی میترسی؟ مگه چیزی برای از دست دادن داری؟ حداقل اگر نمیتونی بری حرفاتو بزن سبک شی، لبامو محکم روهم فشاردادم، نمیدونم، از خطر قرمزا میترسم، همیشه میترسیدم، اگر نمیترسیدم همون روزای اول میتونستم از آرمین شکایت کنم برای مزاحمت تلفنی یا به

بابا و مامان اطلاع بدم.... اما ترسیدم از خط قرمزی که برام تعیین شده بود
ترسیدم، نفسی کشیدم، حرفای آرمین از ذهنم عبور کردت، سبک سنگین
کردم، حق با اونه اما... من به آرمین اعتماد ندارم، میتونه همش یه نقشه باشه،
انتقام برای چی؟ بابا که کارش تموم شده، دیگه برای چی؟
نفسمو محکم بیرون دادم، نمیدونم!

به خونه رسیدیم، چه رسیدنی! اول بسم الله سراغ نگهبان رفت، بدبختو شست
گذاشت کنار که چرا بسته ای که به نام منه میبری دم خونه ی خواهر خانومم،
لازم به ذکره که تو ساختمون نمیدونستن آرمین و کامیار برادرند به ویژه که
فامیل هاشونم فرق میکرد.

به واحدمون که رسیدیم کنار در ورودی یه صندوق پست بود که مخصوص
واحد ما بود؛ کلیدشم پیش آرمین بود، با این صندوق شبیه صندوق امانات
برخود میکرد، اول تموم مدارک و اسناد پست شده همیشه داخل این صندوق
میرفت و بعد دست آرمین میرسید؛ وارد خونه که شدیم آرمین لنگ لنگان
رفت تو اتاق و لپ تابو آورد و منم دنبال رفتم، سریع تو سرم به گذشته فلش
بک خورد، معلومه به کدوم قسمت "یه DVD، یه لپ تاب، نمایش فیلم...."
آرمین-تو نگاه نکن.

-چرا؟ نامحرم اونجاست؟ «خنده اش گرفت ولی نمایان کرد و گفت:» من نمیدونم
چی فرستاده،
نمیخوام...

«نگاهش فرق کرد، گوشه ی لبشو جویید و گفت:» تو سرت بمونه، اذیت بشی.
«پوزخندی زدم و با حرص گفتم:» یعنی انقدر میتونی رو احساسم جا بذاری
که اگر من تورو با یه زن ببینم توی اون فیلم اذیت بشم؟
«با تمسخر ادامه دادم:» شایدم خودمو کشتم آرمین.
با سکوت نگاه کرد و نفسی کشید و فیلمو play کرد....

تخت آماده، انگار شب زفاف، رو تخت پر از گل رز، دور تا دور حاشیه ی دیوار
شمع های وارمر، یه موزیک خیلی لایت هم پخش میشد... روی میز های کنار
تخت پر از انواع و اقسام مشروب های الکلی، از زاویه سمت چپ تصویر وارد
شدن، ثریا رو سریع شناختم... یه مردو داشت میبوسید، کنار تخت ایستاده
بودن، در حال تکاپو بودن، قد و استایل آرمین بود، لباس اسپرت تنش بود، یه

تیشرت یقه دار بود با جین، کمر ثریا رو گرفت، ثریا هم عین میمون به کمرش آویزون شد.

اووووه، اووووه، قلبم چی میگه، داره داره از دهنم میزنه بیرون، چقدر...چقدر با شور و هیجان میبوستش، چهره ی آرمین روبه دوربین نبود، اما خالکوبی پشت دستشو میتونستم ببینم، ثریا چنگ انداخته بود به موهای پس سرش و آرمین روبدوشامبرثریا رو از تنش درآورد، تن من یخ کرد، انگار سطل آب یخرو سرم ریختن، مور مورم شد، دهنم خشک شده بود. الان میبرتش رو تخت...میبره...فکم منقبض شده بود.... فرستادش سمت تخت و تو یه حرکت ثریا اومد رو آرمین.

تق؛ از شدت ضربه ای که آرمین به دکمه ی space با انگشتش وارد کرد برق سه فاز من پرید، یه جوری که شونه ها بالا پرید و وحشت زده به آرمین نگاه کردم و با آرمین با عصبانیت و صدای آروم گفت:
-بی پدر هرکی داره این کارو میکنه....
نفسم تو سینه ام به سختی بالا اومد، انگار خون به مغزم نمیرسید، دیر جواب دادم:

-حالا که دستت رو شد، داری فحش....فحش....
«بغضم داشت میبگرفت، آرمین با عصبانیت گفت:»
-این منم آخه؟

«به تصویر اشاره کرد و ادامه داد:» این فیلمو برای تو فرستادن که رو هوا همه چی رو باور میکنی ولی منو که نمیتونند گول بزنند، منو کی دیدی که تیرشت یقه دار بیوشم اونم با جین! من از تیشرت یقه دار متنفرم، تو زن منی این همه وقت اینو نمیدونی؟! این یارو من نیستم در ضمن من کمربندی ندارم که دوخت سفید داشته باشه که اونم با جین بیوشم.»(تصویرو عقب کشید، یه جا تو کش و قوس بوسیدن کمربندش معلوم شد که زیاد مشخص نبود، به دقت زیادی نیاز داشت ولی درست میگفت. بغضمو قورت دادم و گفتم:»
-خال....خالکوبی...

آرمین با حرص تو چشمم نگاه کرد و گفت:»
-من از دست تو خودمو میکشم نفس، خالکوبی برعکسه اینم نفهمیدی؟

داشتی چپو نگاه میکردی؟ بوسیدنشونو؟
گیج به خالکوبی دستِ شخصی که تو فیلم بود نگاه کردم، نمیفهمیدم برعکس
یعنی چی، آرمین از جاش بلند شد، پشت به من ایستاد، چیزی که بعد ازدواج
به خالکوبی اضافه کرده بود یه تاریخ جدید بود که بزرگتر از سایز تاتو قبلی
دقیقا پشت دستش زده بود، هیچ وقت نپرسیدم اون اعداد تاریخ یا ساعت یا...
مربوط به چیه؟!

آرمین از پشت سرش دستشو بالا آورد و گفت:
- عددای تاتمو چطوری داری میبینی؟ تو فیلمم نگاه کن.
«با تعجب نگاه از دستش گرفتم و به فیلم نگاه کردم، راست میگفت، قلبم....
قلبم مملو از آرامش شد، آرمین نیست، آرمین نیست... نفسم جوری محسوس
از سینه ام رها شد که آرمین از صدای نفسم برگشت نگام کرد، بغض گلومو
گرفته بود، نمیدونم اینبار برای چی ولی صورت آرمینو تازه میدیدم، هول شدماز
نگاهش از حالم، ته دلم یه حس رهایی داشتم خوشحال شدم... خوشحال
بودم، با هول به فیلم اشاره کردم و گفتم:
- شبیه... شبیه توئه....

«دستم رو قلبم گذاشتم اومد جلو، من رو لبه ی تخت نشسته بودم، بالا سرم
ایستاد چونه امو آروم گرفت و گفت:» آروم شدی...
«قلبم هری ریخت، پسره ی مغرور و خودخواه میگه آروم شدی؟ با حرص
دستشو تا پس زدم با اون یکی دست سریع تر دوباره چونه امو با خنده گرفت و
با شیطنت و شور گفت:»
- هان؟ هان؟ چی؟ جیک جیک کن.

«با حرص گفتم:» من آروم شدم؟ اون که آرامششو از دست میدی تویی، من از
طرف تو....

سرشو آورد جلو، مچ دستش که چونه امو گرفته بودو گرفتم و گفتم:
- باید جبران کنی این چند ماهو، ازت عصبانیم، زیادی بال بال زدی خسته ام
کردی...

اومدم جا به جا بشم که وزنشو داشت روم مینداخت، دستم خورد به کیبرد لپ
تاب فیلم از حالت stop خارج شد، آرمین اومد روم و پر از شور و شیطنت
گفت:- بگو مگه چی داری که دیوونه ات میشم.... بگو از این خوشحالی که هم

خونه

ات میشم.... همین روزاست که بین منو تو خاطره میشه....

-بدم نیومده انگار، خاطره دوست داری؟

آرمین انگشت اشاره اشو از شقیقه ام تا زیر چونه ام کشید و با شصتش لبمو

لمس کرد، تموم نگاهش به لبم بود و آروم زمزمه کرد-با تو هر خاطره اش

دوست دارم، حتی اون شب مهونی که پر از نفرت و خشم و غیرزه و

هوس...هوس....تب داغ هوس تو بودم و نمیتونستم از هیچی بگذرم.

با جلوی مشتم زدم تو شونه اش خندید و گفت: چیه؟

«سرشو کمی عقب کشید و گفت:» خودت بودی دیگه تازه اون موقع بیشتر

مزه داد، اصلا حروم مزه میده.

جیغ زدم: آرمین!

«غش غش خندید و سی و دوتا دندون ردیف سفیدش چنان فخر فروخت که

ته دلم فرو رخت و گفت:»

-تو همیشه حلالی نفس...

«به لبم نگاه کرد، مثل همون روزای اول، قلبم میریخت به هیجان می افتاد!

انگار تو سرش برنامه ریزی میکرد، بهم نگاه کرد، با شیطنت لبخندی زد و قرار

گاه بوسه اشو شکار کرد، معنی لبخند شیطونشو فهمیدم، حتی توی سی و

چهار پنج سالگی هم دست بردار نیست، طعم شور خون تو دهنم اومد، باهمون

لباس بسته درگیر از تو گلووم جیغ زدم تا ولم کنه، با هول دادن مکررم

سرشو نفس زنان بلند کرد و با شیطنت نگام کرد و با شور گفت:»

-نفس! تو کهنه نمیشی...

دستم رو لبم گذاشتم، دستم خونی شد و گفتم:

-آرمین لبمو پاره کردی.

«با خنده گفت:» عزیزم عشق درد داره دیگه.

اومد سرشو باز بیاره جلو دستمو جلوی دهنم گرفتم و اخم تصنعی کرد و

گفت:»

-عه! این چه حرکتیه؟!

«دستمو بالا سرم برد و با شیطنت گفت:» نترس عمو اینجاست.

خنده ام گرفته بود، کنترل فنو برداشت و روشن کرد، تیشرتشو درآورد و یه

چشمک بهم زد و لبمو طبق عادت از زیر دندون کشیدم، حس عذابِ چند ماه قبل فروکش کرده بود و حالا... حالا انگار حس آزاد شدن داشتم، نگاهمو از صورتش به بدنش کشیدم، انقدر درگیر مشکلات قبل بودیم که هیچ وقت تو پنج سال زندگی زناشویی نشد که شب خاص و رمانتیک داشته باشیم، اولاً که درگیر بهبودی من بودیم، بعد هم یونا که از نوزادی خیلی گریه میکرد و بدقلق بود، بچه مریض بود و ما نمیفهمیدیم، همیشه آرزو میکردم که همطور مامان تو بیمارستان برام از اوضاع یونا تعریف کرده بود همه چی خوب و عالی بودیونا سالم سلامت و آروم بود... یعنی میشه دوباره زندگی با آرمین شروع کرد؟ شاید همه ی این اتفاقا برای اثبات آرمین بوده!

آرمین با شیطنت گفت: اووووف خانم صاحب داره....
با خنده آروم زدم به شکمش که یهو سفت کرد و گفت: همه اش عضله است ببین، چه حسی داری همیچین شوهری نصیبت شده؟! تو خوابتم نمیدیدی...
-باز شروع کرد...

خندید، تسلطشو روم بیشتر کرد، ساعد دستشو از زیر شونه هام برد و توی چشمام با نفوذ و شور نگاه کرد، قرینه ی چشماش از چپ به راست از راست به چپ تو چشمام میگشت، آروم زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده، برای خودِ خودت، نه تویی که با اجبار با من باشه، اون کسی که بهش گفتم آزادی برو ولی نرفت و موند، اون....اون.... دلم برای اون تنگه بهم حس قدرت بده.

آروم موهای کوتاه کنار شقیقه اشو نوازش کردم، سرشو متمایل کرد طرف دستم و کنار ساعدمو بوسید و آروم چشماشو بست و زمزمه کرد:
-دنیا آروم شد....

دستم رو قلبش گذاشتم، دیوانه وار میکوبید، چشماشو باز کرد و گفت:
-منو شارژ کن برای یه جنگ بزرگ. گلایه وار گفتم: آرمین!
آرمین-یکی میخواد زندگیمو بترکونه، من پیداش میکنم.

«سرشو آورد پایین و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد:»
-بچه امون از دست دادیم، نمیذارم از این بیشتر گذشته و حواشی تلخم زندگیمو ازم بگیره نفس.

دستاشو از زیر شونه هام درآورد و پنجه های دستشو تو پنجه های دستم فرو

برد و کنار گوشم نگه داشت، سرشو تو گردنم فرو برد.... عاشق اون لحظه ام که منو مثل کوکائین بو میکشه، نه یه بوی ساده، یه استنشاقی که منو تموم میکنه.... و منو درگیر خودش نگه میداره.

خاطره ها رو پس میزدم تا لحظه های خاطره انگیز جدیدو برای ذهنم ذخیره کنم، یه موزیک از نفس و شبه صوت تو اتاق پیچیده بود که حتی اونم برام شبیه یه آهنگ مورد علاقه ام تو ذهنم فرو میرفت، این شاید اولین شبیه که بدون هیچ اجبار و تهدید و ترس و... کنار همیم...به ساعت نگاه کردم، کی دوازده و نیم شد؟ اومدم جا به جا بشم انگار حتی انرژی نداشتم از جام تکون بخورم، آرمین دستمو گرفت اما تعادلمو باز کامل نتونستم نگه دارم و کف دستمو گذاشتم رو کیبرد و فیلم باز play شد. خنده ام گرفت و گفتم: ای وای چرا شبیه ژله شدم...آرمین یه چیزی داشت جوابمو میداد اما نگاهم من به فیلم

افتاد.....و.....و.....دیگه نشنیدم آرمین چی گفت، انگار یه نفس توی من بود که درجا مُرد، اون که رو تخت بود خودِ خودِ آرمین بود که با ثریا تو چه وضعیتی! چه وضعیتی بودند!!!!!!

صداشون...صداشونو میشنیدم، دستمو رو گوشم گذاشتم، قفسه ی سینم میسوخت، نمیتونستم دستمو از روی گوشم بردارم بذارم روی قلبم، موزیک دلنوازم شبیه یه موزیک از شیطان پرستا شد که تموم سلول های مغز رو مسموم میکنه و از بین میبره، شاید تموم این وقایع توی سه ثانیه اتفاق افتاد، آرمین با تردید نگاهشو از من گرفت و به فیلم نگاه کرد، رو تخت وا رفت و شوکه به لپ تاپ نگاه میکرد، ثریا با چه حالی جیغ میزد: -آرمین عاشقتم....

و من نفهمیدم چطوری به جون آرمین افتادم، انگار تموم زندگیم به عقب برگشت، هر صحنه زندگیم داره تکرار میشه اما با یه موضوع دیگه، آرمینو میزدم، آرمین با ضربات اول هنوز شوک زده به لپ تاپ نگاه میکرد، با تموم بی جونیم بهش مشت میزدم، تو سر خودم میزدم و میگفتم: -خاک بر سر زود باورم، خدا لعنتت کنه، این که توی....این که توی... خدایا منو بکش از دست این مرد نجات بده.

«آرمین اما هیچی نمیگفت، فقط سعی میکرد کنترلم کنه، هول دادم و گفتم:»-

ولم کن...تموم شد....تموم شد....

عاصی شده به سمت راست زمین نگاه کرد، سر و گردنش قرمز بود، جای چنگام مونده بود، نفس زنان گفتم:
-حالم ازت بهم میخوره....دیگه تموم شد....دیگه مُردی برام... خدا لعنتت کنه...
«با گریه جیغ زدم:» خدا لعنتت کنه، خدا لعنتم کنه....ولی....ولی.....
«اشکامو با کف دستم پاک کردم و هق هق زنان و با نفس بریده گفتم:»
تمو....تموم....شد....شد....

لپ تاپو با عصبانیت بلند کرد و طرف میز تولت پرت کرد، آینه ترکید، یه صدای وحشتناکی داد که از صداش جیغ زدم، خودمو جمع کردم، بلند شد تو صورتم عربده زد:
-برو....برو گمشو اصلا....

«حس کردم یه تیر توی قلبم فرو رفت، اومدم دیوارو بگیرم دستم در رفت تعادلمو از دست دادم و افتادم رو پا تختی، دوباره تو صورتم نعره زد:
-برو راحت کن، خسته ام کردی، خسته ام کردین....نمیفهمی....نمیفهمی بهت هر جور ثابت میکنم بازم احمقی، خاک تو سر من که جونم به تو وصل.... هر...هری....اشکم انگار با خون از تو چشمم چکید، دستمو به حنجره ام گرفتم، نفسم بالا

نیم اومدم، به سرفه افتادم رفت جلوی پنجره ایستاد، از عصبانیت نفس نفس میزد، اومدم بلند شدم نمیتونستم، تا بلند میشدم می افتادم.
پاشو نفس! نمیتونم! اون...اون.... به من گفت هری؟
به من گفت....اون....اون.... دستمو رو قلبم گذاشتم، پاشو ته مونده اتو به یه جا برسون....کجا؟ تنم میلرزید! چته؟! نمیدونم... حالم داره بهم میخوره، همه چی رو سرم آوار شد، اون فیلم، این شب خاص، این رفتار آرمین....
من هر جا میرفتم میدونستم آرمین برم میگردونه، با تموم نفرتم حس خواسته شدن داشتم، حالا میگه برو...از گریه عق میزدم، بلند شدم سرم گیج میرفت، چشمام سیاهی رفت خوردم زمین....خدایا منو بکش، نمیتونم خودمو جمع و جور کنم، تو ذلت بدتر از این نیفتاده بودم، اون موقع ها حداقل خونه ی بابا بود، الان چی؟ تلفنو در حالی که افتاده بود رو زمین به زور برداشتم شماره نگیو گرفتم، مضطرب جواب داد:

-جان؟ جان؟ صدای چیه میاد؟ چیشده؟
 -بیا.... بیا پایین، خود...خودت....خودت بیا....
 نگین-یا خدا...یا خدا خوبی؟
 -بیا....بیا فقط....آرمین عصبانی از جلوم رد شد، لباساشو با ضرب برداشت و از
 اتاق رفت بیرون،
 انگار قلبمو لگد زد و رفت... بعد از چندی صدای گروپ در خونه هم اومد...من
 شبیه یه بمب ترکیدم.... صدای زنگ در اومد، به زور روبدوشامبر پوشیدم
 خودمو به در رسوندم، تا نگینو دیدم خودمو تو بغلش انداختم و گریه امو از سر
 گرفتم.
 نگین اول هیچی نگفت، بعد با نگرانی زمزمه کرد: چیشده؟
 -تموم شد...تموم واقعی...
 نگین-آرمین کجا رفت؟
 -گفت....گفت...هری...هری....
 «دستم به سرم گرفتم و ادامه دادم:» دنیا رو سرم خراب شد، با اون زن رو یه
 تخت معاشقه میکردن من دیدم...من دیدم....
 «با روی مشت زدم تو سرم و گفتم:»
 -همه اش رفت تو مغزم، صداشون، اسمشو با جیغ صدا کرد... قلبم...قلبم
 نگین....آه خدا آه خدا... من ذله کردی خدا....درد دارم
 نگین...درد....درد..... دارم میمیرم...کمکم کن اینجا...اینجا بمیرم....
 نگین سرمو بوسید، روی مبل نشوندم، یه لیوان آب بهم دادو لباسمو آورد تا
 بپوشم، لوازممو باز جمع کرد، رفت بالا سویچشو آورد...یاد شیخی
 افتادم...نعیم...واای! وای! چیکار کنم؟-نگین! نمیتونم برم خونه ی مامان.
 نگین-چرا؟!
 -شیخی رو بدبخت میکنه، نعیم هم همینطور. «با بغض ادامه دادم:» چیکار
 کنم؟ برم دیوونه خونه پیش بابا؟!
 -بیا خونه ی ما.
 «صدای کامیار که توی چهارچوب در ورودی ایستاده بود اومد:»
 کامیار-خونه ی من که برای اون نیست، زندگیم دستش نیست.
 «به نگین نگاه کردم، سری تکون داد و گفت:» پاشو خواهر.

با بغض محکم لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم: ببخشید ببخشید....
کامیار اخمی کرد و در حالی که عزم رفتن میکرد گفت: تو ببخش.... باز شدی
یه مهره که دارن باهات بازی میکنند...
نگین سرمو بوسید و گفت: پاشو خواهر.
جون راه رفتن نداشتم... به خونه ی نگین و کامیار رفتم... زندگی من همیشه
نوک مدادی بود، خاکستری نه! یعنی بیشتر به سیاهی میرفت تا به سفیدی.
صدای آسانسور رو از تو اتاق میشنیدم... ساعت سه صبح برگشت خونه... کجا
بود؟ چرا نگرانی؟! اون.... اون آدم آرمین نبود ولی آدمی که با ثریا بود آرمین
بود.... این معاده و فکر داره منو میکشه... زیر دوش آب بودم، صدای شر شر آبو
نمیشنیدم، به جاش صدای توی اون
فیلم تو سرم میپیچید... باید چیکار کنم؟ چی چیکار کنی نفس؟ همون کاری
که چند ماه قبل میخواستی بکنی، تو خودت باید میرفتی حالا عزای چیو
گرفتی که آرمین این بار به اجبار وادار به برگشتت نمیکنه؟ تو انگار خودآزاری
داری؟! بیماری! رفتنو باید سال ها قبل طی میکردی، حالا که شرایطش اتفاق
افتاده و خود آرمین فهمیده انقدر بدجور سوتی داد که همیشه جمعش کرد و
گفت میتونی بری.....
نگفت میتونی بری گفت "هری" ؛ اصلا هرچی که گفت، تو باید میرفتی.... الان
اوضاع از چند ماه قبلم بهتره، اون وقت که جدا میخواستی بشی کار نداشتی اما
حالا یه کار داری.... باید از اینجا هم برم، اما نه خونه ی کسی، باید پول جور
کنم برای یه جا که بگیرم.
مهرتم که باد هوا بود.... باد هوا نبود، باد هواش کردم.... سرمو زیر دوش فرو
بردم، پس اون تاتو چی؟ اون لباس... اونا هم نقشه میتونه باشه، خدایا چیکار
کنم؟ چیکار کنم؟! به خودت بیا نفس تنها کاری باید انجام بدی اینه...
باید طلا بفروشم، تنها سرمایه ای که دارم همینه؛ عرضه نداشتم این چند سال
یه ماشین از آرمین بگیرم! واقعا چرا؟! میخواستم ثابت کنم که همیشه وابسته
و بدبختم؟! حتی یه ماشینم از تویی که پولت از پارو بالا میره نمیخوام؟ من
چه مرگمه خدا!!!!!!
اون شب تا صبح نخوابیدم... صبح لباس پوشیدم که برم سرکار کامیار گفت: من
میرسونمت.

«از کامیار خجالت میکشیدم، سال هاست به خاطر نگین آتش بس کرده و در آرامش زندگی میکنند شاید منم باید مثل نگین آستین سرخود و سرتق و تخس بودم! با رودربایسی زیادی جواب دادم:»
-نه خودم میرم راحت دور میشه.

کامیار-سرکارت کجاست؟

-طرف طالقانی.

کامیار-خیله خب زیاد دور نیست به بیمارستان، میرسونمت.
با خجالت و سر به زیر گفتم: ببخشید کا... کامیار، باعث دردسر شما هم شدم.
کامیار-چوب کاری نکن، من باید عذرخواهی کنم، خیلی وقته از آرمین خبری ندارم، نمیدونم داره چیکار میکنه فقط نقش همون برادر رو داریم.
سری تکون دادم و گفتم: بریم دیر میشه.

«کفشامو پوشیدم تو راهرو که اومدم دیدم آسانسور شماره طبقه مارو زده، طبقه ماهم تک واحد بود یعنی فقط خونه ی ما اونجاست، سرکار نرفته؟ خواب مونده؟ مگه کارمنده خواب بمونه، اون کدخداست، از نظر خودشم خداست!» نفسمو فوت کردم، آسانسور اومد، از آینه آسانسور به خودم نگاه کردم لبم

زخمی، زخمی آرمین.... چقدر دیشب پارادوکس بود....یه پارادوکس عمیق و بی محتوا. کل راه با سکوت عمیقی سپری شد تا نزدگی های محل کارم که کامیار گفت:

-تصمیم گرفتی؟

-آره، یه مقدار طلا و جواهر دارم، یعنی.... تنها چیزایی که دارم ، تنها سرمایه ام، تو حسابمم چند میلیون هست.

کامیار-که چیکار کنی؟

نگاش کردم و با تعجب گفتم:خونه بگیرم.

کامیار-من منظورم این نبود که برای جا و مکانت چیکار میکنی، منظورم این بود که تصمیم داری از آرمین جدا بشی؟

به کامیار پر سوال نگاه کردم و آهسته گفتم:

-مگه راهی هست که....زندگی ای.....اووووووف.....اووووووف....

«شیشه رو پایین دادم و مقنعه امو تکون دادم و گفتم:» حس میکنم آسم

گرفتم.

«کامیار جلوی شرکت نگه داشت و به طرفم چرخید و گفت:» کامیار-نفس هر آدمی فقط خودش میدونه صلاحش چیه، پس خودت تصمیم بگیر، کسی مثل تو وسط گود نبوده. به کامیار با غم نگاه کردم و گفتم: -من کمکت میکنم. -نه...

«کامیار اخمی از گيجی کرد و گفتم:» نميخواهم آرمين در دسري بسازه. کاميار سرشو عاصي شده كج كرد و گفتم: ممنون، فعلا. از ماشين پياده شدم و به طرف شرکت رفتم. خوبه اين كار هست، نيمي از ذهنمو درگير ميكنه كه مسموم تر نشم، مسموم فكر به زندگي اى كه با حضور آرمين. تا ساعت چهار كه تايم كاريم بود، داشتم وسايلمو جمع ميكردم كه آقاى حكمت اومد تو بخشمون با چندتا از پرسنل صحبت كرد و بعد اومد طرف من، سري به معنای خوشامد تكون دادم و گفتم: -خانم پناهی خوبید؟ با تعجب گفتم: بله!!! بله!

حكمت-رنگتون خيلي زرد شده، اتفاقي افتاده؟ «نگاهش كردم به لبش اشاره كرد، زبونمو رو لبم كشيدم و گفتم:»-نه چيز خاصى نيست، حساسيت فصليه، خشك ميشه زخم ميشه. ناباورانه و با تعجب ابرو بالا داد و چند ثانيه با جا چسبي روى ميزم ور رفت، چشه؟ اين ديگه كجاي دلم بذرهم؟ يه كاره هر روز مياد سركشي و با همه حرف ميزنه! هرچي آرمين با كارمند و كارگرش عين سگ رفتار ميكنه حكمت با همه مثل دوست رفتار ميكنه! سياست جالبي داره! حكمت-راستی؟

«سربلند كردم. نگاه نميكرد. به جا چسبي گير داده بود.» حكمت-همسرتون! نمايندگي يه برندِ خاص رو برعهده داره؟ «نفهميدم منظورش چيه. بعد از مدت كم سكوتم سربلند كرد و به جا چسبي نگاه كردم. سريع ازش دست كشيد و گفتم:»

تا جایی که من اطلاع دارم نمایندگی نداره. هر شعبه ای که از شرکت میزنه برای خودش با مدیریت خودش. کلا با کسی شریک کاری نمیشه. شریکم بشه سوری.

حکمت-سوری؟!!!!

سری تکون دادو یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-پس....خیلی خطرناکه.

لبخند تلخ زد و گفت: حالتون خوبه؟ ابروهامو بالا نگه داشتم و گفتم:-بهتر از این نمیشه؛ آقای حکمت؟

«سر به زیر انداختم و ادامه دادم:» میدونم که باید دوره ی آزمایشی و آموزشی طی بشه ولی میخواستم بپرسم امکان.... امکان استخدام من چند درصده؟ حکمت-صد در صد.

«با عجله سربلند کردم و ادامه داد:» وگرنه زمان و هزینه صرف نمیکردم. استعداد و شغف شما توی کار یعنی یه پوئن مثبت که من انتخابتون کنم. به زودی قرارداد مینویسیم، اما لازمه که....

«با عجله گفتم:» بله بله من درک میکنم.

حکمت لبخندی کوتاه زد و گفت: فعلا.

سری تکون دادم، من باید کارمو نگه دارم. باید حتی به زودی ترفیع بگیرم

چون باید زندگیمو سامان بدم. به نگین زنگ زد و گفتم:

-طلاهامو جمع کن بیا میدون صادقیه، میخوام بفروشمشون.

نگین-انقدر عجله ای تصمیم نگیر.

مامان گوشی رو گرفت و گفت: نفس؟ طلاها تو برای چی بفروشی؟

-میخوام خونه بگیرم. نمیخوام سربار کسی باشم.

مامان-بیا خونه اول ماجرای دیشبو برام تعریف کن.-مگه نگین نگفته؟ حتما از

صبح تا حالا کلی در موردش حرف زدید. همونایی

که نگین گفته.

مامان-مگه من مردم برای چی بری...

-مامان! مامان! بذار خودم تصمیم بگیرم این زندگی منه! دوست ندارم خونه ی

کسی باشم.

مامان-من کسی ام؟ شیخی کسی ایه؟

-من چرا چونه میزنم با شماها؟ خودم دارم میام که طلاهامو ببرم.
مامان با عصبانیت گفت: عجله نکن. الکی برای خودت تصمیم...
گوشی رو قطع کردم. به صفحه ی تلگرام رفتم ببینم آرمین کی آنلاین
بوده... برای چی چکش میکنی؟ مگه دوست پسرته که میخوای بدونی که
آنلاین بوده؟ نه میخوام....میخوام... آه! نمیدونم....چرا از دیروز آنلاین نشده؟!
حالش خرابه حتما... بدتر بشه ان شاء الله...یه زنگم نزده! زنگ برای چی بزنه؟
تموم شد....تموم...تموم نفس...

آره تموم شد...اینبار واقعا تموم شده....
سوار تاکسی شدم. تموم فکرم شد زندگیم و آرمین و ثریا و اون بچه... مگه
میشه بهشون فکر نکرد؟! عین پرنسس گریان فرت فرت اشک میریختم. هرچی
به خودم نهیب میزدم نمیفهمیدم که نمیفهمیدم! من دلم از زندگی پر بود. به
خونه رسیدم. نفهمیدم چطوری ولی یه راست رفتم تو پارکینگ ماشین
آرمینو دیدم. جفت ماشینا تو پارکینگ! چرا خونه است؟! چی شده....به تو چه
نفس به تو چه بیا برو. خاک تو سرت کنند؛ چقدر ذلیل آرمینی! دلت شور
میزنه؟! واقعا خاک تو سرت. به طرف خونه ی نگین رفتم، زنگ درو زدم و
مامان درو باز کرد و گفت:

-بهت اون موقع گفتم پاشو بیا برگرد گفتمی «با ادا و اطوار ادامه داد:» رجوع
کردیم میخوام زندگی کنم... حالا بیرون رفت کرد هان؟ غلط کرد! سگ کی باشه
تورو بیرون میکنه. تو نباید میموندی. انقدر موندی که خودش بیاد بگه هری؟
هری.

با عصبانیت گفتم: وای مامان! جای اینکه منو اروم کنی نمک رو زخمم
میپاشی؟ دِ خودمم میدونم چه کارایی باید میکردم نکردم. برای چی اعصابمو
بدتر خرد میکنی؟

رفتم توی اتاق و مامان گفت:
-دلم میسوزه که هرچی جز میزدم گوش نمیکردی. فکر کردی چرا نبردت
دوباره عقد مکتوب بشه؟ هان؟ که هر وقت دلش خواست همینطوری بگه
هری.

برگشتم دست به کمر نگاش کردم و گفتم:-چندتا دیگه میخوای بگی "هری" با
پایان هر پاراگراف حرفت؟ دلت

خنک میشه جگرم میسوزه؟ فکر میکنی من با خودم این حرفا رو نزدم؟ فکر میکنی دوست دارم هر بار هر سال هر دفعه تحقیر بشم؟ شماها بیرون ایستادید فقط میگید چرا؟ فقط رسوا میکنید منو، فقط توجیه دارید....کسی فکر نمیکنه چرا نفس میمونه چرا نفس میره....

مامان-چون نفس احمق.

شاکی به مامان نگاه کردم. حقش که بی شخیش کنم؟ استغفرالله... جوابی ندادم و مامان گفت:

-شدی تف سربالا.

-وای مامان بسه... بسه.

نگین-آه! مامان مغزشو خوردی بسه دیگه.

مامان-شده کفتر جلو. میره برمیگرده. میره برمیگرده....

به نگین نگاه کردم و گفتم: آخه چرا به مامان میگی؟

مامان- آره خب آره خب مامان نامحرمه. مامان دشمن شماست.

طلاهارو برداشتم و رو به نگین گفتم: سویچتو میدی؟ طلا همراهم میترسم....

مامان با حرص گفت: نفروش. پاشو بیا پیش من... تو دو روز دیگه برمیگردی

پیشش.-مامان به ولله دور تو و همه رو خط میکشما. انقدر اعصاب منو خرد نکن،

کارت شده متلک انداختن. انگار شیخی زیادی بهت میرسه دور برداشتی تو

زندگی که حالا راست و چپ میزنی تو سر من.

مامان پشت دستشو جلوی چونه اش گرفت و گفت:

-عه عه! بی حیای پاشنه دم ساییده. آدم با مادرش اینطوری حرف میزنه.

نگشن سویچو آورد و از کنارشون رد شدم و مامان گفت:

-بلبل زبونیتو برای اون بی پدر بکن نه من که جونم به شما سه تا بچه وصل.

در حالی که کفشامو میپوشیدم گفتم:

-جون منو تو خودت داری با حرفات میگیری بعد به من جونت وصله؟

از خونه اومدم بیرون و شنیدم که نگین گفت: دِ مغزشو بردی. تند تند پشت

سرهم. نداشتی یه سلام بگه.

رفتم سوار ماشین شدم و یه راست رفتم طلا فروشی ای که تمام طلاهامو ازش

خریده بودم. به اعتبار خود آرمین برداشتشون و بهم یه چک صدو پنج میلیونی

داد... از همون جا راهی طالقانی شدم که برای خونه به بنگاه برم... به چندتا

بنگاه مراجعه کردم و شماره دادم و گفتم امشب نمیتونم ولی از فردا ظهر وقتم آزاده تا آخر شب جمعه برام خونه پیدا کنید. یه سوییچ یه خوابه که بشه صد تو من رهن کرد. کلی اما و اگر گفتن ولی بلاخره قبول کردن. وقتی برگشتم خونه، مامان رفته

بود نگین اومد تو اتاق و گفت:

-چیکارا کردی؟

-صدو پنج میلیون دستمو گرفت. از فردا میرم دنبال خونه.

نگین-واقعا میخوای تنها زندگی کنی؟

سری تکون دادم. پرسید: نمیترسی؟

-نباید بترسم. بیست هفت هشت سالمه. چیکار کنم، سربار تو باشم یا مامان؟

نگین دستمو گرفت و گفت: تو سربار نیستی. تو خواهر منی.

به دست نگین که تو دستمو بود نگاه کردم و گفتم:

-آره ولی....تو زندگی داری. زندگی خوبی هم داری. نباید اینجا مزاحمت بشم.

باید آخرش برم. همین اول با عزت میرم.

نگین-دلم میخواد جلوی آرمین کم نیاری. زندگی بسازی.

سری تکون دادم و گفتم:

-میسازم. به خدا توکل کردم، میسازم...اما این.....

«با پنجه ها جمع شده به شقیقه ام زدم و گفتم:»

-اینو نمیتونم بسازم. فکر آرمین از سرم بیرون نمیره. قیافه و صدای ثریا داره

منو میکشه نگین...«با بغض و چشمای لبریز از اشک و صدای لرزون گفتم:»

-به خودم میگم مهم نیست...مهم نیستن. تموم شده دیگه، اما...اما.... من دارم

خودمو از تو میخورم. یه زنی انگار از درون من عزا داره. عزای مردی رو گرفته

که دیشب رو تخت یه زن دیگه دیدمش که جای من بغلش کرده بود. جای

من داره ازش بچه دار میشه...

نگین منو تو آغوشش گرفت و گفت: درست میشه... زمان میخواد. همه چی

درست میشه عزیزم.

همه ی کارا سختند. این انگیزه ی ماست که یه کاری رو آسون میکنه.

جدا زندگی کردن، سراغتو نگرفتن، مستقل شدن، شخصیتی وابسته مثل من،

از یه شاخ غول شکستن هم سخت تر بود. انگار همه به اتفاق تصمیم داشتن از من کناره بگیرن که روی پای خودم بایستم.

خونه پیدا کردن، چک و چونه زدن با مردها که میخواستن سرتو به علت زن بودن کلاه بذارن خیلی سخت بود.

خونه رو گرفتم تازه یادم افتاد اِ وَا من که اسباب ندارم! حالا بیفت دنبال اسباب اثاثیه و گدایی کن از مامانی که بالا میرفتی یه سرکوفت میزد پایین میرفتی یه سرزنش میکرد و نگینی که هرچی طلب میکردی میگفت "آخه تو اینو میخوای چیکار؟" بازم رحمت به مامان که به خودش اومد و گفت: من اون موقع بهت جهزیه ندادم. الان کمکت میکنم ولی انتظار نداشته باشی وسایلی که تو خونه ی آرمین بود اینجا دستو بالت باشه ها. فقط ضروریا. یعنی لطف مامان هم با تذکر و سرزنش بود.

کم کم خونه ی یک خوابه نقلی من که قبلا شبیه قوطی کبریت بود، بعد از پنجاه و سه روز شبیه خونه شد!

همه این کار ها در کنار سرکار رفتن هم بود. تازه فهمیدم زندگی یه روی دیگه هم داره که همه ی بار زندگی میاد رو دوشت و تو باید بهش کولی بدی؛ سرگرم شدن برای پیدا کردن خونه، قرارداد کاری، شروع کار جدید، اسباب خونه.... همه باعث میشد فکر آرمین فقط موقع خواب بکنم.

اولا با دل شکسته گریه میکردم. دلم میخواست بازم بیاد دنبالم... بازم اصرار کنه که کسی جای منو نمیگیره اما به مرور به خودم نهیب میزدم که چرا؟! چرا این انتظارو داری اگر مقصر نبود یهو همه چی رو ول نمیکرد، اما.... آرمین تسلیم شد...

وقتی به اینا فکر میکردم سرم قد یه کوه سنگین میشد. دلم میخواست برم سراغش بگمش راستشو بگو! حقیقتو بگو تا من از این سردرگمی خلاص بشم... کم کم برای رهایی از فکر ترجیح دادم اضافه کار بایستم. تصمیم گرفتم با چند میلیون باقی مونده تو دستم یه پراید دست چندم بگیرم که انقدر با مترو سیرنکنم! ناگفته نمونه خونه ام خیلی نزدیک محل کارم نبود برعکس چیزی که میخواستم.

این بار بدون اینکه از خانواده ام درخواستی بکنم از همکارام پرس و جو کردم و یکیشون گفت: "اتفاقا من یه آشنا دارم که میتونه کمکت کنه. آدم با انصافیه.

ماشینو که خریدی یه چی بهش بده که دستت خالی نمونه."
قبول کردم و بعد از هفت هشت روز یه پراید مدل 84 گرفتم.
حقیقتش از بنز و BMW و آئودی یهو بررسی به پراید مدل پایین حس
سرخوردگی میکنی. اما این ابوقراضه برای من بی منته. برای خودمه... آرمین
چیکار میکنه؟! از نگین حتی نپرسیدم، نمیخوام غرورم جریحه دار تر بشه.
نمیخوام بین خودش و مامان باهم بگن نفس پیگر آرمین. نفس بود که از
آرمین جدا نمیشده، نه آرمین از اون. زندگیم تو ابهام و آه و افسوس
میگذشت....

باید خودمو جمع و جور میکردم. باید برای خودم زندگی میکردم. از دور و
نزدیک پیگیر وضعیت شیخی و نعیم بودم. هنوز ته دلم از عملکرد آرمین
میترسیدم. اینبار خودش ازم دور شد. فکر میکنه نباشه من عرضه ندارم خودمو
جمع و جور کنم؟ نمیتونم زندگی کنم؟ خودمو بهش ثابت میکنم....
منو ول میکنه؟ از من میگذره؟ نفس! چرا موضع رو تغییر میدی؟ آرمین
خیانت کرده. آره ولی این من بودم که باید کنارش میذاشتم نه اون بگه
هری! حرص داره منو میکشه. من زندگیمو به پاش گذاشتم چطور با یکی دیگه
رفت

چطور بهم گفت هری؟

از آینه به خودم نگاه میکردم. از قیافه افتادم؟! مگه چند سالته؟! چیشده؟! چی
در من تغییر کرده؟ دوست دارم بشم چیزی که وقتی منو دید، جا بخوره.
بدونه از دستم داده؛ که چی بشه نفس؟!!! نمیدونم...نمیدونم... باز پنجاه روز ماه
های قبل که قبل طلاق ازش جدا شده بودم داره تکرار میشه....

من یه دل داشتم پا روش گذاشتم
چشم از اون چشمای تو برنمیداشتم
این دل عاشق تو بود که دیدی این دلم صاف و صادق بود
من یه دل داشتم پا روش گذاشتم
چشم از اون چشمای تو برنمیداشتم
این دل عاشق تو بود که دیدی این دلم صاف و صادق بود
آره دست خوش، بستی دست دلو از پشت
یه آدم تک و بی کس که از عشقش خورده رو دست آره رودست....

خاطره ها عین خوره تو سرم افتاده بود...این حقم نیست...خودمو نمیفهمم.
همیشه در پی این آزادی بودم اما حالا دلم میخواد که اینطوری رهام نکنه.
اینطوری بی تفاوت نباشه. یعنی واقعا تموم شد؟ چطوری ممکنه....به خودم
میومدم غرق اشک بودم. شب با خودم سر جنگ داشتم. نمیدونم چرا
گریه میکردم. چی میخواستم جدایی یا وصال؟ خیانت یا توطئه یه دو بهم
زن؟!

حالم....حالم...عجیب و غیرقابل درک بود...
اون روز جمعه بود که کله ی سحر نگین اومد خونه ام... من هم که عین جغد
بودم. بیدار بودم. با تعجب از اومدن نگین گفتم:
-چپیشده؟ مامان خوبه؟ بی خبر اومدی.
نگین-نفس یه اتفاقی افتاده.
«نگین نفس زنان از هیجان نگام کرد و لبشو با زبونش تر کرد و گفت:»
خودتو...خودتو کنترل کنی ها. میدونم خیلی سخته...
-چپیشده؟ آرمین مرده؟!
نگین یکه خورده گفت: مرده!!!!
«گردنشو عقب کشید و گفت:» دیگه انقدر وحشی حدس نزن.
عاصی شده گفتم: دِ بگو چپیشده دیگه آه... دوس ساعته داره قر و قمیش میاد.
«استکان چای رو برداشتم که چای بریزم».
نگین-آرمین....

«نگین با تردید در حالی که نگام میکرد گفت:» ازدواج کرد....«استکان چای از
دستم افتاد! نگین جیغ زد:» سوختی؟
در حقیقت من حس سوختگی دست و پامو نکردم. دلم چنان سوخت که درد
امان حس کردن در سوختگی دست و پامو نداد. با شوک به نگین نگاه میکردم.
قلبم تو گوشم میزد. سینوس صورتم تیر میکشید. چشمم پر اشک شد. نگینو
تار میدیدم. دهنم خشک شده بود و ته گلوم تلخ و گس بود.... حس کردم یکی
منو از پشت بوم پرت کرده پایین. نگین دستمو گرفت کشید بردم سمت شیر
آب....

مدام از من سوال میپرسید....نمیشنیدم. مور مورم شده بود....گیج
بودم....دستم از تو دستش کشیدم....نگین ازم میپرسید:

نگین-نفس کجا؟ کجا میری؟!

من....من باز تصادف کرده بودم. اینبار با یه واقعیت تلخ تصادف کرده بودم. مانتو وشالمو پوشیدم زدم بیرون... بی هوا بی هدف بی فکر زدم بیرون... توی خیابون ها راه میرفتم. دستمو به سرم گرفته بودم. گول خوردم... گول خوردم... اینبار از کجا بهم حمله کرد؟ اینبار از ناحیه قلبم؟ گفته بودم دست به دلم نزنه...

رودست خوردم فکر کردم هرکاری کنه دیگه...دیگه دلمو نمیشکنه. طلاق ، جدایی.... همه بازی بود. این کارش.... این کارش مثل کات گفتن برای یه فیلم بلند درام بود.نفسم چقدر سخت میاد بالا! سرفه میکردم. انگار یکی خرخرهامو گرفته... لبهی

جدول نشستم. پاهام مثل فلج ها ول شده بود. چطوری تونست؟! اینهمه منو گردوند که اینطوری کنه....

شالمو باز کردم. وای خدا دارم خفه میشم. قلبم تو سینه ام داشت منفجر میشد....

دستمو به سرم گرفتم. سربلند کردم خورشید به چشمام تیر میزدو دونه دونه اشکم میومد نه شیون میکردم هیچی هیچی.... فقط داشتم از درد دور خودم میپیچیدم....

از جا بلند شدم..، باز مسیر بی هدفو گرفتم و هی رفتم رفتم رفتم.... یه گوشه ی دیوار مینشستم. به پوچی فکر میکردم. انگار مغزم سوخته بود. دوباره بلند میشدم خیابونای یتیم و غمگین جمعه رو طی میکردم، کودکی هامو میدیدم که خوشحال بودم. نوجوونی ها و بیخیالی هامو میدیدم، رسید به جوونیم!! چشمام سیاهی رفت. دیوارو گرفتم...

چطوری برگردم به اون زمانی که غصه ام حضور ملیکا بود و استرسم قبولی تو کارشناسی رشته ام... چطوری برگردم؟ چطوری یادم بره که آرمین بوده...

یونا... یونا کوچولوم...همه اون عذاب هام، بابام... چطوری پاکشون کنم؟

لبه ی جوب توی یخ کوچه نشسته بودم، سربلند کردم، برج سفید و بلندی مقابلم بود...به اون طبقه ی بالا ی تک واحد نگاه کردم، یادم افتاد پنج شیش سال قبل بعد از کنکورمنو آورد اینجا، یادم آورد بعد بیمارستان منو آوردهمینجا،اینجا...اینجا خونه ی منه... خونه ی من که الان برای یه زن دیگه

است، صدای یه یونای دیگه قراره توش بیچه...
از جا بلند شدم. حس میکردم شبیه یه وسیله استفاده شده ی کهنه ام که
جامو یه جنس نو گرفته و من بی خانمان شدم. دوباره نشستم... دستمو به
سرم گرفتم. سرم گیج میره. این حس خفگی داره جونمو میگیره. چرا گریه
نمیکنم؟ برای کی؟ برای خودم؟ برای اینکه باختم برای اینکه ناخواسته یه
مهره ی سوخته بودم و باهام بازی شده... چرا نگهم داشت بازم؟ ازدواج کرده؟!
ثریا...ثریا....

در خونه باز شد. کامیار هول زده دویید طرفم. با ترس و هول در حالی که
صدام میکرد به طرفم اومد.
کامیار-نفس...نفس چیشده؟! نفس خوبی؟!
«جلوی پام چمباتمه زد. دست رو پیشونیم گذاشت. به چشماش نگاه کردم،
چقدر حالت چشماش شبیه آرمین. کاش اخلاقشم شبیه تو بود کامیار؛ کامیار
زیر آرنجمو گرفت و گفت:»

-اینوقت شب اینجا چیکار میکنی؟! از صبح دنبالتیم کجا بودی؟
کف دستمو گیج و ناهوشیار رو سینه اش گذاشتم و کمی هولش دادم و با
صدای خفه گفتم:

-ولم کن. برو....کامیار-حالت خوب نیست...
«آرنجمو خواستم از دستش بیرون بکشم، از کشش بین دستامون تعادلمو از
دست دادم سه چهار قدم به عقب رفتم و کامیار تا خواست بیاد جلو گفتم:»
-نیا...نیا....
«رومو برگردوندم. با یه دستمو سرمو گرفتم و بلندتر گفتم:» برگرد خونه ات...
برگرد....

زیر لب زمزمه کردم: تموم شد...واقعا تموم شد....منم تموم شدم...
دوباره پیاده راهو در پیش گرفتم. ذهنم شبیه یه دریای طوفانی بود که هیچی
توش مشخص نبود و ماشینا بوق میزدند. مردم حرف میزدند. پیاده ها بهم
برخورد میکردند. وسط پیاده رو نشستم. به مردم نگاه میکردم. با تعجب بهم
نگاه میکردند، حالمو که میدیدن انگار بهم با نگاهشون تسلیت میگفتن و
برمیگشتن میرفتن، زیر لب باز اون آهنگو زمزمه کردم؛ انگار برای من خونده
بود:

خراب کرد، نقشه های این دلُ بر اب کرد
نه اینکه نتونه، خوش نداشت پیش این دل بمونه
آره دست خوش، بستی بستی این دلُ از پشت
یه آدم تک و بی کس که از عشق خورده رو دستبافا، دست خوش، دیگه تنها شدی
سرخوش...

"محسن ابراهیم زاده-غلاف"

گاهی مردم که از کنارم رد میشدن با من دم میزدند. انگار از من توی دنیا زیاد بود.

ساعت حوالی دو سه صبح بود که برگشتم خونه. با همون لباسا روی تخت افتادم و خوابیدم.. خوابم برد...

توی یه مقاله خوندم بعد از یه مصیبت بزرگ همیشه خواب میبینید که اون اتفاق به خیری میگذره. مثلاً اگر شکست عشقی بخورید خواب میبینید عشقتون پیشتون هست. این عملکرد مغزه تا مقدار و حجم درد و عذابو تسکین بده و از بار غم کم کنه؛ دقیقاً تا صبح خواب آرمینو دیم که مثل همیشه پیشمه. هیچ اتفاق بدی نیافتاده و حتی یونا هم حالش خوبه... وقتی بیدار شدم ساعت یک و نیم بود...وای سرکارم! دنبال موبایلم گشتم... تا پیداش کردم زنگ زدم به حکمت و مستاصل گفتم:
-آقای حکمت!

حکمت-خانم پناهی!!! سلام کجایید شما؟! مدیر داخلی از صبح چندبار باهاتون تماس گرفتن.

-ببخشید...ببخشید یه اتفاقی افتاده، من حالم بد شد یعنی... یعنی حالم بد بود. از حال رفته بودم نه یعنی...حکمت-خانم پناهی....خانم پناهی یه لحظه گوش کن...
-بله؟

حکمت-من متوجه شدم حالتون خوب نیست. باشه فردا اول وقت برام توضیح میدید امروزو مرخصی رد میکنم.

-وای! آقای حکمت! تروخدا ببخشید...

حالا مگه میتونستم گریه نکنم؟ چرا گریه میکنی آخه؟! با گریه گفتم:
ببخشید....

حکمت-خانم پناهی! چیشده اتفاق بدی افتاده؟
با گریه گفتم: بله.

حکمت-همسرتون پیشتونه؟
«بلندتر زدم زیر گریه و حکمت گفت:» خانم پناهی! اتفاقی برای همسرتون افتاده؟!

-میشه...میشه بعدا...بعدا درموردش صحبت کنیم...الآن نمیتونم...
حکمت-باشه باشه. اگر از دست من کاری برمیاد بهم بگید.
-ممنون خداحافظ.

حکمت-خداحافظ. تلفن قطع کردم. اصلا نمیتونستم جلوی گریهامو بگیرم. تموم اشکایی که دیروز

نریخته بودمو اون روز تموم مدت ریختم. ماما اومد... نگین اومد... شیخی اومد... کامیار اومد... همه پشت در موندند، درو برای کسی باز نکردم. فقط از پشت در میگفتم برید میخوام تنها باشم.

دو سه بار انقدر گریه کردم که از حال رفتم. به حال میومدم بی جون و بی حال چهار دستو پا خودمو به آشپزخونه میرسوندم یه لیوان آب قند میخوردم، دوباره گریه از سر میگرفتم. تا ساکت میشدم قیافه ی ثریا با اون شکمش پیش آرمین به نظرم میومد و توی سرم کن فیکون میشد. آدم که تنهاست خیلی بده، هیچکسی نیست یه لیوان آب دست آدم بده. خدا هیچ بنده ای رو تنها نذاره...

تازه آخر شب یادم افتاد که نفهمیدم ثریا آورده خونه ی...خونه ی ما؟ خونه ای که من توش بودم یا یه جای دیگه گرفته براش؟ باز فکر و خیال با ورژن جدید تو سرم افتاد. تا دم دمای صبح خوابم نبرد و صبح به زور بیدار شدم... لباس پوشیدم راهی سرکار شدم. هرکی قیافه امو میدید بدون هیچ سوالی اول میگفت: "خدا بهت صبر بده... کی فوت کرده؟"

یکه خورده میگفتم: کسی فوت نکرده. حالم خوب نبود مریض بودم؛ آقای حکمت لطف کرد خودش مرخصی داد.

در جواب میگفتن: آخه چشمت خیلی ورم کرده و سرخه... فکر کردیم کسی فوت کرده. نه این برای حاله رو چشمام اثر گذاشته.
«باید کار میکردم تا سرگرم بشم... مشغول کار شدم... حوصله کار نداشتم اما

باید کار میکردم... اگر مشغول نشم از بین میرم. با هرسختی ای که میشد کارم و شروع کردم. حوالی ساعت یازده بود که حکمت به اتاق زنگ زد و گفت به اتاقش برم.»

حتما میخوااد در مورد دیروز بپرسه... چی بگم؟ چی میخوای بگی؟ دروغ؟ چه دروغی دیگه همه چی تموم شده. باید بفهمه. نکنه بفهمه مطلقه ای سوء استفاده کنه! صفحه ی دوم شناسنامه امو هیچ وقت ندیده... نه اصل نه کپی! چیکار باید کرد؟! همیشه دروغ یه جا فاش میشه پس آبروتو نبر. شاید بفهمه بهترم باشه.

در زدم وارد اتاقش شدم. تا منو دید گفت:

-عه!!! یا ابوالفضل.

«نمیدونم چرا از لحنش خنده ام گرفت همون جلوی در روی اولین مبل نشستم. با خوش رویی گفت:»

-چه بلایی سرتون اومده! این چه قیافه ایه؟! البته خانم پناهی امیدوارم نگید مسئله شخصیه چون فکر میکنم مسئله شخصی شما داره رو کارتون تاثیر میذاره.

-رو کارم؟! من دارم همه تلاشمو میکنم. حکمت-من منظورم کیفیت کارتون نیست؛ همین اوضاع و احوالتون. همین دیروز...حتما یه اتفاق مهمیه. حتما طی این مدت منو شناختید که با کارمندام چطوری هستم؟
-بله.

«سر به زیر انداختم. سکوت عمیقی تو اتاق بود، حکمت بعد از چند دقیقه گفت:»

-من ساکت میشم خوابم میگیره ها.

«خنده ام گرفت. توی این اوضاع خنده چقدر خوب بود. ادامه داد:» یهو خروپفم بلند شد تعجب نکنید ها... بگید دیگه. سربلند کردم. مستاصل نگاش کردم. با تردید نگام کرد و با بغض سنگینی گفتم:

-من.... «سرشو به معنی تایید تکون داد که ادامه بدم:» من جدا شدم. حکمت گیج نگام کرد. چشماشو ریزتر کرد و گفت: از همسرت؟ همین چند

وقت قبل...

-بله بله....همون موقع ها... یعنی یعنی قبل تر جدا شده بودم یعنی....
حکمت-میخوای گریه کنی سبک بشی بعد تعریف کنی؟ با بغضی که هی
قورتش میدی که من نمیفهمم چی میگی.سری به معنای تایید تکون دادم و
همون آن بغضم ترکید. حکمت هم نه
گذاشت و نه برداشت سریع گفت:
-منتظر وقت بودی؟

«وسط گریه باز خنده ام گرفت. دوباره گفت:» پدر بیامرز نداشت حرف از دهنم
دربیاد.

«نمیدونم چطوری وسط گریه خنده ام میگرفت با خنده ادامه داد:» الان مغزت
قطع میشه،... هی گریه میکنی هی میخندی اتصالی میکنه.
بعد از اون گریه و خنده براش تعریف کردم. نه همه چیز رو فقط طلاق و
علتشو و رجوع و جدایی دوباره رو. حکمت سری تکون داد و گفت:
-عجب حکایتی داری!

«دوباره فامیل شد! کلا صمیمی حرف زدنو از سر گرفت! از جا بلند شد اومد رو
مبل نزدیک ترم نشست و گفت:»
-خب

«شونه بالا داد و ادامه داد:» الان این اتفاق افتاده تو هی عزا بگیری گریه کنی
حالت بد بشه شوهرت برمیگرده؟

-نه نه نمیخوام بیاد. من نمیخوامش دیگه، خیانت کرده.
حکمت-خدا پدرتو بیامرزه پس این حال چیه؟-دلم برای خودم میسوزه.
حکمت-بیخود میسوزه خواهر من. این کارایی که میکنی دلسوزی نیست،
خراب کردن خودته؛ یکی حالتو بد کرده تو خودت باید حال خودتو خوب
کنی. خيله خب جدا شدی، خبرای بدی شنیدی، اما باید محکم باشی. شل
بگیری وامیدی زندگی رو؛ خی دیگه یکی دو روز عزاداری کردی بسه دیگه.
دیگه وقتشه به خودت بیای و زندگیتو سروسامون بدی. اگر یه وقتی یادش می
افتی و گریه ات گرفت اشکال نداره طبیعیه اما اینکه کنج عدلت بشینی و زاهد
شوهر سابق بشی کار عاقلانه ای نیست.
سری تکون دادم و گفت:

-از همه بیشتر به خودت ثابت کن که تو چیزی از دست ندادی اونه که از دست داده.

-آقای حکمت! خیلی....خیلی الان حسم بهتره ممنون.

حکمت-برو دست و روتو بشور برگرد سرکارت که کلی کار عقب افتاده داری.
حرفای حکمت شبیه یه تلنگر بود.... حرفاش با اینکه چند جمله ی ساده بود اما مدام تو سرم تکرار میشد. سعی کردم به حرفاش عمل کنم، با اینکه سخت بود با اینکه یه بغضم رفت....هی مودم عوض میشد اما باید حالمو بهتر میکردم. با پایان ساعت کاری تصمیم گرفتم برم یکم خرید کنم، برای خونه، یخچال، حتی برای خودم هدیه بخرم به خاطر اینکه الان خیلی بیشتر خودمو دارم تازمان زندگی با آرمین. من الان شش سال بزرگتر شدم... باید عاقل تر باشم...
یه مقدار خرید کردم، برای خودم لوازم آرایش خریدم. به مامان زنگ زدم تا گوشی رو برداشت با بغض گفت:
-نفس جان....

سریع گفتم: من حالم خوبه. اصلا پیش من گریه زاری نکنی ها، کمکم کنید به خودم برسیم. بهم انرژی منفی ندید. اگر قراره گریه کنی سرزنش کنی نه زنگ میزنم نه جواب تلفنتو میدم نه میام پیشت نه میای پیشم.
مامان با حرص گفت: آفرین به تو.

-مامان! درکم کن لطفا.

مامان-کجایی الان؟

-تو خیابون. خرید کردم دارم میرم خونه ام به زندگیم برسیم؛ حالمم خوبه. میخوام زندگی کنم، برای خودم زندگی کنم.

مامان با ناباوری گفت: ان شاءالله که اینطوری، ان شاءالله که همینه مادر. من که از خدومه.

-بذار یکم تنها باشم، با خودم کنار بیام... بعد بیایید پیشم، میام پیشتون، اما الان نه.

مامان با با حرص گفت: آره جغد تنها شو خودتو بخور.-وای مامان! چونه زدن با تو فایده نداره کاری نداری؟

مامان-خاک تو سر آرمین! گور اون مادر و پدرش که پشش انداختن...

تلفنو قطع کردم و روی سایلنت گذاشتم. من میگم ازش حرف نزن همون آن

شروع میکنه...

رفتم خونه. نباید بیکار باشم... به جون خونه افتادم. خونه رو تمیز کردم، جمع و جور کردم، غذا درست کردم. باید کتاب بخرم، فیلم بگیرم، چندتا گلدون که باهاشون سرگرم بشم، کاش از حیوون نمیترسیدم یه حیوون خونگی می آوردم....پرنده خوبه... هفته ای یه بارنگین بیاد جمع و جورش کنه دیگه! من که میتروسم!

رفتم دوش گرفتم. باز یادش افتادم، حکمت گفت اشکال نداره گریه کن سبک بشی طبیعیه، گریه کردم، کمتر از قبل.... از حموم که اومدم گوشیمو از سایلنت درآوردم، مامان هفت هشت بار زنگ زده بود. داشتم شام میخوردم گوشیم زنگ خورد نعیم بود! چه عجب!

-سلام! پارسال دوست امسال آشنا.

نعیم-علیک سلام؛ خوبی؟

-الهی شکر، شما خوبی؟

نعیم-یه زنگ نزنای حال مارو بپرسی. حال زن داداش حمله اتو بپرسی.-باز شروع کرد! حالا نه که تو دنیا یه ملیکا خانوم همین یه نفر حمله است هر روز باید زنگ بزنی حالشو بپرسی.

نعیم-نچ نچ، آدم نمیشه.. ازدواج کردی مادر شدی طلاق گرفتی هنوز همونی. بی حوصله به روبرو نگاه کردم و گفتم:

-برای چی زنگ زدی نعیم؟

نعیم-پول مول نمیخوای؟

-نه پولتو به گدای سرکوچتون بده.

نعیم-حرف زدنشو ببین... بیشعور گفتم طلاق گرفتی شاید...

-باشعور من به پول تو نیاز ندارم اما به حمایتت شاید، من خونه امو دارم

ماشینم دارم، سرکار میرم پول درمیارم. حالمم خوبه نیازی به تو یا هیچ مرد

دیگه ای ندارم ولی شاید به محبت برادریت نیاز داشته باشم. هر وقت شعورت

انقدر قد کشید زنگ بزنی منتظرتم.

گوشیمو قطع کردم. همون موقع نگین زد، پوفی کردم و گفتم:

-بله؟!

نگین-وا !! چته؟

-نعیم زنگ زده اعصابمو خرد کرد.نگین-خاک تو سر اون نعیم به منم زنگ زده
میگه چرا به ملیکا زنگ نمیزنید
حالشو بپرسید، خیلیم خوشم میاد ازش نفهم بیشعور گفتم تو میدونی چه
بلایی سرما اومده؟ حالا این وسط فکر زن افاده ای تو باشیم که کیسه آبش
کج نشه نکبت.
-چرا به نعیم گفتی؟ اون شعور داره بهش میگی؟ خاک تو سر من که چند ماه
دیگه توی زندگی اون طرف موندم به خاطر این یابو.
نگین با خنده گفت:
-اسمش طرف شده؟
-فردا میرم شهر کتاب میای؟
نگین-کتاب خون شدی؟
-میخوام مدل زندگیمو عوض کنم؛ مدلی که دوست دارم باشه. این اولین باره
که برای خودم زندگی میکنم.
نگین-آفرین...آفرین..آره میام. تو دهن هرکی که فکر بکنه «با حرص بلند
گفت:» تو عرضه نداری و احمقی باید بزنییم.
کامیار-نگین شر درست نکن، بیا کنار از دم اون پنجره.
نگین باز بلند گفت:-تا میتونی خوش باش نفس جوون. بذار ببینم بقیه چه گهی
میخوان تو
زندگیشون بخورن، خاک بر سرا.
کامیار-نگین.
نگین-آه چیه هی نگین نگین.
نمیدونستم بخندم با گریه کنم. به قول حکمت مغزم اتصالی کرده.
-فردا با snap بیا سرکارم از اونجا بریم.
نگین-باشه عزیزم.
-اممم نگین...
نگین-جان؟
-یه سوال دارم... آوردتش اونجا؟
نگین-چه میدونم. انقدر بدم میاد که ببینمش کرک و پرشو میکنم.
-کامیار چیزی نگفت؟

نگین- فکر کنم زنه یه جای دیگه است. اگر اومده بود که « آرومتر گفت:»
کامیار هی نمیرفت بالا.

-یعنی خونه گرفته براش؟

نگین- ای بابا نمیدونم. کله ی بابای جفتشون گل بگیرن خاک تو سرا؛ به
مادرش رفته دیگه آه.-خیله خب کاری نداری؟

نگین-نه شب بخیر.

-شب توهم بخیر.

«گوشی رو قطع کردم و با تعجب از خودم پرسیدم»:

-پس چرا عقدش کرده اگر نیاوردتش پیش خودش؟؟ نوچ، به من چه....
تلویزیون روشن کردم. تو همه کانالا میز گرد بود! آخه تو پنج تا کانال نباید
یکی یه برنامه خوب داشته باشه؟ یعنی واقعا همش نقشه بود؟ خب چرا برم
گردوند من که رفته بودم؟ چرا حالش اونطوری میشد؟ نفس! ول کن آرمین و
اون زنه رو. گور بابای جفتشون. آخه این تلویزیون لامصب به چه درد من
میخوره؟ پاشم یه کاری کنم سرم گرم بشه. برای فردا سرکارم یه کیکی
شیرینی چیزی درست کنم.

بلند شدم چیزی درست کنم اما....مگه فکر و خیال منو رها میکرد؟ تموم مدت
درگیر افکار تکراری بودم، یه کیکی ساده ی وانیلی درست کردم. چیزی که بی
آمادگی بخواد درست بشه که یه چیز خارق العاده نمیشه در حد یه کیک ساده
ای، حلوایی چیزی میشه.

بی حوصله سراغ گوشیم رفتم. دیدم رو تلگرامم چندتا پیام از یه فرد ناشناسه؛
چهره اش آشنا بود، پیامو تا باز کردم دیدم یه عکس فرستاده. پیامی که
فرستاده بود رو نخوندم؛ عکسو زدم دانلود شد. دیدم عکس سه بعدی از
یهجنین. قلبم هری ریخت و کله ام شبیه دیگ مواد مذاب شده بود. به پیام
هاش نگاه کردم نوشته بود:

-گفتم شاید دلت بخواد یونا کوچولوی منو ببینی... فقط سی و دو سه روز
دیگه مونده تا بیاد.

از حرص نفس نفس میزدم. حتی بی لحظه ای فکر شماره ی آرمینو نگرفتم.
سه تا بوق زد با صدای خواب آلود و گرفته وبم تر از صدای خودش جواب داد:
بله؟

جیغ؟ جیغ نبود یه چیزی فرارت از جیغ بود که همون اول صدامو دورگه کرد
و با اون حال و حرص گفتم:

-چی از جونم میخوای؟ مرده شور تو و اون زنتو بچه ی ناقص الخلقه اتو ببرن،
ان شاء الله هیچ وقت به دنیا نیاد داغش به دلتون بمونه، برای چی زن نگبتت
به من پیام میده. میرم کلانتری شکایت میکنم پدر بی پدرشو دمیارما. منو سر
لج ننداز....

آرمین وسط حرفام هی میگفت: چی میگی؟ کی زنگ زده؟ چیغ نزن بفهمم...
نوچ....

-بلند میشم میام خونه اتونو رو سرتون خراب میکنما... برید گمشید دیگه.
آرمین بلند گفت: میگم کی زنگ زده؟-کی زنگ زده؟ تو نمیدونی؟ همه از گور تو
بلند میشه نمیدونی؟ برداشته

عکس سونوگرافیشو برای من فرستاده میگه گفتم شاید بخوای یونای منو
ببینی. اون بچه گناه داره ننه باباش شماها باشید، ان شاء الله که...
آرمین با عصبانیت گفت: گه خورده برای تو عکس میفرسته. شماره ی تورو از
کجا آورده؟

-برای من مقدس بازی درنیارا. مگه ور دل تو نیست داری از من سوال میکنی؟
آرمین با لحن بدی گفت: ور دل من چه غلطی میکنه؟

-رفتی عقدش کردی خودتو میزنی به کوچه ی علی چپ؟ هر غلطی دارید
میکنید به من ربطی نداره اگر یه بار دیگه بهم پیام بده آرمین به حضرت
عباس میام آتیشتون میزنم. من دیگه برام چیزی مهم نیست برو هر بلایی
میخوای سر نعیم و شیخی هم بیار فقط دست از سرم بردار.
آرمین-صداتو بیار پایین ببینم، دو روز رفته دم درآورده واسه من. صبح میرم
حالشو میگیرم.

با یه حرص کودکانه گفتم:

-چیه از خواب ناز نمیخوای بیدارش کنی؟ بدخواب میشه بچه اتون کج میشه؟
آرمین-نفس اون زنگ میزنه و میاد بهت آمار میده بهش بگو تمام و کمال آمار
بده که یک شب زنگ نرنی چرت تحویل من بدی؛ من خودم انبار باروتم حالا
تو هی فندک بزنی-کسی به من آمار نداده....

«قطع کن تلفنو دیگه لامصب چرا هی کشش میدی؟ الان....الان.... وایستا

بفهمم زنِ اونجاست؟ به تو چه؟ نه باید بفهمم....»
آرمین بلند داد زد. نه به روی من، احتمالا کنار پنجره ی حیات خلوت رفته بود از اونجا صدای واحد ما به واحد نگین و کامیار که روهم بود میرسید: فقط رفتی گفتی عقدش کرده؟ نگفتی چرا؟ نگفتی چیشده؟ من پدر تورو درمیارم نگین.

-به نگین چیکار داری؟ میگم جلوی زنتو بگیر.

داد زد: زن من نیست، باز شروع کردی؟

-به خدا میرم ازتون شکایت میکنم.

آروم تر گفت: بی جا میکنی از من شکایت کنی. من ازت شکایت میکنم.

با عصبانیتی که اصلا بار منفی نداشت، انگار تصنعی بود، یه چیزی تو دلم حس خوشایندی داشت از اینکه باهاش حرف میزدم حتی کل کل میکردم...

نمیخواستم تماس قطع کنم؛ با همون لحن تصنعیم گفتم:

-تو از من شکایت میکنی؟ زن تو مزاحمم میشه، میخوای شکایت کنی که

چی؟ جواب مزاحمت زنتو نمیدم؟

با همون لحن قبلی گفت:-میرم شکایت میکنم که خونه زندگیتو ول کردی رفتی دنبال یللی تللی هات.

با حرص واقعی گفتم: چی میگي؟ معلومه... آدم دو قطبی، دو شخصیتی شدی باید بستری بشی.

آرمین-میدونی پا به سن داری میذارى گاهی باید بری تنها بشی قدر عافیتو بدونی. خيله خب چوب خطت پر شد یه پنجاه شصت روز کار به کارت نداشتم...

با حرص گفتم: آرمین نزدکی من بشی میکشمت روانی بیشعور.

با حرص گوشیمو قطع کردم. نمیذارم باز منو بازیچه کنه، رفته اونو عقد کرده، بچه اش داره به دنیا میاد بازم میخواد با من بازی کنه، مگه من ابرارم؟ لعنت به تو آرمین.... کاشکی هیچ وقت جواب پیامتو نمیدادم همون شش سال قبل، همون روزا...کاشکی زنگ نمیزدم الان... فکر کرده من عروسکم؟ نمیذارم دیگه باهام بازی کنی...

عکس سونوگرافی اومد تو سرم... میخواد اسمشو "یونا" بذاره؟ یونای من....یونا کوچولو ی من... عکسش روی میز قاب عکس بود برداشتم...دلم داشت آتیش

میگرفت. اگر بچه ام میموند شاید این اتفاقا نمی افتاد.... شاید همه چی
سرجای خودش میموند، اگر الان بود....

دلم تنگ بچه ام شد. طفلک رنج دیده ی من، شبیه دردای من بود. من از خدا
خواستم، همون شب که ارمین گفت میخواد برگرده آلمان و من از خونه اشرفتم.
همون شب آرزو کردم خدا از من بگیرتش... ماماُن ببخش.... ماماُن
ببخش عزیزم. تو همه آرزوی من بودی عشق پاکم...

انقدر همونجا روی مبل با عکسش حرف زدم و گریه کردم تا خوابم برد...
صبح با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم و راهی سرکار شدم. همیشه
ساعت 9 صبح تو شرکت یه صبحونه ی سرپایی همه با هم میخوردند. کیک
آوردیم و همه همراه چای خوردند. کلی گفتن و خندیدن و خاطره ی کیک
درست کردن همکارای خانوممو شنیدم. انقدر غصه تو دلم بود که همه قهقهه
میزدن من لبخند میزدیم، چقدر زندگی براشون شیرین. من هیچ طعم شیرینی
تو زندگی ندارم؛ دلم میخواد همینطوری قهقهه بزنم ولی نمیتونم.
خوبه سرکار میام، توی همین لحظه فکرم از ارمین و یونا جدا میشه، از
مشکلات پیش روم جدا میشه.... نگاه از فنجون چایم گرفتم و سربلند کردم و
چشم تو چشم حکمت شدم. لبخندی کوتاه زد و یه آن یکه خوردم، نکنه فکر
کنه حالا که مطلقه ام هر کاری هر رفتاری میتونه بکنه، مردا خطرناکن...
حکمت-ممنون بابت کیک.

نه بابا بدبخت میخواد تشکر کنه؛ سری تکون دادم و گفتم: خواهش
میکنم. صدای آیفون بلند شرکت دراومد. یه جوری صداش بلنده که همه
همیشه صداشون درمیومد که صدای این زنگ شبیه ناقوس مرگه. خدمه
شرکت به طرف آیفون رفت. از جا بلند شدم که ظرف خالیمو بردارم در حالی
که چندتا از خانمای همکارم سوالا مسخره آشپزی میپرسیدن...-خانم پناهی؟
«سربگردوندم دیدم دست خدمه ی شرکت یه سبد گله، البته سبد که نبود
دکل گل بود. یه جوری بزرگ بود که کل هیکل خدمه زیر سبد گل بود، به
گل هاش نگاه کردم، آنتوریوم، لیلیوم، شیپوری....شیپوری؟! گل شیپوری تو
سبد گل!

خدمه-خانم پناهی اینو برای شما فرستادن.
همه شروع کردن به تیکه انداختن و خندیدن... ظرف کیکو رو میز گذاشتم و

به طرف سبد گل رفتم، یه کارت روی سبد گل بود، برداشتم دیدم روی کارت عکس یه جوجه نقاشی شده و اون ور کارتو فلش زده، کارتو بگردوندم دیدم یه نقاشی ابتدایی ببر کشیدن، آرمین فرستاده!
روانی! نقاشی کشیده! گل های شیپوری رو اون میفرسته این معلومه! گل برای چی فرستاده؟! فکر کرده میتونه هر وقت اراده کنه منو بدست بیاره؟ به طرف پنجره ی سالن شرکت رفتم، نگاه کردم ماشینش نبود.
برگشتم یه آن چشم تو چشم حکمت شدم که منو با سکوت نگاه میکرد. این چی میگه؟ منو چرا می پاد؟!
به خدمه نگاه کردم که سبد گلو گذاشت رو زمین و کمرشو با دستش گرفت و گفت:

-پدر بیامرز درخت فرستاده.«همه خندیدن و گفتم:» اینو پیک فرستاد؟ خدمه-بله.

-از طرف کی بود؟

خدمه-فکر کنم شوکری یا شاکری یا...
-شوکت.

خدمه-اره بابا جان یکی از همینا بود.

یکی از همکارای خانمم با سیاست کلامی گفت:

-بابا جواب بله بده خیلی هزینه کرده.

حلقه امو نمادین هنوز تو دستم نگه داشته بودم به خاطر محیط کاریم. ترجیح میدادم که فکر کنند تحت تعهدم تا اینکه مجردم و هر جور میخوان باهام رفتار کنند؛ دست چپمو بالا بردم و گفتم:
-من متاهلم.

«نگاهی تاکید وارانۀ همراه جمله ام به همکارام کردم، یه ابروشو بالا داد و گفت:»

-اُ، من نمیدونستم شما متاهیلد؛ پس آقا همسرتون براتون فرستاده.

«یه نیم نگاه به حکمت کردم که نگاهمون میکرد و یه نفس بلند تو سینه ام حبس کردم در حالی به بیرون فوت میکردم آروم و نامفهوم گفتم:» بله.خدمه
امون با کج خلقی و بیچارگی گفت:
-کجا بذارمش؟

-هرجا دوست دارید.

همون همکارم گفت» ببر تو اتاقت هر وقت میبینی ذوق کنی.

لبخندی زدم و گفتم: نیازی نیست.

به گوشیم پیام اومد، دینگ...از ارتعاش صداش انگار تو سرم زنگ خورد، گوشیمو از جیبم درآوردم دیدم آرمین پیغام داده:

آرمین-خواهش میکنم سوگلی.

زیر لب با حرص گفتم: کور خوندی دیگه بیست و یک سالم نیست خر بشم. «به اتاقم رفتم، چه زده خواهش میکنم فکر کرده حالا ذوقم کردم. خائن دو

رو.»

پشت میزم نشستم شروع کردم به کار کردن...فکرم مشغول کار شد تا بعد از ظهر که نگین اومد و زنگ زد که پایین شرکت منتظرمه.

دفترامو جمع کردم و به طرف پایین رفتم، از آسانسور استفاده نکردم از پله ها میومدم پایین یه آقایی از کنارم رد میشد. از پله ها بالا میومد. تا رسید بهم سرمو بلند کردم که به طرف نگین که دم در ورودی بود نگاه کنم اما نگاهم به طرف مرد چرخید طرف مرد....قلبم هری ریخت، انگار زمان ایستاد! یاد اون لحظه افتادم...

«استاد من کجا بشینم؟

استاد-خانم دیر اومدی حالا جاتم تعیین کنم؟ یه جا بشین دیگه.

به ردیف ها نگاه کردم. اون ردیف آخر یه جا بود. رفتم طرف ردیف آخر نشستم که با خنده گفت:

استاد-دیگه داشتیم میرفتیم، راضی به زحمت نبودم بیای.

برگشتم نگاش کردم داشت میخندید. جوابشو ندادم و گفتم: -شروینم.

با جواب ندادم و گفتم: ای بابا زیر لفظی میخوای؟ من آمادیشگو نداشتم شما اسمتو بگو من دفعه ی دیگه زیر لفظی میارم.

سرد و با خجالت گفتم: نفس.»

-نفس؟!!!

-شروین؟!!!

نگام میکرد. جز به جز صورتمو از نظر میگذروند، نگاه نه، اسکن میکرد! قلبم

هری میریخت... صدای خودم توی گوشم پیچید. اون روز تو فرودگاه موقعرفتن
ملیکا و نعیم گفتم اگر نعیم زودتر بهم گفته بود که دوسم داره شاید
هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد...

چقدر عوض شده! کت و شلوار خوش دوختی که حسابی فیت تنش پوشیده،
شیطنت تو چهره اش هنوز کمرنگ نشده، فقط تیپش رسمی شده!
دستشو به طرفم بلند کرد... به دستش نگاه کردم نه به دست راستش که به
طرفم دراز کرده بود بلکه به دست چپش نگاه کردم! ازدواج کرده؟ نفس؟!!!
مگه میشه ازدواج کنه تو نفهمی؟ داداش ملیکاست! آره آره!
باهاش دست دادم و گفتم: س... سلام.

شروین خندید و گفت: چرا لکنت گرفتی؟
«خنده ام گریفت و با خنده گفت:» بابا شروینم دیگه، شروین، ملیکا خانوم.
«پوزخندی از خنده زدم و شروین سرتاپامو با یه شوری نگاه کرد که خجالت
کشیدم، مقنعه امو جلوتر کشیدم و به طرف در ورودی نگاه کردم. نگین از
پایین جلوی در نگاه میکرد. یه لبخند با رضایت زدم و گفتم:»
-نگین...

شروین بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت: آره آره دیدمش اون که عاشق منه...
«خنده ام گرفت و شروین گفت:»-بهت زنگ میزنم. خیلی وقته... «سری با تایید
تکون داد و گفت:» با دوست

قدیمم حرف نزدیم، چند ساله؟ پنج شش سال؟ آره! آره بعد از اینکه نعیم و
ملیکا رفتن دبی منم رفتم سوئد.
-ها... آهان آره آره تو... تو سوئد رفته بودی.

شروین-راستی برای پسرت متاسفم.
«پسرم! انگار یکی با ناخن روی تخته سیاه کشید، مور مورم شد، خون توی
بدنم یخ میزد اسم یونا میومد. با صدای لرزونی گفتم: مر... مرسی... من... من برم.
شروین یکی از بازوهامو به نشونه ی صبر گرفت و سری تکون داد و گفت:
زندگی ادامه داره.

این جمله اش انگار هزارتا تلنگر داشت. یکه خورده و مشکوک نگاش کردم و با
تردید گفتم:

-من... من برم، فعلا.

شروین دستشو به علامت تماس بهم نشون داد و گفت: خداحافظ.
از کنارش رد شدم....یونا، آرمین، جداییم....ملیکا کلی خبر بهش داده...
وای...واااای! به نگین که رسیدم ساعد دستشو فقط گرفتم و دنبال خودم
کشوندم و گفتم:

-بدو بدو....نگین-چیشد؟ چرا رنگت پریده؟
در ماشینو باز کردم و توش ماشین نشستیم. فرمونو گرفتم و پیشونیمو رو
پشت دستم چسبوندم و گفتم:

-شروین کی برگشت؟ اون اینجا چیکار میکرد؟
«سربلند کردم خودمو از آینه ی وسط نگاه کردم، رنگم پریده، یه ذره آرایش
روی این صورت نمونده، خب این چه ریختیه داری؟»
نگین-نفس؟!!

به نگین نگاه کردم و گفتم: ملیکا حتما سیر تا پیاز تعریف کرده. حس میکنم
تحقیر شدم الان منو دید.

نگین-برو بابا فکر کردی کیه؟ شروین شوته دیگه؛ کت شلوار پوشیده، مغزشو
که عوض نکرده.

-نمیخواستم باهاش روبرو بشم.

نگین-چرا؟ چون یه روز دوستت داشته؟

دهنمو باز کردم که حرف بزنم، آره... دلیلش همینه. لبمو زیر دندون کشیدم و
گفتم:-آره آره...اون شبی که فهمید....وای با آرمینم انگار خردم کردن با آرمین
شوکت؟! نگین یه حالی شدم...حس کردم دنیا وزنشو انداخت رو دوش من.
نمیخواستم منو اینطوری ببینه. بازنده و رونده شده.

نگین-تو بازنده نیستی تو برنده ای! همین که از زندگی آشغالی مثل آرمین...
گوشیم زنگ خورد. از جیبم درآوردم دیدم اسم "آرمین" رو گوشیمه. نگین
یکه خورده گفت:

-به تو زنگ میزنه؟

-نمیزد...

«عاصی شده به اطراف نگاه کردم و صفحه گوشی رو بستم تا صدای گوشی
قطع بشه:.

-من دیشب مجبور شدم بهش زنگ بزنم.

نگین با حرص گفت: چی باعث شده تو مجبور بشی؟
-زنش برام عکس سونوگرافیشو میفرسته هی میگه "یونا"... یونا...
«با بغض ادامه داد:» اسم بچه ی منو میگه میخواد منو دق بده؟!
نگین-غلط میکنه به تو زنگ میزنه. بده به من گوشیتو....
-ول کن نگین...نگنی- تو عرضه نداری جواب بدی من جیگرشو درمیارم. زنیکه
هرجایی رفته
هرز پریده چه به نتیجه هرزگیشم افتخار میکنه... اینا زیر بوته سبز شدن ننه
بابا ندارن.
دوباره آرمین زنگ زد و نگین با عصبانیت گفت: این چی میگه؟
گوشی رو از نگین گرفتم و خاموش کردم و انداختم تو داشبرد. عاصی شده
گفتم:
-واااای وای ول کن. نمیخوام فکر اینارو بکنم.. آرمین، ثریا، وaaaaای شروین؟
شروینو بگو.
نگین با دهن کجی گفت:
-شروین شروین، شروین کیه؟ گنده اش نکن بابا... ملیکای مرد شده اس دیگه
تفلون نچسب «تنش لرزید و ادامه داد:» حالم ازشون بهم میخوره.
استارت زدم و نگین گفت: ببین منو
«نگاش کردم و گفت:» این شروینه فکر نکنه جدا شدی میتونه خودشو بهت
بچسبونه!
«چشمامو درشت کردم و نگاه از نگین گرفتم و بلند گفتم:» منو ببین... چشاتو
شبیه اون آرمین گرد نکنا. اشتباه رو اشتباه نکنی سگ آرمین می ارزه به
شروین ها.
-نگین بس کن!نگین-حالا هی بگو بس کن بعد کاشف به عمل میاد که خانم
دوست دختر
برادر زن داداشش.
عاصی شده به بیرون نگاه کردم. گوشی نگین زنگ خورد و گفتم:
-هیچی دیگه! تو مخابرات نشستم.
من راه افتادم و نگین جواب تلفنشو داد. مامان بود! بعد کلی خبر دریافت
کردن اصرار کرد شب بریم اونجا که آخر هفته هم هست.

رفتیم چندتا کتاب خریدم، فیلم، چندتا گلدون سرامیکی از کاکتوس های مختلف خریدم. نگینو جلوی خونشون پیاده کردم. دل تو دلم نبود که آرمینو ببینم. نفهمیدم چطوری گاز دادم از اونجا دور شدم.

خونه ی خودم رفتم . این اولین باره که همه خونه ی مامان جمع میشیم درحالی که من تنها هستم، نیمخواستم شبیه بازنده ها باشم مخصوصا پیش ملیکا! تصمیم گرفتم یکم به خودم برسم. دلم یکم تغییر میخواست که قیافه امو تغییر بده.

به خودم توی آینه نگاه کردم، به سرم زد موهای جلومو چتری بزنم. چتری خیلی قیافه ی آدمو عوض میکنه... یه قیچی برداشتم و با تردید قیچی زدم... به خودم نگاه کردم، انگار یهو سنم چند سال اومد پایین. خوشم اومد! جلوی موهامو سشوار کردم، ابروهامو کمی پهن کنم بهتر میشه... انگار کلی تغییر کرده بودم. یه شلوار راسته ی کرم پوشیدم با یه شومیز که کناره های پایین شومیز از پهلوی

گره میخورد، زیتونی بود با دو سه تا دکمه ی طلایی رو یقه اش و یه زنجیرطلایی دور کمرش.

یه مانتوی جلوباز زیتونی پوشیدم با شال مشکی و راهی خونه مامان شدم... یاد گوشیم افتادم. وقتی رسیدم خونه ی مامان گوشیمو از داشبرد درآوردم و روشنش کردم. چندتا مسیج و تماس اومد؛ داشتم نگاه میکردم که طرف کیه گوشیم زنگ خورد، اینبار شماره ناشناس بود. با تعجب جواب دادم: بله؟ -کارت به جایی رسیده که....

«ای وای آرمین! به شماره نگاه کردم، این خط کیه؟ گوشی رو مقابلم گرفته بودم به شماره نگاه میکردم که صدای بلند آرمین اومد:»
آرمین-نفس.

گوشی رو به گوشم چسبوند و گفتم: برای چی به من زنگ میزنی؟ چرا نمیفهمی از هم جدا شدیم دیگه، مگه نگفتی "هری"، دوماهه علنا جدا شدیم....

آرمین جای اینکه جواب حرفمو بده گفت: از گلا خوشت اومد؟
چشمامو با حرص روهم گذاشتم و گفتم:
-قطعی تصمیم گرفتم. تو زن داری آرمین دیگه دست از سرم بردار. آرمین-دفعه

آخرت باشه که گوشیتو خاموش میکنی یا به تماسم جواب نمیدی. میدونی که چقدر روی این موضوع حساسم.

«یهو بلند با اتمام جمله اش گفت:» الو؟

«یه جوری داد زد گوشی از دستم رو پام افتاد. برداشتم که جواب بدم اما به خودم نهیب زدم چه دلیلی داره جواب بدی؟

تماسو قطع کردم و گذاشتم رو سایلنت. سایلنت؟! خاموش کن... نه همین سایلنت خوبه. چرا خاموش نمیکنی؟ آرمین تموم شد نفس؛ چرا هنوز ازش حساب میبری؟ به خاطر.... شیخی و نعیم؟! دروغ نگو! آرمین زن گرفت نفس! خیانتشو علنی کرد بعد تو هنوز گوش به فرمانشی؟

به گوشیم که روی صندلی کنارم بود نگاه کردم. داره زنگ میزنه... نفس عمیق و پر از خشمی کشیدم و به روبرو نگاه کردم... کی تموم میشه این درد بی درمون؟ هر وقت تو اراده کنی نفس، تو اعتیاد داری. خودت مازوخیسم داری.

جلوی خونه ی مامان پارک کردم. همون موقع نعیم هم رسید، حالا دیگه شاسی بلند سوار شده بود، یه جوری قیافه گرفته بود و با پز از ماشین پیاده میشد اینگار من دختر زن باباشم. باید دل منو بسوزونه به سزای اعمال مادر بدجنسم! خب خاک بر سرت کنند تو که اینجوری رفتار میکنی وای به حال اون زن افاده ایت. شیطونه میگه برم بگم پر نیا امروز فرداست که آرمین رم کنه بندازت بیرون.

دنبال اندوخته مالت باش.

واللای واللای ملیکارو ببین... مثلاً داشتم دو ساعت قفل فرمون و قفل پدال میزدم و هی زیر چشمی نگاشون میکردم. نعیم پیاده شد و دست ملیکارو گرفت که با اون شکمش از ماشین پیاده بشه. یکی نبود بگه عقب افتاده ها از شاس بلند راحت پیاده میشن این اداهارو دیگه نیارید...

در ماشینو بستم و گفتم: سلام.

نعیم-خوبه پرایده این همه قفل میزنی.

-مالمه، نمیخوام همسایه امو دزد کنم. جای سلامته نه؟

نعیم به ماشین نگاه کرد و گفت: انداختن بهت؟ چند؟

به دستمو به کمرم گرفتم و گفتم:

-تو چیکاره ای؟ دلال ماشینیه؟ نمایشگاه ماشین داری؟ چی نعیم چی؟!

حسابداری بابا، حالا از سر صدقه روان بابامون شدی سهام دار یه شرکت. چی باعث شده دور برداری؟

ملیکا-وااااا

«دلم میخواست بگم خب زیاد دهننتو باز نگه ندار هوا میره تو دهننت اون بچه اونجا... پیچ میشه!ملیکا-نعیم به فکرته همچین بهت برمیخوره انگار....
-به من برنخورد ملیکا چون میگم تو کاری که سررشته نداره الکی...
نعیم-ملیکا جان ولش کن این همینطوریه همیشه به صلاحش حرف میزنی
بهش برمیخوره.
-اووووف، خدااااا.

«نعیمو و ملیکا راه افتادن جلو. ملیکا چه اداهایی که در نمی آورد... آه آه [
وای، نفسم گرفت، وایستا، اووووف؛ گرم، وای پله داره.... قدم تند کردم و گفتم:]»
-ببخشید. من برم تا شما بیایید.
نعیم-بیا کمک کن...

دیگه قشنگ اعصابمو خط خطی کرده بودند. زنگ خونه ی مامان زدم و تند
تند گفتم:

-چیکار کنم؟ خم بشم بپره رو کولم ببرمش بالا؟! ولله منم حامله بودم با اون
همه استرس و تشویش و بلا هیچیم نشد.
مامان-عه اومدید، بیایید بالا.
مامان درو زد.

ملیکا-ولی بچه ات عقب مونده شد.«یییییی، قلبم ایستاد... انگار یکی با چوب
قطور زد پس کله ام... نفسم بالا نمی
اومد. خدا لعنتت کنه ملیکا خدا لعنتت کنه. چشمام پر اشک شد، نعیم یه آن
نگاهش بهم افتاد. برای اولین بار فهمید که ملیکا بدجور رو بد چیزی دست
گذاشته، آروم گفت:» ملیکا!
ملیکا یه ابروشو بالا داد و گفت:
-من به جهنم ولی میخوام بچه ام سالم به دنیا بیاد.
-یونا...یونا...عقب مو...مونده....

«نمیتونستم حرف بزنم. سیل اشکام راه افتاد. انگار دلم پر بود، دوییدم سمت
خونه ی مامان. با اون کفشای پاشنه بلند جای آسانسور از پله ها بالا رفتم.

مامان جلوی در بود، تا دیدمش خودمو انداختم بغلش و مامان با هول گفت:»
-چیه؟ چیه مادر؟ خاک بر سرم شیخی...شیخی...

نگین-نفس؟! چیه؟

کامیار-چیشد؟ کسی دنبالت کرد؟

مامان-نه بابا با نعیم اومده بود، نعیم کو؟ نگین برو نگاه کن ببین اینا کجان؟

کامیار-آرمین کاری کرد؟

شیخی-اون بنده خدا کجا بود.

مامان منو از خودش جدا کرد و گفت: بگو ببینم چیشد، دلم ترکید.-من....من

میگم...من میگم منم... منم حامله بودم..

«مامان سرشو با تعجب و تردید و ترس به تایید تکون داد و و نگین با حرص گفت:

-ملیکا خانوم داره اون دوتا پله رو با آسانسور به زور میاد.... خب چی زر زده نعیم؟

مامان-نگین! خفه نشی الهی با اون زبونِ مارت.

نگین-چیه؟ دروغ میگم مگه؟ گریه اش برای ایناست...

«مامان با چشم در حالی که پشت کرده به شیخی بود، به شیخی اشاره کرد

یعنی زشته جلوی شیخی در مورد برادرتون اینطوری حرف بزنید!»!

کامیار-نعیم چی گفته؟

-نعیم نه...اون...اون زن...میگه بچه ات عقب مونده شد...میگه...

نگین-ای درد بی درمون بگیره.

مامان-عه! هیس! گناه داره حامله است.

«مامان منو پس زد و از بالا پله ها به پایین نگاه کرد و بعد به طرف آسانسور

که عدد یکو نشون میداد کرد و گفت:» حالا نفرین کن بخوره به بچه.

نگین-آخه زنیکه نمیدونه که نفس بچه اشو از دست داده. حساسِ هرچی از

دهنش درمیاد باید بگه؟! این دیگه کیه؟! حیوون.کامیار-نگین! خيله خب! نفس

جان تو که اونو میشناسی. فکر کن یه آدم بیمار

حرف زده.

-بیمار؟

«پوزخندی زدم و سری تکون دادم که مامان گفت:»

-اومدند. برید تو....

رفتم داخل خونه و شیخی با غصه لبخندی تلخ بهم زد. لبخند غمگینی بهش زدم و به طرف اتاق رفتم. نگین هم پشت سرم اومد، اشکم خشک نمیشد. بچه ی من عقب افتاده نبود. ضربه باعث شد که آسیب ببینه. دوست ندارم در مورد بچه ام حرف بزنند. چرا از عقب مونده بودنش به عنوان سلاح استفاده میکنند؟ بچه ی معصوم من... اینا فرشته ان... بچه ی اون فردا شبیه پدر و مادرش هیولا میشه اما بچه من.... طفل معصوم من...

نگین منو تو آغوشش گرفت و گفت:

-آروم باش.

-دلم نمیخواد کسی به یونا حرفی بزنه.

نگین-میدونم عزیزم.

«شونه امو بوسید و گفت:» آروم باش، یونا با تموم کوچولو بودنش و ناتوانیش هر وقت تو گریه میکردی و بی تاب بودی ناراحت میشد. الان بازم تورو میبینه ها... نذار بی تاب بشه. قلبم به درد میومد وقتی دیگه من یونا ندارم، بچه امو ندارم. نمیتونم بدستش

بیارم و حالا ثریا و ملیکا دارن صاحب بچه میشن... دلم میخواست خدا بهم میگفت میتونی باز یونا رو به دنیا بیاری. اینبار بدون اینکه یونا اذیت بشه به دنیا بیاد.

من هزاران اذیت و عذاب هارو به جون میخرم اما یونا عذاب نبینه. نگین رفت یه لیوان آب برام آورد، اما لای در ایستاده بود به بیرون نگاه میکرد... با تعجب نگاهش کردم، به چی نگاه میکنه؟!!

-نگین؟!!

نگین بهم نگاه کرد و اومد تو درو بست و گفت:

-باز معلوم نیست داره چیکار میکنه.

-کی؟!!

نگین-کامیار. سرش تو گوشیشه تند تند داره تایپ میکنه. وقتی اینطوری میشه یعنی داره گزارش تحویل میده.

-گزارش؟!!

نگین-به آقا آرمین دیگه... دوباره سروته کامیارو میزنی خونه ی شماست...

«یه نیم نگاه بهم کرد و ادامه داد:» بیا آب بخور. یعنی خونه ی آرمین. این با آرمین بُر میخوره من دلم عین سیر و سرکه میجوشه. لیوان آبو بهم داد و گفتم: آرمین صبح یه سبد بزرگ گل فرستاد شرکت.

«کف دستاشو رو هوا معلق نگه داشت و شاکی گفت:»

نگین-گل دیگه برای چی؟ نگنه باز فیلش یاد.... «با تهدید ادامه داد:» میکشمت قبولش کنی... تهدید میکنه؟ گور بابای همه ی اینا... نعیم ارزش داره؟؟ تو بری زیر شکنجه که نعیم تو ناز و نعمت باشه؟ بعد بیاد دلتو بکنه بذاره کف دستت؟! بدبخت بشه به جهنم!

-نگین!!! درسته دل ما هیچ وقت از نعیم خوش نیست اما من نمیتونم... نگین-یادت نیست چی به روزمون اومد؟ حالا من هیچی... اما تو، مگه من یادم میره؟ آرمین تورو مثل گوشت قربونی سر همه یه تیکه از دلتو می برید پر میداد.

سر به زیر انداختم و نگام به حلقه ام افتاد و نگین دستمو گرفت و گفت: این چیه تو دستت؟! توام انگار کرم داری هان؟!!

دستمو کشیدم و گفتم: من دارم کار میکنم. نمیخوام مزاحم داشته باشم. نگین با حرص گفت: سگ مزاحم می ارزه به آرمین.

«نفس غمگینی کشیدم و مامان در اتاقو باز کرد و گفت:»

-بیاید بیرون دیگه؛ همیشه که اینجا بمونید. نگین-آره خب؛ هرچی باشه اون زن نورچشمی مامانه ما باید مثل همیشه لالمونی بگیریم.

مامان با صدای خفه گفت: چیکار کنم؟ تو دهنش بزnm؟

نگین-آخه اگه تو اینکارو میکردی من کلفت خونه ات میشدم.

مامان صورتشو جمع کرد و گفت:

-خوبه خوبه، کلفت! توی یه کلفت برای خودت بگیر که حال نداری خونه اتو جمع کنی نمیخواد کلفت من بشی.

نعیم اومد دم در اتاق و گفت: مامان؟ چیشده؟

نگین با دهن کجی و صدای بم گفت:

نگین-هیچی تو نگران نباش... ملیکا خانوم استرس میگیره بچه ات منگل میشه، پس فردا نمیکه که زن معیوب من بود میگه به نعیم استرس دادید بچه

منگول شد؛ دیدید که همیشه «اشاره به سرش» ربط می‌ده. مامان لبشو گزید خنده اش گرفته بود... نعیم با صدای آروم گفت: خيله خب حالا يه چیزی گفت.

نگین-خاک خاک خاک تو سرت نعیم... دل این طفلی خواهر جگر سوختمونو سوزونده، حالا يه حرفی زده؟! گُه میخوره بلد نیست حرف بزنه، حرف میزنه... پوزه بند بگیر براش نتونه حرف بزنه. نعیم با عصبانیت و صدای خفه گفت: -نگین میام میزنم تو دهن‌تا، دهن گشادت....

نگین از جا پرید و دست به کمر در حالی که یورش میکرد به سمت نعیم که مامان بینشون ایستاده بود با صدای خفه گفت: -بیا بزن ببینم چیکار میخوای بکنی... مرد نیستی نزن که منم بزنم ابزار ادامه نسل‌تو محو نکنم.

مامان با حرص گفت:

مامان-لال بشید ان شاء الله آبروی منو پیش شیخی نبرید... چتونه یونجه اتون زیاد شده؟

نعیم چشماشو درشت کرد و رفت و نگین گفت:

-چشماشو گاو میکنه برای من! فکر کرده اینکارو نکنه من نمیدونم گاو.

مامان آروم به بازو پهلوی نگین زد و با حرص گفت:

-بس کن بس کن. آتیش بیار معرکه! همه جا میخواد شر بپا کنه.

نگین دست مامانو پس زد و گفت:

-این...

«به من اشاره کرد و ادامه داد:» لال، لال! من زبونشتم. اون موقع که کسی

نمیدونست و میسوخت من بودم که زخماشو میبستم حتی تو هم

نفهمیدیم مامان... ندیدی حالشو... ندیدی خیلی از سختی هاشو ولی من شاهد بودم.

نمیذارم کسی اذیتش کنه مخصوصا نعیم چون نفس سوخت که نعیم به این عفریته برسه و عروسیش بهم نخوره. زندگیش..... همه چی سرجاش بمونه بعد الان مزدش اینه؟!!!!

مامان با غم نگام کرد و گفت:

-چیکار کنم مادر؟ اونم بچه ی منه؛ نمیتونم بعد از سه هفته اومده بیرون کنم

مگه میشه؟

سکوت کردیم و مامان ادامه داد:» بیایید شام بخورید.

مامان رفت و نگین با تعجب بهم نگاه کرد. دستاشو رو هوا باز کرد و کنار پاش رها کرد و گفت:» مامان رد داده؟! شیخی رو داشته باشه بقیه گور باباشون؟! -چیکار کنه نگین؟! راست میگه چیکار کنه؟! میخواد همه چراغ خاموش کنار هم باشیم.

نگین بهم اشاره کرد و گفت:

-چراغ خاموشو خوب اومدی. یعنی یه جوری که نفهمیم که کناریمون با چه اخلاقیه فقط زندگی کنیم.

با نگین به حال رفتیم دیدیم ملیکا، کامیار بیچاره رو به کار گرفته هی اینجام اینطوری، اونجام فلانه الان این حاله اون حاله.... تا جایی پیش رفت که نگین روبه نعیم گفت:-شماره کارت میفرستم.

نعیم با غیض نگینو نگاه کرد و نگین گفت: به ربع اول رایگان بود. نعیم-تموم کن نگین.

کامیار برای اینکه جلوی بحثو بگیره گفت:

-نگین جان یه لیوان آب با یه استامینوفن برای من میاری؟

ملیکا-نگین نمیخوای یه بچه برای آقای دکتر بیاری؟

نگین-خواستم بیارم بهت خبر میدم.

ملیکا-بالاخره دختر من تنها میشه. نه بچه ی عمه داره نه بچه ی دایی.

نگین-واویلا! کامیار پاشو بریم خونه بچه ی نعیم تنها مونده.

»یعنی انقدر با مزه اینو گفت که منو مامان و آقای شیخی خنده امون گرفت و

مامان با خجالت گفت:»

-مامان-کور نشی بی حیا! خجالت بکش شوهرت قرمز شد.

نگین جدی نگاه از نعیم گرفت و نعیم گفت:

-چه خبر از آرمین؟

نگین-نمیذاره آخه دهن من بسته باشه. تو سایه اشو با تیر میزنی الان حالشو

میخوای چیکار؟ در کمینه که طعمه اش بشی.ملیکا-وا!!!! به نعیم چیکار داره؟

حساب کتابا شده.

نگین-پیغام داده که پر و پای نفس کسی بیپچه پرکش میکنم.

ملیکا یه ابروشو بالا داد وگفت:نگین با همه چی شوخی میکنه.
نگین- من مگه با شما شوخی دارم؟
ملیکا-آرمین به نفس چیکار داره؟ جدا شدن رفت چه بسا الان زن و بچه هم داشته باشه.
نگین رو هوا بشکنی زد و گفت:
-زن و بچه رو از کجا آوردی؟
نعیم-باز شروع کرد. نگین....
نگین از جا بلند شد و گفت: هیس هیس، هان ملیکا خانوم؟ زن و بچه رو از کجا آوردی؟
ملیکا دستشو رو قلبش گذاشت و یه نگاه به نعیم کرد و گفت:
-قلبم ریخت همچین پرید.
«به نگین نگاه کرد و ادامه داد:» چته؟ همینطوری میگم؛ منظورم بعد اینهمه مدت جدایی.
نگین دست به کمر گفت: چه مدته!!! اینا دو ماهه جدا شدن.
ملیکا به نعیم نگاه کرد و نعیم گفت: بعد طلاق رجوع کرده بودن.ملیکا-وا!!!! من خبر نداشتم.
نگین با حرص زیر لب در حالی که برمیگشت طرف آشپزخونه گفت:
-کله بابای آدم دروغگو رو من (ر...م)
مامان برای جمع شدن بحث و جو گفت:
-بیایید، امشب برای هرکدومتون اون غذایی که دوست دارید درست کردم.
نفس رولت گوشت برات درست کردم.
-دستت درد نکنه مامان.
آقای شیخی گوشیمو از توی اتاق آورد و گفت:
-نفس جان گوشت زنگ میخورد من آوردم.
«گوشیم رو سایلنت بود! چرا آورده؟ لبخندی کوتاه و کمرنگ زدم و گوشی رو گرفتم دیدم بازآرمین، همه هم با سکوت دارن منو نگاه میکنند. گفتم جواب ندن اون هی زنگ میزنه، آخرم یکی میفهمه برای همین جواب دادم:»
-بله؟
آرمین-اون نعیم عوضی چی بهت گفت:

-چی؟!!!!

«به جمع نگاه کردم. همه سرا کمی متمایل به جلو بود و چشما به دهن من که چی میگم». آرمین-اون مرتیکه و زنش چی بهت گفتن که با گریه خونه مادرت رفتی؟

-تو.... تو از کجا میدونی؟

«با حرص و تشدید و تهدید و گفت:»

آرمین-تو نفست کمو زیادم بشه من میفهمم چه برسه به اینا، چی گفته؟ چی زر زده؟

-چیز مهمی نبود.

آرمین-برای چی زار زدی؟ نمیگی؟
-نه.

آرمین-من خشتک داداشتو رو سرش میکشم.

«با چشمای گرد به زمین نگاه کردم. حس ناامنی دارم. این آرمین به من دوربین وصل کرده؟! تماسو قطع کردم. تا گوشی رو آوردم پایین مامان سریع گفت:»

-کی بود؟

نگین-هرکی به ما چه.

مامان-ساعت نه شبه.

نگین-مامان!

مامان-نفس دیگه....نگین-نفس یه زن مستقله. بد و خوبشم تشخیص میده. ملیکا-علم ثابت کرده طلاق آسیبش از مرگ عزیزان، از زلزله زدگی هم دردناک تره.

نگین با حرص دست به سرش گرفت و گفت:

-چه ربطی داره؟ یکی به من بگه چه ربطی داره؟

-نگین....نگین...

«سرمو تکون دادم. الان خواهرم به خاطر من سخته میکنه. رو به مامان گفتم:»
همکارم بود.

«مامان سری تکون داد. انگار خیالش راحت شد و گفت:» عه! غذا یخ کرد.

سر میز تازه همه مدل موهامو دید. آرامش تصنعی تا آخر شب حفظ شد؛

آخرم که تا نعیم و ملیکا رفتند نگین بلوا به پا کرد و بعد اونا هم رفتند.
شب به زور مامان نگهم داشت و تا دم دمه های صبح هی اصرار و اصرار که
خونه رو پس بده بیا پیش من. باز سرزنش و بازم حرفای قدیمی. آخرم گریه
منو درآورد و بعد رفت خوابید.

قبل از اینکه بخوابم گوشیمو از سایلنت درآوردم و حوالی ساعت پنج بود که
بعد از نماز صبح خوابیدم. ساعت هشت، نه صبح بود که با سرو صدا از خواب
بیدار شدم. صدای عصبانی

نعیم بود. صدای توجیه گر مامان و پند اندرز شیخی!
از جا بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. نعیم تا منو دید به طرفم جهش زد که
مامان مقابلش ایستاد و جیغ زد:
-نعیم!

نعیم با هدید گفت: مارو مسخره کردی؟ اگر با اون الندگی خب پاشو برو تو
خونه اش چرا قایم باشک بازی میکنی؟

«رو به مامان گفت:» داره هممونو بازی میده این هنوز با آرمینه...
یکه خورده کف دستامو رو به هوا گرفتم و گفتم: چی میگی؟!!! کیو میگی؟
نعیم با عصبانیت گفت:

-کیو میگم؟ توی احمق ضعیفو میگم.
«گوشه ی دهنش کبود و زخمی بود. کنار گردنش همینطور... یکه خورده تر
وسط حرفش گفتم: سرو گردنت چی شده؟
نعیم داد زد: تو نمیدونی؟

«آقای شیخی محکم نگهش داشت که به طرف من نیاد. با عصبانیت و جدیت
گفتم:»

-عمو شیخی ولش کنید ببینم انقدر پپر پپر میکنه یعنی میخواد منو
بزنه؟ نعیم-معلومه که میزنمت....
مامان-تو بیجا میکنی! مگه بی صاحابه؟
نعیم-مگه نیست؟ میره طلاق میگیره بعد رجوع میکنه بعد دوباره با یارو رفیق
میشه.

جیغ زدم: چی میگی؟ من به آرمین چیکار دارم؟
نعیم به صورتش اشاره کرد و گفت:

-تو چیکار داری؟
با چشمای گرد گفتم: آرمین زده؟
نعیم-تو نمیدونی؟
«با شوک و تعجب به مامان و شیخی نگاه کردم و گفتم:»
-به خدا من نمیدونم.
نعیم-پس کی بهش گفت که به قبات برخورده؟ که اون انتر عقده ای بیفته به
جون من. زن من حامله است سخته کرد منو گرفت زیر مشت و لگد.
مامان با ترس گفت:
-برای چی؟!!! کی؟!!!
نعیم-همین دیشب. ما دیشب درمونگاه بودیم. وسط اونهمه بهت و یکه خوردگی
با حرص گفتم:
-آخه نعیم چرا چرند میگی واسه دوتا زخم رفتی درمونگاه.
نعیم-ابله برای ملیکا، حالش بد شده بود.
مامان-خاک بر سر من، الان خوبه؟
نعیم-بردمش خونه ی مادرش اینا. منو نگاه نفس...
«با لحن تهدیدی گفت:» اگر یه بار دیگه اون مرتیکه رو دور منو زن و بچه ام
بفرستی من میدونم و تو.
«با حرص جیغ زدم:»
-مگه من فرستاده بودم، یکم فکر کن آدم با شعور...
نعیم هوار زد: واسه من شعر نگو. دهن مهن منو پیاده میکرد چون به تیریش
قبای تو برخورده بود.
بیچاره وار گفتم: مامان من هیچی نگفتم.
نعیم با تهدید انگشت اشاره اشو به طرفم گرفت و گفت:
-اومدم تذکر بدم، دیگه اون موقع برام خواهرم نیستی.
با چشمای گرد و دلی شکسته انگار آب یخ رو سرم ریختند. این برادر که من
دارم؟ با صدای لرزون و چشمای پر اشک گفتم:-نعیم من حلالتم نمیکنم. ببین
کجا میخوری زمین. به خاطر تو میدونی من
چه ها کشیدم.
نعیم با لحن بدی گفت: برو بابا، میخواستی زیر یه عوضی نری...

نفهمیدم چی شد با تموم قدرتم به طرفش رفتم و بهش سیلی زدم که برق از
چشماش پرید... با صدای دورگه و نفس زنان گفتم:
-برو گمشو کثافت. خاک تو سر بی غیرتت کنم، متاسفم برای خودم که دلم
برای توی بی غیرت سوخت، عین بابای بی...بی.....
برگشتم با حرص رفتم تو اتاق. صدای جروبخت با مامان میومد. گوشیمو
برداشتیم که به آرمین زنگ بزنم دیدم پیام داده.
آرمین-جرات داره بیاد پایین.

«دستمو به سرم گرفتم، وای خدا!!!! منو از دست این دیوونه ها نجات بده.
پاشده اومده جلوی در خونه مامان من دنبال نعیم؟! کم شاهکار کرده اومده
دنبال ادامه ی خرابکاریش؟! مانتومو پوشیدم و شالمو سرم کردم و با عجله
خواستم برم پایین که مامان با هول گفت:»
-نفس؟ نفس؟

نعیم-آره در برو بی آبر....
برگشتم طرفش. چنان عصبانی بودم که از قیافه ام هول شد انگار. شونه هاش
به عقب داد. اومد عقب نشینی کنه. با تهدید گفتم:-نعیم! آرمین پایینه...
میدونی که وحشی. میدونی که گرگه، گاز نمیگره پاره
میکنه. به حضرت عباس میرم پایین آنتیریکش میکنم بیاد شهیدت کنه «جیغ
زدم:» صفت های خودتو به من نچسبون بی غیرت بی شرف. دارم میرم که بره
که بتونی بری گمشو.

از خونه اومدم بیرون. تنم از عصبانیت میلرزید. اصلا دم آرمین گرم که گرفت
زدش. بیشعور جلوی شیخی به من میگه بی آبرو... آخه تو چقدر بی غیرتی
مرد؟! چقدر بی شرفی؟ شرف مرد به ناموسشه تو شرفت به زنت وصله؟!
رفتم پایین. آرمین روبروی خونه اون دست کوچه پارک کرده بود. تا منو دید
پیاده شد و عصبانی گفتم:

-آرمین چی از جونم میخوای؟

«به پشت سرم نگاه کرد و گفت:»

-پشت تو قایم شده؟ بگو بیاد پایین عموئه، نترسه.

«یعنی آرمین تو هر شرایطی مغزش کمدی! با کف دستم به جلوی شونه اش
زدم و گفتم:»

-دوراتو زدی برگشتی پیش من؟

بی حوصله سرشو به طرفین تکنون داد و چشماشو دیمنی کرد و گفت:
-آه نفس! هفت بیجارش نکن. موضوع داداش عوضیته نه عشقمون.»(با حرص و
جدیت گفتم:) «کدوم عشق؟

آرمین با شور نگام کرد و با شیطننت گفت:

-چقدر موهات بهت میاد، دلم خواستت.

کف دستمو محکم رو دهنش گذاشتم و فشار دادم. با دندون قروچه گفتم:

-بس کن. بس کن. هرز میری، بعد منو بیرون میکنی بعد عقدش میکنی بعد
منو می پایی بعد.....بعد.....بعد.... ولم کن! برو پی زندگیت. نمیخوامت... میخوام
با یکی دیگه زندگیمو شروع کنم.. ازت حالم بهم....

کمرمو گرفت و یه جوری از زمین بلندم کرد و برگردوندم که محکم پشتم
خورد به در و پنجره ی ماشین شاسی بلندش از حرکتش یه جیغ کوتاه زدم. از
درد پشتم هم جیغ دوم... چشمای آبیش به خون نشست و با حرص صدای
دورگه گفت:

-میکشمت، میکشمت نفس... با زجر میکشمت.

«از عصبانیت نفس نفس میزد. با وحشت نگاش میکردم و با خشم لامثالی نگام
میکرد. رهام کرد. تعادلمو از دست دادم. داشتم میخوردم زمین ساعد دستشو
گرفتم که زمین نخورم... عکس العملم غیر ارادی بود و عکس العمل غیر عادی
ارمین این بود که ساعد دستشو نگه داشت اما منو نه!

نعیمو دیدم که بیصدا رفت سوار ماشینش شد. به آرمین نگاه کردم که به
شیشه های ماشینش خیره شده بود انگار عکس نعیمو میدید. نگاهشو به
طرفم برگردوند و با حرص و نفرت نگام کرد، فکش از عصبانیت منقبض شده بود.
دستشو کشید و سوار ماشینش شد. نعیم گاز داد. آرمین گازو پر کرد ولی
حرکت نکرد. از آینه ی بغل به من نگاه میکرد... انگار منتظر بود من کنار برم.
تا خودمو عقب کشیدم با چه سرعتی طرف نعیم حرکت کرد. دو دوستی رو
گونه هام زدم.

-خاک بر سرم!

تو کوچه ای که دو طرفش ماشین پارک کرده بودند با چه سرعتی رد و شد و
زد به در طرف راننده ماشین نعیم. آینه و در پنجره ی ماشین داغون شد. نعیم

ترمز کرد ولی آرمین رفت. صدای این تصادف عمدی و جیغ ترمز توی کوچه پیچید. زدم تو سرم و دوییدم طرف نعیم.

...

ماشین ارمین از نظر جثه بزرگتر بود... به هر حال بنز کجا و ماشین چینی نعیم کجا؟

تا من برسم مردم هم رسیده بودند به نعیم. ازکز تو ماشین پیاده اش کردند. سرش زخمی شده بود، بازوی دستشو در بر گرفته بود و با همون هول گفتم: -نعیم...نعیم...

نعیم داد زد: روانی بی همه کس! زد منو ماشینمو یکی کرد. دستمو به طرف سرش گرفتم و گفتم: سرت چی شد؟ سرت...سرشو عقب کشید و گفت: ولم کن بابا....

رفت طرف جدول نشست. مامان و شیخی هم اومدن و مامان دو دستی به سرش زد و گفت:

-خاک بر سرم تصادف کردی؟

نعیم-تصادف نکردم، آرمین روانی بهم زد.

مامان برگشت منو نگاه کرد و گفت: آرمین زد؟

بیچاره وار به مامان و نعیم نگاه کردم....

داشتم کف آشپزخونه رو تمیز میکردم. ته دلم غبطه اون روزایی رو خوردم که تا خدمه از شرکت میومدند از صبح تا ظهر خونه امو دسته گل میکردند... حالا باید قناعت کنم و زمینو خودم بسابم.

صدای زنگ در اومد و با تعجب گفتم یعنی کیه؟ دوباره شر جدید نباشه تازه دیروز آتیشا خوابید. رفتم از چشمی در نگاه کردم دیدم صاحب خونه امه. من که اجاره رو دادم برای چی اومده؟! تا پ و شلوارک تنم بود. مجبورا چادر دم دستی که روی چوب لباس جلوی در بودو سرم کردم و درو خونه رو باز کردم. سلام کردم و سر به زیر گفتم:

-احوال شما؟ ببخشید مزاحم شدم.«مرد خوبی بود ولی دیگه نه تا این حد که بخواد سر به زیر باشه!! متحول

شده؟!»

-ممنون. اتفاقی افتاده؟

سربلند کرد و یه لبخندی زد و باز نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

نه نه، فقط یه خبر اومدم بدم.

قلبم هری ریخت و گفتم: باید بلندشم؟

سربلند کرد و گفت: نه خانم پناهی! فقط من خونه رو دارم میفروشم...

«تا اومدم با هول حرف بزnm با عجله گفت:» البته لازم نیست شما بلند بشید.

«با تعجب نگاهش کردم و ادامه داد:» صاحب خونه ی جدید گفتن آشنای شما

هستن.

-آشنای من؟! کیه؟!

صاحب خونه-فقط باید قرارداد رو اصلاح کرد دیگه. با اسم ایشون قرارداد

نوشت.

-لازم به قرارداد نیست....

« با شنیدن صداش انگار یکی با چماق به پس سرم زد! سرمو رو به سقف

گرفتم و گفتم:» خدایا منو بکش.آرمین در حالی که از پله ها بالا میومد با یه

لبخند شیطون لبشو گزید و گفت:

عه! نفس جان!

صاحب خونه ام خندید و گفت: آقای شوکت تشریف آوردین؟ خانم پناهی ما

که کارمون تموم شده فقط من اجاره نامه رو انتقال بدم...

با حرص به آرمین که جفت دستاشو تو جیب شلوار جذب نوک مدادیش فرو

کرده بود و کتش به پشت دستش رفته بود و با یه لبخند پیروزمندانه نگاه

میکرد خیره شدم. سرشو طوری گرفته بود که از افق انگار داره نگاه میکنه. یه

تای ابروشو بالا داد و کمی سرشو سه رخ کرد... سینه ام پر حرص شد و گفتم:

-من تخيله میکنم.

آرمین با ناراحتی تصنعی گفت: آ! نفس!

«صاحب خونه ام به آرمین نگاه کرد و آرمین بدون اینکه نگاه از من بگیره

گفت:»

-من با نامزدم صحبت میکنم.

«یعنی دلم میخواست مثل دیوونه ها بزnm زیر خنده! نامزد؟!!!!! خودشم

آخه خنده اش گرفته بود. صاحب خونه ام با عجله به ساعتش نگاه کرد و

گفت:»

-پس من برم به قرار خودم برسم با یه مالکی قرار دارم.آرمین نیم نگاهی بهش انداخت و سرشو تکون داد و صاحب خونه ام رفت.

آرمین یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-بهم تبریک نمیگی؟

دست به کمر گفتم:

-آخه قربونت برم انقدر ماجرا داری نمیدونم به کدوم تبریک بگم.

«جلوی خنده اشو گرفته بود و با حرص گفتم:» نامزدیتو تبریک بگم؟

«نیشش تا بناگوشش باز شد و با اون دندونای ردیف سفیدش فخر فروشی

کرد.»

-خونه خریدنتو تبریک بگم؟

«سری به طرفین تکون داد و زیر لب با همون خنده گفت:» اوف اوف...

با حرص گفتم: توله جدیدتو تبریک بگم؟

خنده اشو جمع کرد و بی حوصله گفت:

-آ! نفس تو چرا همیشه تو حال من میزنی؟

-تو چرا نمیذاری من آسایش داشته باشم.

آرمین دستاشو باز کرد و گفت: من؟ خونه رو خریدم که دغدغه اجاره نداشته

باشی.

«با دندونای روهم گفتم:-اینهمه خونه اومدی اینجارو خریدی؟ بهت گفتم از من

دور شو. زدی داداشمو

ناکار کردی...

آرمین در حالی که گوشیشو از توی جیبش در میآورد تند تند زیر لب گفت:

-حرف اون نکبتو جلوی من نیار که حرصم بگیره انتقام باباتم از اون میگیرم.

با غیض و حرص نگاهش کردم. خواستم برم داخل خونه که اومد جلو درو نگه

داشت و گفت:

-نفس خیلی بی ادب شدی! آدم نامزدشو « با خنده گفت:» دعوت نمیکنه تو؟

-تو فقط یه نسبت با من داری.

« تند تند با شور و هیجان گفت:» جون جون من عاشق نسبت با توام.

-تو قاتل منی آرمین. تو بلای جون منی.

«با اخم و ناراحتی نگام کرد. تلفن خونه ام زنگ خورد. خواستم درو ببندم که درو نگه داشت . گفتم:» برگرد برو. تو اولین فرصت خونه رو خالی میکنم. آرمین-بیخود. هرجایی بری میام سراغت.

-خونه های کل شهر و میخوری؟

آرمین-همه رو نه ولی تورو زابراه میکنم. خونه ی تو جاییه که من باشم مَن...
«تلفن رفت روی پیغام گیر و صدا توی فضا پخش میشد».

-آرمین دستتو بردار. برو خونه ات.. زنت حامله اس پا به ماهه...آرمین تند تند زیر لب گفت:

-بگو بگو تا منو سگ کنی. بندازی به جون....

«یهو سکوت کرد و به داخل خونه نگاه کرد. یکه خورده نگاش کردم... چیشد؟! در خونه رو هول داد بیاد تو؟ داشت با کفش میرفت که با حرص کتشو گرفتم و گفتم:»

-کفش؟!!!!

«کفشاشو درآورد و با جدیت و جذبه گفت:»

-این مرتیکه کیه؟

توی خونه رو نگاه کردم و گفتم: کی؟

با چشمای غضب آلود و صدای دورگه و بم تر از صدای خودش گفت:

-چرا به خونه نگاه میکنی؟ مگه کسی تو خونه است؟

بهش با تعجب نگاه کردم. چرا گذاشتم بیاد تو؟! نفس چیکار میکنی؟ این آرمین همینطوری میخواد دنبالت راه بیفته؟! بیاد تو خونه! باید شکایت کنم؛ بره همه رو بخره شکایت به جایی نرسه؟ چنان داد زد که انگار یکی بهم پس گردنی زد. سرم تو گردنم فرو رفت و شونه هام پرید. به در خونه که باز بود نگاه کردم و رفتم درو بستم. حالا زیر چونه امم سفت و سخت چادرو گرفتم! با صدای خفه گفتم:-چرا داد میزنی؟

با عصبانیت گفت:

-مگه مرد اینجا رفت و آمد میکنه؟

-مرد کیه؟ نیومده صداتو انداختی رو سرت...

آرمین-این مرتیکه کیه زنگ زده؟

با حرص گفتم: به تو چه ،به توچه؟! کیه منی؟

آرمین با حرص جلو او آمد. از اون قدمای بلندش که با حرص روی زمین میزاشت، بی اختیار به عقب رفتم و پشتم به در چسبید. او آمد مقابلم و کف دستاشو کنار گوشم گذاشت و گفت:

-من کی ام؟ من همه کس توام.

« با انگشت اشاره اش با ادای هر کلمه رو پیشونیم زد و ادامه داد:» تو سرت فرو کن. من بخوام بقیه خانواده ات میمونند، نخوام نمی موند. فقط من همه کست میشم!

با اخم کف دست آزادمو روی سینه اش گذاشتم. کمی هولش دادم، نمیخواستم داد و بیدار و زد خورد پیش بیاد. با همون کمی هول دادنم عقب رفت و آرام گفت:

-چادرتو بردار دیگه، یارو رفت. بهش اشاره کردم و گفتم: یارو هست.

با اخم چادرمو به ضرب از سرم کشید و بلند گفتم: یییییه!

«با اخم بهم نگاه کرد. با هول دستمو رو سرم گرفته بودم و با حرص گفتم:»
-خدا مرگت بده هیچی سرت نمیشه.

چادرمو با حرص از دستش گرفتم و انداختم رو چوب لباسی و گفتم:
-نون نداری بخوری؟ چرا آب رفتی؟

رفتم تو اتاق که یه چیزی بپوشم. دنبال من همینطوری میومد... برگشتم
طرفش و گفتم:

-کجا؟ پنجره اتاقم نرده داره نمیتونم فرار کنم.

آرمین-دارم باهات حرف میزنم.

-تو نگران زن و بچه ات باش.

آرمین با اخم گفت: حامله ای؟!!!!

حرصی با جلوی مشتم به شونه اش زدم و گفتم:

-خدا منو بکشه که تو درد بی درمون « با همون مشتم به سینه ی خودم
زدم:» منی.

«دستمو با اخم به قفسه ی سینه ام نگه داشت. با اخمی که از ناراحتی بود

نگاه میکرد و بعد نگاهشو به چشمام کشوند و آرام عین پچ پچ کردن گفت:»-
برگرد....

-بهم گفתי هر...

تند و بلند گفت: غلط کردم.

«یکه خورده نگاش کردم. با سکوت نگام کرد و گفت:» بپوش بریم.

با حرص و جدیت گفتم: با، من، اینطوری، حرف نزن.

«جیغ زدم:» حرف نزن....

چنگمو خواستم به موهام بگیرم اما نداشت و دستامو گرفت. تقلا کردم و گفتم:

-هری؟؟ بگی بعد بیای بگی بپوش بریم؟ مگه من حیوون خونگیتم؟ من آدمم!

مَن، مَن آدمم.

آرمین آروم زمزمه کرد: تو عشقی، تو قلاده منی نفس... دارم خون به پا

میکنم...

با حرص گفتم: به درک. هرکاری دلت خواست با نعیم بکن، دیگه برام مهم

نیست.

با ناراحتی نگام کرد. تلفن باز زنگ خورد و با همون عصبانیت گفتم: آهههه.

میخواستم دستمو از توی دستش بیرون بکشم اما ول نمیکرد. باز تلفن روی

پیغام گیر رفت و صداش توی خونه پیچید...

-اممم، خانم پناهی... خونه اید؟ خونه اید دیگه؟«خندید... این کیه؟! نگاه ناراحت

آرمین تبدیل به نگاه یه ببر موقع حمله شد؛

نفسش چقدر آتشین از توی سینه اش خارج میشد! با اغراق میگم شاید اگر

بلندتر نفس میکشید منو با نفسش به آتیش میکشید. شونه های افتاده اش

صاف شد و عضلات صورتش منقبض شد.»

-خانم پناهی؟ من پیام این سقفتونو چک کنم ببینم باز لوله های شופاژ ما آب

نمیده...

«پسر مدیر ساختمونه! چرا هرهر میخنده مرتیکه؟!»

-راستش دیدیم عصری اومدید خونه، اگر هستید من پیام...آرمین چشماشو

ریز کرد و مثل مامور ساواک نگام میکرد....

دوباره پسره گفت: راستی پول آب هم پرداخت نکردید. البته من جای شما

گذاشتم تو دفتر ساختمون ولی....

آرمین- تنها بیایی زندگی کنی که یه حرومزاده اینطوری زنگ بزنه به خونه ات

شعر تحویل بدی؟

-سقف....سقف اتاقم آب میداد...شופاژ....

«جدی و با جذبه گفت:» برو تلفنو بردار بگو بیاد پایین.
«وااای باز رو از نو روزی از نو. بی حوصله و ملتسمانه گفتم:» آرمین!
آرنجمو گرفت و به طرف تلفن برد. آرمین-بردار تلفنو بگو بیاد.
-آرمین من...

داد زد: بگو بیاد!
«شونه هام پرید... فقط مرگ، منو از آرمین خلاص میکنه. تلفنو برداشتم و
گفتم:» سلام.

پسر مدیر ساختمون-عه سلام، احوال شما؟ خوبید؟ بابا نگران شدم...
آرمین با حرص زیر لب گفت: مرتیکه (...).
با غصه نگاش کردم و با صدای خفه گفت: میرم بالا پوستشو میکنم.
-من هستم تشریف بیارید.

پسر مدیر ساختمون-ببخشیدا، چشم من الان میام، آخه بابا چندبار به من
گفت برو چک کن من یادم میرفت امروزم نیام دیگه یادم میره... الو؟ الو...
-تشریف بیارید.

تلفنو قطع کردم و وارفته روی مبل نشستم و آرمین دست به کمر گفت:
-راه به راه میاد پایین؟ هان؟ سقف، لوله ی آب و....
دستمو به پیشونیم گرفتم و و آرنجمو روی دسته ی مبل گذاشتم و گفتم: یارو
به من زنگ زده ها ببین داره...
آرمین شاکی گفت:-یه بار....مرتیکه ی د....س نگران میشه، گه میخوره... پاشو
برو لباس

درست و حسابی بپوش، ببینم جلوی منم نگران میشه.
-تروخدا دعوا راه ننداز، مردم انقدر تن و بدنم میلرزه، من اینجا دارم زندگی
درست میکنم، آبرو دارم آرمین بفهم.
به سمت اتاقم راه افتاد، از جام بلند شدم دنبالش رفتم دیدم داره به سقف نگاه
میکنه، برگشت یه تای ابرو بالا داد و با قیافه ی عصبانی نگام کرد، خودش به
طرف کمد رفت و زیر لب گفت:
-زندگیتو میخوای با آدم جدید شروع کنی؟ آدم جدیدتو ببینم..
-آرمین...

-هیس صداتو نشونم، هروقت من یه جا گیر می افتم گربه رقصونی نفس خانوم

شروع میشه...

-ما جدا...

برگشت شاکی نگام کرد و گفت:

-ما جدا نمیشیم، ما، جدا، نمیشیم، هیچ وقت...هیچ وقت...

-رفتی عقدش کردی.

با حرص و داد گفت: بذار طلاقش میدم، مگه عقدش کردم که بیاد جای تورو

بگیره؟؟؟ با بغض و چشمای خیس گفتم:

-نمیگیره؟ نگرفته؟ داره برات یونا میاره

«با حق حق ادامه دادم:» داره یونا میاره جای منو نمیگیره؟

دست به کمر شده بود، سرش پایین بود و کتش پشت دستش رفته بود،

عصبی نفس میکشید...

-فیلمتونو دیدم، عکس سونوگرافی بچتونو، عقدش کردی، هنوز میخوای عین

گوسفند دنبالت بیام؟ مگه بچه از پدر و مادر جدا میشه؟ مگه تونستی منو از

بابام بکنی؟ اون با تموم خیانتاش بابامه، هنوزم هم دوسش دارم، بچه ات به

دنیا بیاد اسم منم نمیاری چرا نمیذاری به درد خودم بمیرم، هی ولم میکنی

باز میای دورم میپیچی مسموم میکنی.

«با گریه که حرف میزدم گلوم خشک میشد و صدامو دورگه میکرد، با همون

صدا گفتم:»

-مسموم میشم، به درد خو میگیرم به سم خو میگیرم، منو زنده زنده

میسوزونی و ولم میکنی، مثل اون شب قبل تصادف، مثل دو ماه قبل....دست از

سرم بردار، دست از سرم بردار...

بی جون و حق حق کنان رو زمین نشستم و گفتم: دیگه نمیتونم.

اومد بالا سرم دستشو رو سرم گذاشت و گفت:-میخوای بمیره؟ میخوای همه چی

برگرده به اولش؟ میکشمش، به خاطر تو

اون بچه رو میشم، همین الان که هنوز به دنیا نیومده....

«به ضرب سرمو بالا آوردم، قصی القلب نگام کرد و گفت:» فقط کارش یه

تلفنه...

اشکم از گوشه ی چشمم چکید، زبونمو روی لبم کشیدم، نفسم از ترس بالا

نیم ائمد، یکه خورده گفتم:

-میکشیش؟!!!

آرمین-میکشمش، تعلق خاطری بهش ندارم.

-بچه اته لعنتی، آخه چطوری میتونی؟ تو آدمی؟

آرمین-اگر اون بچه، تورو برای همیشه از من دور کنه نمیذارم به دنیا بیاد، من بیستو نه سال جنون داشتم، به جنون برنمیگردم نفس....

صدای زنگ دراومد، رهام کرد و رفت در اتاقو بست، اشکامو پاک کردم، ازش ترسیدم، حس کردم همه ما که دور آرمینیم قربانی هستیم و من تنها قربانی هستم که وقتی بهم نگاه میکنه قربانی های دیگه رو فراموش میکنه.

پسر مدیر ساختمون...واللای، سریع رو همون شلواریک یه شلوار پوشیدم و مانتو شال سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم دیدم آرمین دست به جیب جلوی در وایستاده داره حرف میزنه، اشکامو پاک کردم، الان با این چشما برم جلوی در؟ چی کار کنم خون به پا نشه، اینجا آبروم نره؟! آشپز خونه بعد از یه راهرو کوتاه به در ورودی وصل میشد، همون که آرمین

ایستاده بود، رفتم توی آشپزخونه و پسر مدیر ساختمون گفتم:

-آهان! خریدید؟

آرمین-مگه نمیخواستید سقف اتاقمونو چک کنید؟

-نه دیگه خودتون چک کنید، من گفتم خانم پناهی تنهاست....یعنی خانمه

نمیدونه....یعنی فنی نیست پیام برای ثواب....

آرمین-ثواب؟!

«وای یه چیزی نگه، چیکار کنم؟! الان آبرو ریزی میکنه، بلند گفتم:»

آرمین....آرمین جان...

«صدام بدجور میلرزید، هر نفهمی میفهمید که پشت این صدا و لرزش چیه.»

آرمین- اینجام... پول آب چقدر بوده؟

پسر مدیر ساختمون-نه قابلی نداره، اون که....

آرمین- چرا تعارف میکنی؟ مگه صلواتی قبض میاد؟ بگو حساب کنم دیگه.

پسر مدیر ساختمون-سی و هشت تومن

«بدبخت صداش مظلوم شده.»

آرمین-شارژ چقدته؟ شماره حساب بده بزنم.

-آرمین؟ آرمین-وایستا همینجا پیام.

«شبيه كارگر زير دستش داره حرف ميزنه، اومد دم آشپزخونه با صدای خفه گفتم:»

-چيكار ميكنی؟ شارژمو دادم...خودم حساب...
آرمين-نمياد تو لباساتو دربار.

«من چی ميگم اين چی جواب ميده! دوباره رفت جلوی در و گفت:»

-از اين به بعد هرچی شد به من ميگی خانمو درگير نکن.

پسر مدير ساختمان-بله بله، سوء تعبير نشه من فكر كردم ايشون تنهاست.
آرمين-اشتباه فكر كردی، بگير كارتتو...

رو صندلی وارفته نشستم، دلم ميخواد خدارو ببينم و بگم اين چه اقباليه كه من دارم؟! حالا اين پسره هم ول نميكنه همينطوري يسره داره فضولی ميكنه اين وسط، دوباره گفت:»

پسر مدير ساختمان-آخه من تا حالا شمارو ندیده بودم، ما فكر ميكرديم...

آرمين-الان حرفت چيه؟ پول چيو ميخواي حساب كنی؟

«پسره با هول بعد از يه مكث كه ظاهرا از تعجب بود گفت:» نه نه منظورم پول نيست...

آرمين- هان پس منظورت چيه؟ نگرانی داری باز؟«محكم به گونه ام زدم، خاك بر سرم كنند داره آبروی منو ميبره ها، شالمو

جلو كشيدم و رفتم جلوی در، پسره تا منو ديد بلند و گرم شروع به احوال

پرسی كرد، ای درد، آخه اينم كرم داره، حالا كه آرمين داره هوار ميزنه من

شوهرشم و شاکی هم هستم چرا جلوش اينطوري سلام و احوال پرسی

ميكنی؟ آرمين برگشت و جدی بهم نگاه كرد، گفتم الانه كه بزنه پسره رو له كنه، با ترديد گفتم:

-آر...آرمين توضيح بده كه از... از اين ماه دو نفریم يه وقت فكر نکنند قصد

پنهان کاری و گول زدن داریم، يعنی مگه پول آب و گاز...

پسر مدير ساختمانو وسط حرفم پريد و گفت:

-نه خانم پناهی پول چيه؟ فدا سرتون.

آرمين هنوز داشت نگام ميكرد، با هول به پسره و بعد به آرمين نگاه كردم.. يه

لبخند تلخ و مضطرب زدم و گفتم:

-آخه... شما ميگيد همسرمو تا حالا ندیده بوديد دارم توضيح ميدم كه سوء

تعبیر نشه.

«ارمین اروم گفت:» من روشنش میکنم.

«مضطرب نگاش کردم که به داخل خونه اشاره کرد، وای داشتم آب میشدم، من که میدونم الان یه چیزی بار این پسره میکنه، یه لبخند زورکی و مضطرب به پسره زدم و به سمت آشپزخونه رفتم، صداشون به قدری پایین اومد کهدیگه نمیشنیدم و بعد از چندی دقیقه صدای در اومد، سریع پریدم تو راهرو و گفتم:

-چیشد؟

آرمین کتشو درآورد، کتشو چرا درمیاره؟ این انگار باور شد که همه چی به حال اول برگشته، با تردید و عجله گفتم:

-آقای شوکت، منو ببین.

«برگشت یه نیم نگاه بهم کرد و با سکوت کتشو به سمتم گرفت، کتشو پس زدم و گفتم:»

-جدی گرفتی؟

آرمین با جدیت گفت: من با تو شوخی دارم مگه؟

-من این حرفارو زدم آبروم نره مردم نگویند مرد آورده خونه اش.

آرمین- آفرین آدم باید با مردم صادق باشه، کتمو بذار تو چوب لباسی.

با حرص در حالی که مشتمو کنار پام گره کرده بودم گفتم:

-آرمین! حق نداری اینجا بمونی.

آرمین- خونه امه، پونصد و سصت و هفت میلیون پولمو برای جنگولک بازی تو

ریختم برای این آلونک دوزاری، لیاقتت اینه دیگه، کاخ نشینی و عمارت

هوامیندازه تو سرت، میخوام تو لیاقتت یکی دوشب نفس چاق کنم ببینم هوا از

سرت میپره یانه.

با حرص سری تکون دادم و گفتم:

-خیله خب، خيله خب، تو توی خونه ات بمون من میرم خونه ی مادرم.

خونسرد و اووم گفت: جرات نداری.

-معلومه که دارم، دیگه نسبتی باهات ندارم، دیگه چیزی برای باختن ندارم.

«خونسرد روی مبل نشست و دستشو روی بالا مبل دراز کرد و پا رو پا انداخت

و گفت:»

-بیا بشین حرف بزنیم.
-من حرفی باتو ندارم.
-باشه فردا میام شرکتت حرف میزنیم.
«چشمامو محکم روی هم گذاشتم و آرمین گفت:» اون شب، من از فیلم شوکه شده بودم...
چشمامو باز کردم، من تو آشپزخونه بودم و از پشت اپن گفتم:
-آرمین! اصلا نمیخوام بشنوم.
آروم گفت: باید بشنوی، باید بفهمی منو، من از کسی اینو نمیخوام اما تو باید درکم کنی.-اون شب تو از کجا فهمیدی نعیمو و زنش به من حرف زدن.
با آرامشی که برای خودش ساخته بود گفت:
-این مهمه؟
-آره مهمه میخوام بدونم، چه دشمنی با داداش من داری که...
آرمین- دست رو تابو زندگیمون گذاشتن.
« با حرص، حرصی که باعث لرزش تنم میشد گفتم:»
-کدوم زندگی؟! کدوم تابو؟! تو ارزشی این وسط برای من گذاشتی؟
آرمین با سکوت نگام کردو ادامه دادم:
-فکر کردی من مثل تو سنگم؟ مثل تو که بچه اتو میخوای بکشی، تو سنگی آرمین، کسی جز خودت برات مهم نیست.
«بهم زل زده بود و جدی گفت:»
آرمین-اون بچه از تو نیست، من یونا رو اندازه تو دوست داشتم چون از تو بود، چون تورو به من وصل میکرد، بچه ی اون زن از تو نیست پس از منم نیست.
دستمو به پیشونیم گرفتم و گفتم:
-وای وای چی میگه ای خدا آرمین...«با کف دستم محکم به سنگ اپن زدم و گفتم:» نفس و یونا تموم شدن، الان ثریا و بچه اتون و تو هستید؛ راحتم بذار به خدا میرم یه جا گم و گور میشم نتونی پیدام کنی ها.
آرمین-مشکل قانونی پیدا کردم، شکایت ثریا و پدرش باعث میشد کارمو گیرتر بندازن، وکیلیم نطق کرد، نطق که نه تخم کرد با این راه حلش، وگرنه چه عقدی؟ من زنی رو که بهش مریضمو با زور عقد کردم حالا یه فاحشه رو عقد

کنم؟! من آدم مذهبی هستم؟ آدم قانونی هستم؟ هان؟ برای من طلاق و عقد با تو هیچ فرقی باهم نداره، تو مال منی و اینو حتی خدام حق نداره نقض کنه. -استغفرالله «دستمو گزیدم و گفتم:» کفر گفتن شروع شد.

آرمین-نه یه علت بیار برای من؟

«به جلو خم شد و آرنجشو روی سر زانوهایش گذاشت و جدی تر گفت:»
-چرا پشتمو خالی میکنی نفس؟ من هیچ وقت پشتتو خالی نکردم، مادرت، خواهرت، برادرت...

-منت نذار

«انگشتو اشاره امو بالا گرفتم و گفتم:» منت نذار، چون منو گرفتی جاش به اونا زندگی دادی.

آرمین چشماشو ریز کرد و گفت:-چون تورو؟ چون تورو من جای جون بابات برداشتم، خانواده ات سر صدقه

توان، وقتی یکی داره تو بازار کار اسم و رسم منو خراب میکنه و خونه زندگیمو بهم میریزه یعنی مار تو آستینم دارم، تو نمیداری، تمرکزمو بهم میریزی نمیتونم مارو پیدا کنم، باید جلوی چشمم باشی تا زهرشو بگیرم.
-آرمین، آرمین....

«دستمو به سرم گرفتم و گفتم:» من خونه ات برنمیگردم.

آروم و خونسرد به مبل تکیه کرد و گفت: برمیگردی.

دوباره روی اپن زدم و گفتم:

-برنمیگردم، من مسخره تو نیستم، نمیخوام توزندگیت باشم، تو زن داری بچه داری.

«چشماشو محکم عصبی روهم گذاشت و ادامه دادم:» من بمیرم بهتره، پیام

بشم هووی هووی خودم؟ بچه اتو ببینم دق کنم؟ دِ تو حرف مفت میزنی بچه

ی تو نیست بچه ی منم نیست، تو یونا رو دوست داشتی چون بچه ات بوده،

پاره تنت بوده، من عشقو تو چشات میدیدم، تکون میخورد رنگت میپرید، انقدر

دوسش داشتی میگفتیم یونا مشکل داره نمیخواستی قبول کنی، نمیخواستی

پذیری که یه چیزی اینجا ایراد داره، تو الانم همین مشکل پذیرش رو داری،

بیمارگونه هر چیزی رو تو دستت نگه میداری حتی اگر اون زهر باشه.

آرمین-باز روان شناس شد!-برگرد خونه ات، منو ول کن بذار زندگی کنم، بذار منم

بفهمم زندگی یعنی

چی.

آرمین-ولت کنم ارازل اوباش «اشاره به بالای سرش کرد» بیا ن و برن؟
دستمو به سرم گرفتم و بلند گفتم:

-من زندگیمو توی شونزده سالگی از دست دادم تو سی و سه سالگی نیمیشو
از دست دادم، نمیذارم پوچم کنند؛ یک سوم از سرمایه امو تو اختلاس از دست
دادم، میدونی تو اختلاس چه موسسه ای؟ موسسه ای که برادرت برای سرمایه
گذاری انتخاب کرده و شیخی احمق بدون اینکه به من بگه، بدون تحقیق رفته
تموم پولای منو به فنا داده، برای من رفته مرخصی، احمق خرفت.
«از جاش بلند شد و با حرص ادامه داد:» من برای این پول شب و روز دوییدم،
نقشه کشیدم، فکر کردم که یکی رو چطوری دوتا کنم، زحمت کشیدم بعد یه
پیری خرفت پولای منو به باد داده.

داد زد و با صورت قرمز و حرصی گفت:»

-پولای منو شوهر مادرت به باد داده؛ من مقصرم بهش حق امضا دادم، فکر
کردم میشه بهش اعتماد کرد، سیرش کردم که حریص نباشه، مَن نفس مَن به
هرکی محبت میکنم دستمو گاز میگیره، میخواست منو دور بزنه؟ منو که اونو
آدم کردم؟

نگران نگاش کردم که عصبی تو خونه راه میرفت و زمزمه میکرد:-من به برادرم
اعتماد نمیکردم چطور وا دادم؟ سرم به تو گرم بود، به نگه
داشتن تو، به زنی که داره زن منو ازم میگیره....

ایستاد و به من نگاه کرد، اومد طرفم یه قدم به عقب رفتم، اونور اپن بود،
دوباره آرمین نبود، یکی از خانواده ی من چوب تو لونه اش کرده بودن و اون
حریص و تب دار دور من داره میپیچه تا زخماشو مرهم بذاره، تا مغزش بهش
فرمان بده که جواب اون چوب لای چرخ گذاشتن چی بده. چشماشو که
میدیدم تو دلم آشوب میشد، قلبم هری میریخت، آروم سرشو کج کرد و
چشماشو ریز کرد و آروم گفت:

-چرا نعیم خودش سرمایه گذاری نکرده؟

«گیج بهش نگاه کردم و با لبای خشک هجی کردم:» چی؟
جلوتر اومد و خودشو کمی روی اپن کش داد و گفت:

-نعیم نمیدونست که شیخی از طرف منه...

با چشمای و هول زده گفتم:

-به خدا به خدا به خاک یونا من حرفی نزدم آرمین.

«جدی تر محکم دو سه تا روی اپن زد که با هر ضربه اش شونه ام میپیرید و گفت:»

آرمین-حتما نگین گفته.-نه نگین با نعیم حرف نمیزنه، اصلا دل خوشی ازش نداره که بخواد بهش سود

برسونه.

آرمین-نگین از من متنفره.

-نگین کاری نمیکنه که تورو به جون من بندازه.

آرمین اخمی از ناراحتی کرد و بعد یه مکث گفت:

-به نگین زنگ بزن.

«با چشم به گوشیم که روی اپن بود اشاره کرد.»

این چه فایده داره.

آرمین داد زد، بدون عصبانیت فقط داد زد:

-حداقل میفهمم دارم از کجا ضربه میخورم.

«نفس زنان بهم نگاه کرد و گفت:» میفهمم تو نبودی.

نگاه چشمای آبیش توی چشمام میگشت، انگار میخواست حقیقتو از توی چشمام پیدا کنه.

-من؟! من نمیگم، من نمیگم آرمین.

آرمین-زنگ بزن، بپرس.

گوشیمو برداشتم و تا شماره نگینو گرفتم گوشیمو ازم گرفت و روی آیفون گذاشت، با تعجب نگاش کردم و دکمه ی یقه اشو باز کرد، عصبی بود، مضطرب

هم بود... یک سوم سرمایه اش رفته؟! الان بازدهی اون شرکت پس

چییه؟! اون چند درصد تو دست نعیم؟! این نعیم چقدر احمقه این ضربه

خودشم به زمین میکوبه.

نگین-سلام، چه خبر.

-سلام، خوبی؟

نگین-منو ول کن تو خوبی؟ نعیم دیوونه ولت کرد؟

-نگین یه سوال دارم، این نعیم انگار فهمیده که شیخی فقط یه اسمه تو شرکت و در اصل آرمین صاحب سهامه.

نگین-اینو از کجا فهمیده؟ تو گفتی؟

-من؟! من برم به نعیم بگم که آرمین...

«به آرمین نگاه کردم، یه تای ابروشو بالا داد و باز صورتشو سه رخ کرد و

منتظر نگام کرد و نگین گفت:»

-آرمین بهونه ای برای آزارت داشته باشه.

«آرمین با حرص نگام کرد و گفتم:» تو نگفتی؟

«نگین با تعجب گفت:» من؟! مگه من مغز خر خوردم خودمو درگیر اینا کنم؟

من زندگیمو تو لجن آباد کردم، من تو یه وجبی آرمین و نعیم نمیام اگر دور

آرمین بودم چون تو اونجا بودی، به لطف ثریا جون از شر آرمین راحت

شدیم. آرمین گوشیمو قاپ زد، با هول خواستم ازش بگیرم اما نداشت و با حرص

گفت:

-نگین، تو هیچ وقت از شر من راحت نمیشی میدونی چرا؟ چون از شانس گه

تو دپاکین (قرص ضد جنون، برای عدم کنترل خشم انفجاری)! من نفس.

«وسط اون هاگیر واگیر از جمله ی آخرش خنده ام گرفت. گوشیمو قطع کرد

و پرت کرد رو مبل و روی یه مبلی که پشت به من بود نشست. حالا چیکار

کنم؟ خاک تو سر نعیم بکنند به من فکر نمیکنه؟ حالا بیا و آرمینو آروم

کن...»

صدام کرد، صداش با درد بود، حتما بازم عضلات پاش گرفته بود...

رفتم پیشش عین مار دور خودش میپیچید دلم براش سوخت، پس سرشو از

درد به پشتی مبل می کوبید، قلبم داشت توی دهنم میومد چقدر وضعش

وحشتناک شده بود، کل پاش شبیه سنگ میشد...

تا عضلاتش از انقباض رها بشه نفس آرمین رفته بود، رفتم یه لیوالن آب آوردم

با صدای بیجون گفت:

-نفس....از تو کتم یه قرص....قرص بده....

-قرص؟ قرص چی؟

«جوابمو نداد، نگاه کردم دیدم قرص شل کننده عضلاته، یه قرص بیرون آوردم

و بهش دادم، بی جون روی مبل افتاده بود، نمیتونم اینطوری بیرونش کنم، رنگش

زرد شده، به ساعت نگاه کردم یازده و نیم شب بود، ساعد دستش روی
چشمایش بود، مشتشو جمع کرده بود، محکم و سخت جمع کرده بود آروم
گفتم:

-درد...درد داری؟

-مگه نگفتی خدا مرگم بده؟

«یکه خورده نگاش کردم، ساعد دستشو عقب کشید و جدی گفت:»

-خدا دردم داده، لذت ببر، چرا نگرانی؟

-من از درد کسی لذت نمیبرم.

«اخمی کرد و گفت:»

-نه لذت ببر، ببین چقدر عذاب میکشم، هر روز هر روز انگار یکی تو تموم تنم

تیر خالی میکنه، هی درد، درد.... بعد یکی نیست بهم یه لیوان آب بده.

«آستینشو بالا زد، دستش پانسمان شده بود، بی اختیار با هول گفتم:» چی

شده؟!!! تصادف اون روزه؟

فقط نگام میکرد، جزء جزء صورتمو با چشمایش اسکن میکرد و گفت:

-هول نکن پناهی، نشونت میدم لذت ببری.

با حرص بلند شدم و گفتم: من تو نیستم، من برای آدما حتی دشمنم دلم به

درد میاد....خواستم برم سریع دستمو گرفت و صدام کرد:

آرمین- نفس....

ایستادم، نمیدونم چرا، بذار حداقل برو تو اتاقت، چرا انقدر ضعیفی زن؟

آرمین-ده روز پیش پام گرفته بود تعادلمو از دست دادم با دستم رفتم تو

قفسه های بار، ساعدم پاره شد....نفس....من حالم خوب نیست.

نگاش کردم و بدبخت وارانہ گفت:

-حالم اصلا خوب نیست، زندگی مالیم، زندگی شخصیم، تو.... همه رو یه جا از

دست دادم.... نفس...کم آوردم.

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-آرمین، تموم شده.

داد زد، مثل بچه های کوچیک شده بود که بهشون میگی کار بدی کردی

دیگه پارک نمیبرمت و اسباب بازی برات نمیخرم و اون هوار میزنه، فقط

هوار.... با حرص داد زد:

-نشده، نشده، هیچی تموم نشده.
گذاشتمش رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم، لبه ی تخت نشستم... خونه ی
من اینجاست...اسمش نمیدونم چیه؟ نمیدونم این رابطه رو چطوری
توضیح میدن... نمیتونم بیرونش کنم، توجیه الکی میکنم، تفسیر های بیهوده
ردیف

میکنم تا خودمو نه، عقلمو راضی کنم...خدایا کمکم کن... کمکم کن.....
پشت در صدام میزد، مانتومو درآوردم روی تخت دراز کشیدم... حرف میزد،
نمیشنیدیم، توی افکار خودم غرق بودم، غرق....

تمام حواسم به کارم بود که تلفن اتاق زنگ خورد، انقدر تو بحر کار بودم که
شونه ها پرید، تلفنو برداشتم نگین بود! با تعجب گفتم: چرا به شرکت زنگ
زدی؟

نگین-زنگ زدم بهت خبر بدم.

-خبر چی؟

نگین-گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

-کارم حساس بود میخواستم مثلا تمرکزم بهم نخوره...

صدای مامان اومد که میگفت:«گوشی رو بده به من، بده من...»

نگین-مامان! خب دارم میگم دیگه.

-چیشده؟

مامان گوشی رو گرفت و گفت:

-شش ساعته میخواد حرف بزنه، الو نفس پاشو بیا بیمارستان.با هول گفتم:

بیمارستان برای چی؟ چیشده؟

مامان-ملیکا دردش گرفته.

نگین-بلاخره شمع هایی که توی توالت روشن کردن جواب داده حاجت گرفتن
نوه دار شدی.

مامان-لال شی، الان نعیم میشنوه.

-خب من سرکارم الان چیکار کنم؟ نمیتونم پیام باید کارمو تحویل بدم.

مامان-یعنی چی نمیتونی؟ داداشت ناراحت میشه.

-شب میام دیگه، من که قابله نیستم وجودم اهمیت داشته باشه.

مامان-نفس! پاشو بیا!

تلفنو قطع کرد، یکه خورده به گوشی نگاه کردم، به خودم نهیب زدم ول کن بابا حالا ملیکا خیلی مهمه؟ کارتو بکن.... ولی مگه میتونستم کارمو انجام بدم؟ نوشخوار فکری گرفته بودم، اصلا این وجدان کاذب باعث میشد زدنگی خودمو بهم بریزم، اینکه همه رو بخوام راضی نگه دارم.

تو روان شناسی بهش میگن مهر طلبی یعنی الویت اول مهر طلبا اینه که دیگری ازشون راضی باشند حالا به هر قیمتی که شده. آخرم بلند شدم رفتم اتاق حکمت تا مرخصی بگیرم. در زدم انگار مهمون داشت و گفت:
-بفرمایید.درو کمی باز کردم، فقط خودشو میدیدم و با خجالت گفتم:
-آقای حکمت ببخشید، کی مزاحم بشم؟
حکمت-بیا تو.

-نه الان مهمون دارین.

حکمت-نه بیا تو، چیشده؟

-نفس بیاتو مهمونش غریبه نیست.

«یکه خورده درو باز کردم و با چشمای گرد به طرف صدا توی اتاق سر گردوندم، این شروین؟!!!! یا بسم الله این کجا بود؟ با هول شده بودم، با هول و تعجب گفتم:»
-سلام.

شروین از جاش بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد، با تعجب به دستش نگاه کردم و باهاش دست دادم و گفتم:

-یا خدا!!!! چرا شوکه شدی؟ شروینم بابا.

به حکمت نگاه کردم میخندید، به شروین نگاه کردم و یکه خورده گفتم: آخه اینجا چیکار میکنی؟

شروین-اومدم پیش بهترین دوستم.

یه ابرومو با تعجب بالا دادم و گفتم: عه! آهان!شروین-بشین.

با هول و عجله گفتم: نه نه، کار داشتم، چیزه

« به حکمت نگاه کردم با یه لبخندی که از خنده بود سرشو تکون داد و گفت:» بگو.

-من مرخصی ساعتی میخوام گفتم الان به مدیر داخلی بگم...

حکمت حرفمو قطع کرد و گفت: برای چی؟ چیشده؟
«ای بابا! به تو چه! مرخصی رو بده برم. به شروین نگاه کردم و بعد به حکمت گفتم:»

-همسر برادرم داره فارغ میشه.

«حکمت و شروین زدن زیر خنده، انگار آب یخ رو سرم ریختن، خجالت کشیدم چرا میخندن؟! چیشد؟ مگه من چی گفتم، سرمو به زیر انداختم و شروین گفت:»

-نفس جان ببخشید آخه پیش پای تو داشتم میگفتم چطوری نفسو صدا نزدن بیاد، فکر کردن منو تو دکترای زنان و زایمانیم بریم ملیکا رو فارغ کنیم، یکی نیست بگه بزا دیگه بابا.

وای جلوی حکمت چی داره میگه؟ اینم مغزش آب رفته انگار! حکمت با خنده گفت:-پاشید برید، پاشید برید وگرنه مادر شروین خون به پا میکنه که نوه ام داره به

دنیا میاد چرا برادرشو و خواهر شوهرش نیومدن.

پنجه هامو درهم قفل کردم و مضطرب گفتم:

-برگه ی مرخصی..

حکمت-برگه ی مرخصی نمیخواد بابا، خودم دارم میگم برو.

شروین از جا بلند شد و گفت:

-من پایین منتظرتم.

-نه.

«شروین یکه خورده نگام کرد و شاکی گفت:» نه چیه؟

-نه میگم، نه یعنی من ماشین دارم.

شروین با خنده و لحنی که بی تمسخر هم نبود گفت:

-نه بابا، آفرین، داری شکوفا میشی.

لبخندی خیلی کوتاه و تصنعی و تلخ زدم و رو به حکمت گفتم: پس با اجازه.

حمت-خانم پناهی، پس شنبه کارتونو تحویل آقای جم بدید.

-چشم، خداحافظ.

از اتاق اومدم بیرون و زیر لب گفتم:-گل بود به سبزه نیز...

شروین-نفس.

برگشتم و نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:
-نگفتی پیش رفیق منی.

-چطوری بگم؟ اصلا از کجا میدونستم؟ اصلا گیرم که میدونستم یه کاره زنگ
بزنم بگم شروین راستی پیش دوستت کار میکنما.
شروین الکی و مسخره خندید و وارد اتاقم شدیم و گفتم:
-خب حالا که میدونی هر کاری کردن به من بگو خودم دهن حکمتو صاف
میکنم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: من مشکلی ندارم ممنون.
شروین-خوبه اومدی سرکار، حالا که من برگشتم میبرمت شرکت خودمون،
بذار یکم سامانش بدم.

-ممنون شروین جان، من از کارم راضیم و دنبال دردرس نیستم.
«وسایلمو جمع و جور میکردم که شروین گفت:» دردرس چیه؟
-حرف درمیاد دیگه.

شروین-آهان نگران مامان و ملیکایی؟
-نگران نعیم که توف سربالاست.شروین خندید و گفت: آره آره، نعیم همیشه
همینطور "خوش میگذره"

با تعجب گفتم: منظورت چیه؟

شروین-از شر اون مرتیکه خلاص شدی.

«نمیدونم...نمیدونم... چرا ناراحت شدم؟! چرا بهم برخورد؟! مگه آرمین باید با
اون همه عذاب و خطا برای من معنی ای داشته باشه، خب خاک بر سرت چرا؟
چرا ناراحت شدی؟ نمیدونم الان از خودم ناراحتم که از حرف شروین حرصم
گرفت.»

شروین-هووم؟ نفس؟

-به شروین نگاش کردم و لبمو تر کردم و گفتم:

-دارم زندگی میکنم؛ سعی میکنم همه چیو فراموش کنم.

شروین-آره کار خوبی میکنی...اممم، نفس....

«نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:»

-اگر از دست من کمکی برمیاد من هر کاری میکنم برای دوست قدیمیم.

«دوست قدیمی؟ هرکاری؟ تو چیکاره ی منی؟! به هر حال نفس داره لطف

میکنه، آره، آره... سری تکون دادم و گفتم:»
-بله... یعنی ممنون، ممنون بریم....«از شرکت بیرون رفتیم، گوشیمو از سایلنت
درآوردیم دیدم نگین لوکیشن
بیمارستانو برام فرستاده، شروین زد به شیشه ی ماشینم، شیشه رو پایین
کشیدم و گفتم:»
-من بیمارستانو بلدم پشت من بیا.
سری تکون دادم و کامیار زنگ زد، شروین زودتر از من به گوشیم نگاه کرد،
یکی نبود بگه فضولُ بردن جهنم.
-بله؟
کامیار با لحنی که کمی هول شده بود گفت:
-نفس جان؟
-سلام، چیشده؟ به توهم زنگ زدن گفتن، زنگ بزن بگو داره راه میفته بیاد
بیمارستان.
کامیار-داری میای؟
سوالش یه جوری بود که انگار به عکس مامان میخواست اصرار کنه که نیام، با
تعجب گفتم:
-چیشده؟
کامیار-تو کارتو بکن من مامانو راضی میکنم، این همه راهو نیا.
-آخه مرخصی گرفتم دیگه راه افتادم. کامیار-آهان راه افتادی؟
-یچیزی شده؟
کامیار-نه نه... مواظب خودت باش.
شروین-چی میگه؟
یکه خورده به شروین نگاه کردم، به تو چه، بذار بررسی بعد شاخ شو، انگار اونم
خودشو جمع و جور کرد و گفت:
-خب بیا دیگه؛ من آروم میرم که بتونی بیای...
-لازم نیست تو مسیرتو برو من پشتت میام.
شروین سری تکون داد و گفت: باریکلا!
«شاکی نگاش کردم و با شیطننت لبخندی زد و رفت.»
پشت سر شروین می اومدم، فکرم باز درگیر معمای بزرگ شد، زندگیم، کارای

نعیم، آرمین، اومدن شروین... ای جریان بود داره، شروین چرا درست زمان طلاق من اومده؟! سرم داره از اینهمه معادله میترکه، شبیه آرمین شدم که به هیچ چیز و هیچکس اعتماد ندارم. بالاخره به بیمارستان رسیدیم، کامیار جلوی در بخش بود، منو که دید انگار هول شد و یکه خورده گفتم: -خوبی؟!

کامیار بازمو گرفت و گفت: تو خوبی؟ شروین-سلام آقای دکتر! کامیار یکه خورده به من و بعد به شروین نگاه کرد و گفت: -تو اینجا چیکار میکنی؟!!! شروین-ببخشید که اون که میزائه خواهر منه. کامیار-مگه تو سوئد نبودی؟! شروین-با اجازه اتون اومدم.

شروین لبخندی به روی من زد و نمیدونم چرا دوسه تا ضربه ی آروم با کف دستش به پشتم زد و دستش همونطور روی پشتم موند، کامیار چشماشو ریز کرد، شبیه آرمین شده بود، صدای ترمز یه ماشین اومد، برگشتم دیدم یه بنز شاسی... قلبم هری ریخت، آرمین چرا اومده، مگه هرکی سبیل داره بابای توئه؟ گردنمو کش دادم طرف چپ ماشینو ببینم داعونه یا نه دیدم آره!!! آرمین عصبی از ماشین پیاده شد در ماشینو یه جوری کوبید که شونه های من پرید، کامیار زیر لب گفت: -اومد.

برگشتم به کامیار نگاه کردم، کامیار تا خواست به من نگاه کنه نگاهش سر خورد طرف شروین، شروین که نه به دست شروین که روی پشت من بود، دستشو دراز کرد که ساعد دستمو بگیره منو از شروین جدا کنه، نگاهش خشم داشت.... خشم! کامیار غیرتی شده بود؟! -کامی.... سرم به سمت صداش چرخید، نگاهشو به سمتش برگردوند و نگاهش به من نرسیده به شروین افتاد، کامیار بالاخره ساعدمو گرفت و منو طرف خودش کشید و سریع گفت: -تو بر... -نفس.

«برگشتم نگاهش کردم، قدمای بلند برمیداشت که زودتر به من برسه، صورتش

عصبی بود و شروین گفت:»

-این اینجا چیکار میکنه؟

«به شروین نگاه کردم، دست به جیب و سر بالا و مغرور به طرف آرمین نگاه کرد، کامیار دستمو به سمت در ورودی کشید بخش کشید و گفت:» تو برو.... منم سریع دوییدم که اما صداشونو شنیدم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

کامیار-ملیکا هم اومده برای زایمان.

آرمین عصبی گفت: اینجا؟!

شروین- چیه خریدی؟

آرمین- این چی میگه؟ نفس...شروین-نفس؟ خانم پناهی.

آرمین- ببین الان یه کیسه بوکس میخوام که مشتمو روش خالی کنم، چه بهتر که اون کیسه بوکس تو باشی پس دهننتو ببند تا در امان باشی.

کامیار-خیله خب هیس سیس...شروین...

وارد شالان انتظار شدم، همه منتظر بودن، چقدر این ملیکا خوش بخته! برای بارداریش جشن گرفتن برای زایمانش هم همینطور، اما من چی؟! یه آن ایستادم و یاد وقتی افتادم که حامله بودم... مامان داشت از دور نگام میکرد، روی مبل سالن نشستم، حس کردم چقدر خسته ام چقدر درونم حس تهی میکنم، به بیرون نگاه کردم، هوای ابری شهریور ماهه، کسی هیچ وقت اینطوری منتظر یونای من نبود...

به دستم نگاه کردم، توی بدترین شرایط برای ملیکا عروسی گرفتن، اون شب عروسیش چه قیامتی به پا بود... اما عروسی من چی؟ وقتی حامله شد مامان براش یه جشن گرفت، مادرش یه جشن دیگه، شوهرش تو بهترین رستوران تهران سور داد، حس میکنم حسادت داره توی صدم ثانیه خونمو خشک میکنه.

از جام بلد شدم و در ورودی باز شد، آرمین هنوز با استایل عصبی و کت و شلوار طوسی که انگار خیاط تو تنش دوخته که انقدر جذب و فیت تنشه داخل اومد، یه طره از موهایش روی پیشونیش افتاده بود، انگار آهن رباست هرجا منباشم نگاهش نگاهمو شکار میکنه، چشمام پر اشک شدن تموم این روزارو آرمین تو از من گرفتی.

منم مثل خودت بی کس کردی، دست چپشو از جیبش درآورد، رنگ نگاهش عوض شد، با چشماش دونه دونه آدمایی رو که میشناخت و اونجا بودنو شناسایی کرد، تهدید کرد، کامیار اومد تو بازوشو تا گرفت بدون اینکه نگاهش کنه تند از دستش بیرون کشید....

به طرفم اومد، شروینم اومد داخل، اشکم از چشمام سر خورد، آرمین از رد نگاهم برگشت به پشت سرش نگاه کرد و دید که شروینو نگاه کردم، شروین تا نگاه آرمینو دید بلند گفت:

-نفس...

آرمین اون بالا تنه ای که به طرف شروین نیم رخ شده بودو کامل به طرفش برگردوند، کامیار آرنج ارمینو گرفت، آرمین... آرمین... درد بی پایان! شونه هاش از نفسای عصبیش بالا و پایین میرفت، یه مردی از یکی از راهرو های به طرف سالن اومد و ارمینو صدا زد.... آرمین برگشت نگاهش کرد و. سریع چشماش به سمت برگشت، اشکمو پاک کردم و متعجب به مرد نگاه کردم.

قد بلند و موهای سفید و موهای پر پشت داشت.... کامیار دست آرمینو به طرف مرد که ایستاده بود کشید، یه چیزی آروم بهش گفت و آرمین همونطور جوابشو داد؛ کامیار با یه چهره ی متحرص یه چیزی گفت و آرنج ارمینو ول کرد و به طرف من اومد. آرنجمو گرفت، نگام هنوز طرف آرمین بود که بهمنگاه نیمکرد! چرا؟! همونجا سرچاش پشت به من ایستاده بود و دست چپشو باز تو جیبش کرده بود، مرده باز صداش کرد و آرمین با لحن ناخوشایندی گفت:

-میا، برو شما.

آروم و بی اختیار بدون لحظه ای خود داری گفتم:

-کیه؟ اون مرد کیه؟

کامیار-بیا بریم...

-اون کیه کامیار؟!

«کامیار یه نیم نگاهی بهم کرد و سرشو به زیر انداخت و گفتم:» چرا حرف

نمیزنی؟

کامیار-برای ثریا اومدن.

-برای....

انگار مغزم جای خودم غش کرد، زیر زانو هام خالی شد، نگین درجا دوید
طرفم، کامیار سریع گرفتم و مامان هول زده گفت:
مامان-چپشده؟ چی شد مامان؟ کامیار بچه ام چپشد؟
نگام وارفته بود، بی جون و بی حال با شونه های افتاده به زمین نگاه میکردم،
آب قند بهم دادن، باهام حرف میزدن... من نمیشنیدم، کسی رونمیدیدم....حالم
دست خودم نبود، داره بچه ی آرمینو به دنیا میاره؟ جای من؟
یونا؟ یونارو؟ مامان و نگین و کامیار و نعیم بالا سرم بودن، مادر زن نعیم و
آقای شمس پدر زنش هم پشت سر خانواده ام سرک میکشیدن که منو
ببیند...شروین حرف میزد، شروین نعیمو عقب کشید و بلند تر گفت: بگم دکتر
بیاد....

نگین با غیض گفت: لازم نکرده، دکترش اینجاست...
از جا بلند شدم، کامیار دستمو گرفت، دستمو کشیدم، نگین دنبالم راه افتاد و
گفت: کجا؟

کیفم از رو پام افتاد، گوشیم از توی کیفم بیرون افتاد و وسط سالن سر خورد،
عینک افتابیم زیر پام شکست...وسایل کیفم وسط سالن بود، مامان خم شد
اونارو جمع کنه....

چشمم به ورودی اون سالنی بود که آرمین اونجا رفته بود... پاهام.... پاهام انگار
وزنه داشتن، وزنه های صد کیلویی، تنم عرق سرد کرده بود....صدای گریه های
یونا توی گوشم میپیچید... صدای آرمین توی گوشم پیچید؛ تو اون کوچه
وقتی نعره میزد توی صورتم:

-حق نداری جز من به کسی توجه کنی، به کسی نگاه کنی، حتی به اسم
خیانت تهدیدم کنی...دستم به دیوار گرفتم؛ به دنیا اومد... بچه اش به دنیا
اومد... حیف من، به پاش

سوختم...سوختم... وارد اون سالن شدیم، آرمین روی نیمکت توی سالن
نشسته بود؛ارنجش روی زانو هاش بود و پنجه دستاشو تیو موهاش فرو کرده
بود... بابای ثریا رو دیدیم که دم دو لنگه در ایستاده بود و کف دستش روی
درش بود و پیشونیشو به لنگه در دیگه چسبونده بود.
به دوتا زن دیگه که روبروی آرمین نشسته بودن و حرص و کینه و خشم نگاش
میکردن، یکی به نظر مادرش بود و یکی خواهرش. آرمین یهو سربلند کرد به

طرفم! انگار حسم کرد، درجا بلند شد.

آه به این حال بد

روزیای تاریک و سرد

رفت کسی که منو

به خودش آلوده کرد

ای که دادی به باد

قلبمو با اون نگات

هک شدن تو دلم

تک تک اون خاطراتچشمم پر اشک شد، نگین زیر بغلمو گرفته بود، این مرد مگه
واسه من نبود؟

چرا اومده پشت در این اتاق منتظر یه زن دیگه است؟ طلاق یعنی چی؟ این
مرد واسه زندگی من بود، چرا رفت؟! من بهش آلوده شدم، پلکامو آروم میزد
که اشکم فرو نریزه، قدم برداشت، به زن ها نگاه کردم که با کینه ی تلخ تر
نگاهم کردن، پنجه های دست چپمو توی موهام فرو کردم، مقنعه ام از سرم
افتاد و نگین آروم گفت:
-بریم، بریم نفس...

پلک ردم اشکم فرو ریخت، ارمین پا تند کرد، مادرثریا محکم صدا زد: ارمین
کجا؟

آرمین برگشت طرفش، قلبم درد میکرد، عصبی گفت:
-جُل و پلاستونو جمع کنید.

مادر ثریا از جا بلند شد و وحشی و سرزبون دار گفت:
-هنوز دکترا از اون اتاق درنیومدن.

زیر زانوم خالی شد، نگام به اتاق افتاد، صدام محکم برخورد زانو هام با زمین تو
سالن پیچید، ارمین برگشت طرفمو خودوش بهم رسوند، زور نگین بهم
نمیرسید و با بغض گفتم:

-بچه ات داره به دنیا میاد؟ بچه ات؟

نگین-ولش کن.»(صدای نگین می لرزید، ارمین زیر جفت بغلامو گرفت و بلندم
کرد، بی جون
گفتم:» اومد؟

پیشونیمو به سینه اش چسبونده بودم ، بوی تنش، تنمو می لرزوند....دست دور
کمرم پیچید، نگین با گریه گفت:

-داری میکشیش آرمین، داری به بدترین شکل ممکن خواهرمو میکشی،
لعنتی...لعنتی....

آرمین-تموم شد، دیگه تموم شد.

منم تموم شدم، بچه به دنیا اومد تموم شد؟ همین الان من برای همیشه
قطعی مُردم، یه مرده متحرک شدم، پیشونیمو از سینه اش بلند کردم و آروم
گفتم:

-همیشه ته همه دعاها برای هم بودیم، بعد همه جدایی ها، بعد یونا، بعد
طلاق... اما دیگه...

سری تکون دادم به قدم به عقب رفتم و آروم جدی گفتم:

-هنوزم هستیم یه روز قبل از اینکه زنم بشی بهت گفتم مرد اول و آخر
زندگیت منم.

با همون بغض و چشمای خیس گفتم: ازت متنفرم، برو پیش یونا ی جدیدت.
داد زد: یونا وجود نداره، یونای من مرده.اشکم داغ روی صورتم چکید، حلقه امو
دراوردم و توی صورتش پرت کردم و

برگشتم و خواستم بدوام اما جون نداشتم، صدای دکتر ثریا رو شنیدم که
آرمینو صدا میکرد، نگین جلوتر خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت و ادامه راه
منو دنبال خودش کشوند و منو بیرون از بیمارستان برد....
-نگین، منو ببر خونه ام...ببر...

نگین-برم کیفتو سویچتو بیارم ببرمت، همینجا بشین.

سرمو بوسید و رفت، به اسمون ابری نگاه کردم، دیگه هیچ وقت ثریا از
زندگیش بیرون نمیره؛ من با دردام خونه امو ساختم، امروز فهمیدم خونه ام رو
آبه. نگین اومد و منو به خونه ام برد، دوتا قرص خواب بهم داد که فقط بخوابم
و به هیچی فکر نکنم، مغزم از فکر درد میکرد، سرم نه ها، مغزم درد میکرد....

نمیخواستم به چیزی فکر کنم، تموم افکارم یه مشت حرفای چرندی بود که
فقط میزد، من قلبم هنوز درگیر یه مریض روانی بود که بلد بود منو چطوری
درگیر کنه، شبیه خودش کنه، من به یه عمر نیاز داشتم تا آرمینو فراموش
کنم، قلب من بیشتر از اینکه عاشق باشه پر از درد این بود که ارمین بهش

داده بود، عادت کرده بودن با خودش درمون بشن...
یه موزیک از گوشیم پلی کردم، شبیه من بود، تموم من شبیه من بود.
باز می افته تبت مثل خوره تو تنم
هی یه چیزی بگو وقتی صدات میزنمبد مریضت شدم
اگر میتونی بیا

خوب نمیشم ببین
بی تو به این زودیا
درد میگیره سرم
تا خود صبح هر شبو
مشت به مشت میخورم
قرصای لامصبو
سال به سال هم بیاد
عشق تو پاییزه باز
عشق از این فاصله ام
زهره اشو میریزه باز

خوابم سنگین بود اما هی بیدار میشدم، حالم بد بود، شبیه آدمای سرگردون
بودم، بیدار میشدم زانومو تو بغلم میگرفتم، فکرم کار میکرد دوباره می افتادم و
خوابم می برد، خوابای عجب و جق میدیدم، گریه میکردم، کابوس میدیدم،
خواب میدیدم یونا بزرگ شده.سرمو رو پاش گذاشتم و های های گریه میکنم و
موهامو نوازش میکنه....معهده

ام حتی توی خواب درد میکرد، حس میکردم حالت تهوع دارم اما نمیتونم
بیدار بشم... کاش نگین میتونست بمونه...
از خواب آشفته برای هزارمین بار بیدار شدم، با گریه از تخت پایین اومدم،
پایین تخت نشستم، چطوری باید خرده هامو جمع کنم؟ سرمو روی زمین
گذاشتم، خونه دور سرم میچرخید....دست چپمو بالا گرفتم، جای حلقه امو که
روی انگشت دستم مونده بود نگاه کردم.
رفت و از این خونه گذشت
باز دل دیونه شکست
باز صدای قلب من

دراومد و پرم شکست

دوباره خوابم برد، چقدر تشنه ام بود... از خواب میپریدم هی میگفتم آب، ولی باز خوابم میبرد، دارو ها منگم کرده بودن، هی خواب آب میدیدم، هی تشنه بودم....

-نفس! بخور...

انگار یه فرشته نجات پیدا شده، حتی دزدم باشه مهم نیست، یه لیوان آب بهم داد. صدای باز شدن در تراس اومد، از تراسم اومده! چشمامو بازکردم قامت یه مرد بود...نسیم خنکی توی فضای اتاق پیچید...چشمامو بازم بستم، رومو کشیدو باز از حال خودم خارج شدم، نمیدونم چقدر گذشت، اول حس نوازش روی موهامو داشتم بعد خنکای هوای اتاقو، بعد نوری که به پشت پلکم میخورد. چشمامو باز کردم، پرده های حریر سفید اتاق با نسیم صبح میرقصیدن، دستمو روی دستای اون مرد که سرمو نوازش میکرد و پشت سرم نشسته بود گذاشتم، دستشو گرفتم، کیه؟!!! دستاش مردونه است! ترسیدم و با هول از جا پریدم، آرمین بود، یکه خورده نگاش کردم و با شوک گفتم:
-دیوونه ای؟ اینجا چیکار میکنی؟ چطوری، چطوری اومدی تو؟
با خونسردی و آرامش گفت:
-خونه امه یادت رفته؟

یکه خورده و خشک شده نگاش کردم، روی تخت لم داده بود و دستاشو بالای سر بالشت من جک زده بود، از توی جیب شلوارش یه چیزی درآورد و گفت:
-دیگه کارت به جایی رسیده حلقه پرت میکنی؟
-آرمین تو، تو جنی، آره تو جنی تو یه جن دیوونه ای.
«جیغ زدم:» اینجا چیکار میکنی؟

دستمو گرفت که با زور دستمو از دستش بیرون کشدیم، نگام متوجه خودم شد، یه لباس خواب حریر سفید تنم بود، با عصبانیت شروع کردم به زدنش، مانع نمیشد فقط میخواست با جا خالی دادن یا مهار کردن دستام ضربه رو ناقص کنه، با صورت خیس از گریه گفتم:-چرا بهم دست میزنی؟ چرا میای تو تختم؟ چرا اومدی خونه ام؟ تو دزدی؟ تو
دزدی؟ آره؟ دزد، دزد....

دستامو غلاف کرد و گفت: حالت خوب نیست هیچی....

« نفس زنان با جیغ گفتم:» چی میخوای بگی؟ هان؟ چی میخوای بگی؟
سریع گفت: بچه مرده به دنیا اومد.
انگار...مغزم خاموش شد... پلک نمیزدم، یاد اون حرفش افتادم و آروم گفتم:
-تو کشتی؟
آرمین-نه.
با حرص و بغض گفتم: تو کشتی؟
آرمین داد زد: نه نه
«آرومتر با گریه گفتم:» تو گفتی میکشمش.
آرمین با اخم به حلقه ام که تو دستش بود نگاه کرد، با حلقه ام بازی کرد و
گفت:
-نتونستم، حس کردم اون بچه منم...نتونستم...
اشکام تند تند روی گونه هام سر خوردن و قاطع گفتم:
-دوسش داشتی.مدافع گرانه داد زد: نه، نه...
-یونا...
از جا چنان پرید و بلند شد که دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:
-انقدر نگو یونا...یونا...
«نگام کرد، تو چشماش پر از مویرگ های خونی بود، آروم زیر لب گفت:»
مقایسه نکن، بچه امو مقایسه نکن.
شاید اولین باری بود که از ته دل حس میکردنم چقدر حس تعلق خاطر داره،
خب باباش بوده، یاد ثریا افتادم، ملافه رو دورم گرفتم و اشکمو پاک کردم و
گفتم:
-بر...برگرد...برگرد پیش ثریا.
آرمین شاکی نگام کرد و گفت: ثریا ثریا میکنی، هان، چه خبره؟
-تهمت نزن، زننه.
« همونطور دست به کمر وسط اتاق ایتساده بود و گفت:» تو کی هستی؟
-من؟ من بدبخت توام.
«با دست بهش اشاره کردم و با صدای لرزون گفتم:» مثل آشغال پرتم میکنی
اینور اونور باز میای منو تو دستت میگیری.عاصی شده گفت: باز شروع شد، باز
restart شد؛ گور پدر پدرسوخته ی ثریا،

زایید از شانس گهش مرده زایید.

«یکه خورده گفتم:» تو برات مهم نیست بچه ات مرده؟

آرمین- کدوم بچه؟! تو فکر کردی من باورم شده اون بچه ی من بود، آزمایش

DNA چیه با پول خریدن، مگه من میدونم خریدن یانه؟ تو میدونی؟

-به من چه؟ چرا از من میپرسی؟

آرمین با حرص گفت: بس که خری، حرف همه رو قبول داری الا منو، بعد بال

و پرم میدی به همه که بیشتر زیر پای منو خالی کنند.

-ثریا بچه رو مرده یا زنده به دنیا آورده باشه یانه اون زننه...

به طرفم که وسط تخت نشسته بودم یورش کرد و تو صورتم یه جوری نعره زد

که از نعره اش دم دهانش صورتمو گرم کرد: زن من تویی احمق.

بی لحظه ای استقامت این یورشو کامل کرد و روم خمیه زد و لبشو روی لبام

گذاشت، تموم وزنش روی بدنم بود، دستامو بالاسرم نگه داشته بود، اثر قرص

توی تنم بود، انگار تنم لمس بود، نمیتونستم زیاد تقلا کنم، تپش قلبم بالا

میرفت. چشمام سیاهی میرفت، رها کرد ولی نه کامل، هنوز تو دستاش بودم و

با حرص گفت:

-همیشه باید از این لحظه ها لذت و تنفر داشته باشم، لذت از تو و تنفر از

خودم. از جا بلند شد، لباسشو که بر اثر تقلای من از توی شلوارش بیرون اومده

بود

درست کرد، با گریه ملافه رو روی خودم کشیدم و گفتم:

-چرا با من اینطوری میکنی؟ چرا نمیری خسته شدم دیگه.

آرمین با حرص نگام کرد و گفت:

-چرا خودتو میزنی به نفهمی؟

«سری به تایید تکون داد و ادامه داد:» پشت در اون اتاق انتظار تورو

میخواستم بکشم برای یونایی که تازه به دنیا میاد نه یه فاحشه هرجایی که برم

امضا بدم جای پدر بچه میفهمی؟ میفهمی نفس من دارم از دست تو روانی

میشم از بس نفهمی، یکم پشتم باش، ببین کدوم بی پدری داره منو مچاله

میکنه، انقدر ازم دور نشو، انقدر منو درگیر خودت نکن بفهم، نفهم بفهم.

«با بغض و چونه های لرزون گفتم:» نمیخوامت.

دست به کمر به زمین نگاه کرد و چندتا نفس عمیق کشید و آروم گفت:»

-زنگ زدم وکیلیم داره کارای طلاقو انجام میده دوباره تکرار کردم: نمیخواست.
داد زد: تو غلط میکنی نمیخوای، تو صلاح خودتو نمیدونی.
«وسط عصبانیت خنده اشم گرفته بود، آره صلاح منو اون میدونست!!!! زدم رو قلبم و گفتم:»-دیگه جایی نداره بشکونی....
آرمین خنده ی کمرنگشو جمع کرد و با غصه نگام کرد، با گریه ای که داشت گلومو می درید و با بغض ناسورش گفتم:
-مردم دیدمتف پشت اون در دیدمت که منتظر بودی، منتظر یه زن دیگه بودی.
آرمین-من منتظر کی بودم؟ اون عنتر؟ گفتن بچه مرده باید پدر بچه باشه، میفهمی برای اون زنه نزفته بودم...
با همون حال گفتم: ملیکا عروسی گرفت، حامله شد براش سه تا سور گرفتن، زایمانش همه اومدن من چی؟ من چی؟
«روی قفسه ی سینه ام زدم وگفتم:» همه چیو تو ازم گرفتی.
آرمین با شیطونت لبخندی زد و روی تخت اومد، ازجا پریدم و عقب رفتم، با تهدید انگشت اشاره امو به طرفش گرفتم و گفتم:
-برو بیرون، برو بیرون آرمین.
آرمین با همون حال مذکورش گفت:
-جوجه ی من حسودیش شده؟
موهامو تو چنگم گرفتم و گفتم:
-برو بیرون نمیخوام ببینمت. اومد روی تخت، من از اونور تخت اومدم پایین، عاصی شده نگام کرد و
چشماشو درشت کرد، خواستم برم ملافه زیر پام گیر کرد خوردم زمین و خونسرد گفتم:
-آخه فرارم بلد نیستی میزنی خودتو شل و پل میکنی.
-نمیری؟ من میرم.
آرمین- کجا؟! کجا میخوای فرار کنی که...
-به هر جهنمی به غیر از جایی که تو هستی.
آرمین-اون مرتیکه چرا دورت میپلکید؟

جوابشو ندادم، نمیدونم کی رو میگفت، سرم منگ بود، لباسامو انداخته بود رو مبل تکی تو اتاق، نمیدونم دیشب با من بوده یانه؟! نکنه دارو خوردم نفهمیدم، نه نه لباساش تنش بوده... لباسامو برداشتم برگشتم نگاش کرم دیدم

سرش تو گوشیشه، یهو از جا پرید، غیر ارادی با هول و عجله ازش پرسیدم.
-چیشده؟

با اخم گفت: خوشحال باش، یه اتفاق جدید داره میفاته.
با نگرانی گفتم: چی اتفاقی؟

آرمین-زنیکه ادعا کرده من زدمش بچه اش مرده، ببینه میتونه منو قاتل کنه یانه.-امروز...امروز شکایت کرده؟
آرمین عاصی شده گفت:

-وای نفس، این لامصبو «زد به شقیقه اش» اینطوری تحویل خدا بدی خدا از دستت تقدیر نمیکنه تو سرتم میزنه، هفت صبح کرده هشت صبح به من رسیده؟! پاشده رفته کلانتری وکیللم خودش خبر کرده.
-چیکارت میکنند میندازنت زندان؟

برگشت جدی نگام کرد و گفت: چیه خوشحالی؟
دستم روی قفسه ی سینم گذاشتم، نگاش کردم، بیفته زندان؟ چطوری ممکنه بیفته زندان؟ نه...نه...نه و درد بیفته ان شاء الله، خدا نکنه...زده واقعا؟
نگاهشو با غیض ازم گرفت و با هول پرسیدم:
آرمین تو زدیش؟

آرمین-چه اهمیتی داره؟

-تو گفتی بچه رو نکشتم.

آرمین-برای تو چه فرقی میکنه؟

«کفششو از جا کفشی برداشت و با هول گفتم:»

-زدی یعنی؟ زن حامله رو زدی؟ زدی تو...

تو صورتم داد زد: من ندیدمش اصلا، فقط روز اون عقد کوفتی دیدمش.تو چشمام عصبی و نیازمند و کلافه نگاه میکرد، دلم میخواست بهش بگم
نترس توکل بر خدا درست میشه، تو که نزدی... ولی مثل لال ها نگاش میکردم، خم شد کفششو بپوشه، باز با لحن هول زده گفتم:

-آرمین دکتر تشخیص داده ضربه بوده؟
جواب نداد و گفتم: نکنه دکتره رو خریدن هان؟
بدون اینکه سرسو بلند کنه با حرص گفت: هر غلطی کرده به نفع تو کار کرده.
-به نفع من چرا؟ به خدا آرمین من تو هیچی...
از جا بلند شد، گردنش قرمز شده وبد، رگای کنار گردنش متورم شده بود،
قلبم هری ریخت و گفتم:
-آب بدم؟

«چشماشو ریز کرد و با صدای آروم و خفه گفت:»
-اگر تو، تو یه نفر کنار من بودی من این لاشخورا رو درو میکردم ولی...
«زد روی سینه اشو ادامه داد:» برای کی از خودم دفاع کنم؟ برای پسرمن که
زیر خاکه یا برای عشقی که بدتر از صدتا دشمنه؟
سریع از خونه رفت بیرون، چشمام پر اشک شد، نفس... نفس تو اشتباه کردی،
چه اشتباهی؟ زن داره من چیکارش کنم؟! این چطور زنیه؟ رفته ازش شکایت کرده،
ادعای دروغ کرده، امروز پنج شنبه است مگه دادسرا بازه؟ اون چه
عقریته ایه که رفته از شوهرش شکایت کرده؟...
فکر آرمین عین خوره افتاده بود به جونم... دلم شور میزد... زنگ میزد
گوشیش خاموش بود، دلم میخواست ازش باخبر بشم، به کامیار زنگ زدم. اون
هم جواب نمی داد، یهو گوشیم توی دستم زنگ خورد؛ نگین بود، جواب دادم
و تند با نگرانی گفت:

-عه نفس؟ چیشده؟ خوبی؟
یکی از اونور خط گفت: بگو میخواد برم دنبالش.
-خوبم ، اون کیه؟
«نگین انگار که با یکی دیگه مکالمه کنه گفت:» بگیرینش من برم با تلفنم
حرف بزنم.

«بعد با صدای آروم گفت:» ایش، این پسره است شروین.
-شروین؟

نگین-خونه نعیمم، زنشو آوردن دیگه.
-آهان، آهان وای یادم رفته بود.
نگین-تو خوبی؟ آرمین اونجا بود؟

-آره، نگین کامیار کجاست؟ نگین-نفس تو انگار خودت دلت براش تنگ میشه.
نه گوش کن.

نگین-برای چی توی خونه ات راهش دادی؟ هان؟ خدا ورش داره الهی.
-ای بابا، نگین اینطوری نیست، جریان داره تعریف نکردم برات، اینجا بود
وکلیش زنگ زد گفت زنه رفته کلانتری گفته آرمین زدتش بچه اش مرده.
نگین-مرده؟ عه! مرده؟! ای خدا شکرت.

-نگین!!! اون یه بچه بوده!

نگین-بچه چیه؟ حرومزاده.

-نگین! آرمین رفته کلانتری.

نگین- ان شاء الله که زندانش کنند.

عاصی شده گفتم: نگین!

نگین-هان چیه؟ نکنه دلت سوخته هان؟ باز احمقیت گل کرده؟

-آرمین بی گناه

(نگین با تمسخر گفت:)) آخی، آرمین هم همیشه مظلوم و پاکدامن.

نه واقعا اینبار یکی داره چوب لای چرخش میزاره، نگینی چطوری زنه رفته

شکایت دروغ کرده، آرمین میگه من از عقد به بعد ندیدمش، همه چیو انگار

خریدن.نگین- تو چقدر ابلهی مادری و خواهرش ندیدید چطوری آرمینو با نگاهشون

داشتن میخوردن؟ آرمین آرمین میکردن چطوری بار اوله که دیدنش.

-اول نه دوم شایدم چندم ولی بعد از عقد دیگه ندیدینش، داشت راست

میگفت من مطمئنم؛ یکی داره آرمینو میچزونه؛ تازه فقط این نیست یک سوم

داراییش رفته رو هوا، جریان عقدم به خاطر مشکلات قانونی کاراش بوده،

نمیتونسته این شکایتو نگه داره مجبور شده.

نگین-نشسته شر و ور برات بلغور کرده.

-کامیار چی میگه؟ اون حرفی غیر اینا نزده؟

نگین-کامیار که داداششو کنار نمیذاره بچسبه به ما.

-نگین تو ندیدی قیافه ی آرمینو وقتی داشت کلانتری میرفت، کم مونده بود

گریه کنه.

نگین-حالا واقعا اون زده؟ زنه رو میگم.

-نه میگم که از عقد ندیدتش.

نگین-البته اینو من شاهد بودم شبها همش خونه بود ولی صبحا خدا عالمه.
-نگین دلم شور میزنه زندانیش میکنند.
نگین-ای درد نگین، ای زهر نگین، دلت شور اونو میزنه؟
«زدم زیر گریه و گفتم:»-آره دلم شور میزنه اگر من ناحق ترکش کرده باشم چی؟
اگر این وسط یه
عشق بوده باشه و خیانت واقعی چرا این زن این همه مشکل برای آرمین پیش
میاره؟ چرا از وقتی پای اون زن به زندگیش باز شده آرمین این همه مشکل و
جریان داره؟
نگین-اگر صحنه سازی باشه چی؟
-صحنه سازی برای کی؟ برای چی؟ آرمین این خونه ای که من هستمو خریده
که من توی خونه ی غریبه نباشم، نگین... نگین دلم آشوبه! اگر ناحق کرده
باشم چی؟
نگین-خیانتو تو دیدی، تورو اون بیرون کرد.
-میگه عصبانی...
نگین-چته؟ دلت تنگشه؟ برگرد آه.
گوشی رو قطع کرد، خدایا چی درسته؟ چی درسته؟ به زبون بیا... بازم به
کامیار زنگ زدم اما جواب نداد...
مامان زنگ زد و کلی اصرار کرد که باید خونه داداشت بیای، حال و روز من
ذره ای در مقابل نوه اش ارزش نداشت، به سمت خونه ی نعیم راه افتادم، سر
راه گل و عروسک و شیرینی خریدم که فقط دهن نعیم و زنش بسته باشم.
باز جلوی در خونه ی نعیم به کامیار زنگ زدم اما بازم جواب ندادم و برای پیام
فرستادم:-آرمین رفته کلانتری، دلم شور میزنه، بهم زنگ بزن، حداقل بگو کدوم
کلانتری.
وارد خونه ی جدید و بزرگ نعیم شدم. خانم شمس تا جلوی در منو دید با
همون لحن کشدار و مزخرفش گفت:
-نفس، پارسال دوست امسال آشنا!
-دیروزم اومده بودم منتها حال خوب
«گل و شیرینی و عروسکو ازم گرفت و وسط حرفم پرید و گفت:»
خانم شمس-آره آره فهمیدم، زن آرمین اومده بود برای زایمان، چقدرم بی

چشم و روئه...

با چشمای گرد و متعجب به مامان که پشت سر خانم شمس بود نگاه کردم،
شروین از اتاقی که انتهای خونه قرار داشت بیرون اومد و بلند گفت:
-مامان!! حالا بذار بیاد تو بعد بازجوییش کن.

خانم شمس خندید و گفت:

-عه وا! حواسم پرت این مرتیکه شد.

نمیدونم چرا ناراحت میشدم وقتی در مورد آرمین اینطوری حرف میزدن!
کفشامو درآوردم و سربلند کردم دیدم شروین بالاسرم ایستاده، خندید و گفت:
-ولی نجاتت دادما.»لبخند کمرنگی زدم و چشمک زد و گفتم:» سلام، ممنون.
مامان-باید کارت دعوت برایت بفرستم؟
-مامان!

«عاصی شده نگاش کردم و رو به خانم شمس گفتم:»

-ملیکا جون داره استراحت میکنه؟

شروین-نه بچه گریه میکرد داره ساکتش میکنه، چقدر زحمت کشیدی!
«به گل و شیرینی اشاره کرد و ادامه داد:مگه اومدی خواستگاری؟
نگین از اتاق بیرون اومد و گفت:
-آره اومده خواستگاری تو.

شروین با خنده گفت: وای نگو ذوق مرگ میشما.

نگین با دهن کجی و مسخره بازی ادای خنده درآورد و مامان تا کجا لبشو
گزید و خانم شمس گفت:

-وا!!!!

شروین-دیگه من به علاقه ی نگین خانوم به خودم عادت کردم.

-من برم به ملیکا و بچه سر بزنم.

خانم شمس-بچه چیه؟ اسمش " پرارین". با تعجب یکه خورده گفتم: چیه؟!!!

شروین زد زیر خنده و روی مبل نشست و گفت:

-تو بگو پر پر جون.

نگین خندید و انگشت شصتشو بالا گرفت و گفت: لایک.

مامان-عه!

اخمشو تروخدا انگار گفتن جای پرارین بهش بگو یزید لعن الله. خانم شمس با

گلایه گفت:

-خوبه ولله عمه و دایی خوب بچه امو مسخره میکنند.

به سمت اتاق رفتم، یا خدا اتاقو!!!! پر از گل و بادکنک و عروسک و... تو گردن ملیکا هم یه سینه ریز با عرض و طول زیاد بود!!! انقدر پهن بود که باید اسم عرض و طول بیارم!

-سلام، قدم نو رسیده مبارک.

«داشته بچه شیر میداد، منو دید یه لبخند تصنعی زد و گفت:

-سلام، چه عجب اومدی امید نداشتم، گفتم حالا با اتفاقات دیروز حال حالا نمیتونی از جا بلند بشی. سری تکون دادم و بالا سرش رفتم، دختره سبزه و کمی تپل بود، پر مو هم

بود، موهای پر پشت، صورت پر مو اما بامزه بود، مخصوصا شیر که میخورد لپش چال می افتاد. خندیدم و گفتم:

-عزیزم، لپش سوراخ میشه.

ملیکا-آره مثل خودمه، منم بچه بودم لپیم چال داشت.

«باز دارخ چرند میگه ها! خب بعد چید؟ فیزیوتراپی کردی عصب اون قسمت لپت به کار افتاد و جای چال پر شد؟!»

-شیر دادنت تموم شد بده بغلش کنم.

ملیکا-نه عزیزم با عرض شرمندگی نمیخوام بچه امو بغل کسی بدم.

با تعجب نگاه کردم و گفتم: به خاطر بوس کردنش؟ من بوسش نمیکنم.

ملیکا-نه نه استادیوگام گفته انرژی آدما روی چاکراهای بچه میشینه.

-چاکراهاش؟! این دیروز به دنیا اومده چاکراش دروازه شده؟

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و بچه رو تو بغلش جا به جا کرد و گفت:

-تو که علمشو نداری نمیدونی من در مورد چی حرف میزنم.

«آره تو میفهمی علامه ی دهه تویی، جغد دانا تویی، دایره المعارف تویی.»

-من میخوام فقط تو بغلم بگیرمش...

«یهو چنان استارت جمله اشو زد که شونه ام پرید»:ملیکا-نفس جون اصرار نکن،

تو همش درگیر انرژی منفی هستی، بچه ات

مرده، طلاق گرفتی، دیروزم شوهر سابقت اومده بود برای زایمان زن جدیدش،

تو اگر بچه ی منو بغل کنی این بچه ضعیفه دیگه، ناخواسته انرژی خودت روی

چاکرا های پرارین میشینه...

-ملیکا!!!!

«صدای شروین بود که شاکی ملیکا رو صدا میزد، ملیکا رو تار میدیدم، چقدر راحت داره بدبختی هامو تو سرم میزنه، بغضمو قورت دادم، گلوم درد میکرد، صدای دوییدن خانم شمس اومد که با هول گفت:م

-ملیکا جان، چیه مادر؟ چیشده؟

کیفمو روی دوشم گذاشتم و گفتم:

-من انرژی منفی دارم بهتره اینجا نباشم، ملیکا هم تازه زایمان کرده حتما چاکرا های خودشم بازه انرژی منفی من روی چاکرا های خودش و بچه اش میشینه.

نگین از پشت سر خانم شمس گفت:

-رو پیش؟ چاکرا؟ چاکرات کجاته؟

«یه جوری این سوال آخرو گفت که خودشو شروین زدن زیر خنده و شروین با خنده گفت:» من قبلا فکر میکردم چاکرا یه جور فحشه یا یه چیز بده.

نگین-مثل خشتک.«نگین و شروین چنان میخندیدن که ملیکا جیغ زد و بچه توی بغلش پرید و

شروع کرد به گریه کردن. حالا خانم شمس هم اومده جلو بچه رو ازش بگیره ملیکا گیر داده بود و میگفت:»

-بچه رو به کسی نمیدم، حتی به تو مامان، دستتو بکش، دست نزن.

خواستم از اتاق بیرون پیام که شروین دلجویانه گفت:

-نفس نفس کجا میری؟ تو ملیکا رو نمیشناسی، خرافاتیه..

نگین-صبر کن منم میام...

«مامان از دستشویی بیرون اومد و یکه خورده گفت: کجا میری؟

-عروست میگه نمون انرژی منفی داری.

مامان-وا!!! خاک به سرم!

خانم شمس با حرص گفت:

-نفس جان؟! ملیکا کی اینو گفت؟

«شاکی و پرخاشگرانه ولی با صدای آروم گفتم:» پس چی خانم شمس؟ چی

گفت؟ به بچه ام دست نزن، بچه ات مرده خودت طلاق گرفتی...اینا چیه؟

مامان وارفته گفت: وای!!! ملیکا جان؟؟!!
نه مامان، من باید عرض ادب می‌کردم وظیفه امو انجام دادم...
نگین مانتوشو برداشت و گفت: وایسا... نه بمون، پس فردا می‌گن خودش نموند
نذاشت خواهرشم بمونه نمی‌گن که
بیرونش کردن.
خانم شمس-منظور ماییم؟!
شروین عصبی گفت: پس کیه مامان؟ تو و ملیکا شورشو درآوردین.
خواستم برم بیرون به پیام برای گوشیم اومد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم:
کلانتری ولیعصر....
آدرس کلانتری بود که کامیار برام فرستاده بود، شروین جلوی در خروجی دوم
که منتهی میشد به کوچه آرنج دستمو گرفت و کشید طرف خودش و گفت:
-نفس.
«یکه خورده به دستش که روی آرنجم بود نگاه کردم، محکم تر آرنجمو گرفت
و با تعجب بیشتر نگاهش کردم و گفتم:» شروین!!!
شروین-من به خاطر رفتار خواهرم معذرت می‌خوام، به خاطر رفتار مادرم..
-شروین مهم نیست.
«خواستم ارنجو از دستش بیرون بکشم اما بازم نگهم داشت و گفت:»
-نمیدونی چقدر شرمنده ام.
کف دست ازادمو مقابلش گرفتم و گفتم:
-شروین مهم نیست من به کنایه ها و رفتار های ملیکا عادت کردم. شروین-من
حتما باهاش برخورد میکنم.
-نه نمی‌خواه چون بعدا برادر منو پر میکنه و به جونم میندازه.
شروین-پس صبر کن، برم بالا سویچمو بیارم منو تو...
«وسط حرفش پریدم و با عجله گفتم:» منو تو؟؟!!
شروین-با تعجب گفت: آره منو تو! ناهار بیرون بریم
-نه ممنون، من چیزی تو دلم نمونده که بخوای از دلم دربیاری.
شروین با خنده گفت:
-من چرا از دلت دربیارم، اونا که دلتو شکوندن دربیارن، من می‌خوام یه چیزی
هم تو دلت بکنم.

با تعجب و چشمای گرد نگاش کردم و با خنده گفتم:
-چقدر بد منظورمو رسوندم.

کف دستمو با فاصله مقابل سینه اش گرفتم، به صورتش نگاه نمی‌کردم و
شمرده شمرده گفتم:

-شروین، شروی....

«مکثی کردم و لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم:» میشه دستمو ول کنی؟
دستمو ول نکرد و با تعجب نگاش کردم و گفتم: شروین! «با سکوت نگام میکرد،
با تعجب پر رنگ تر و صریح تر گفتم:»

-شروین من باید برم جایی، دستمو...

«ول کرد! انگار با حرص دستمو ول کرد، این چشه دیگه، ابروهامو از سر تعجب
کمی بالا دادم، خودم به اون راه زدم و سرمو تگون دادم و گفتم:م مرسی.
شروین-ازت یه سوالی دارم.

پرسشگرا نگاش کردم و گفتم:

-آرمین از زندگیت رفته؟ از زندگی تو دقیقا.

«با چشمای پرسشگرا نگاش کردم و سری به طرفین تگون دادم و گفتم:»

یعنی چی؟! یعنی چی؟! یعنی چی؟! این چه سوالیه؟

شروین جدی گفت: وقتی به من نگاه نمیکنی حرف نمیزنی یا باهام حتی نهار
نمیخوری یعنی هنوز همون زن متعهدی.

-مگه من قبل تعهد با تو صبح و شب غذا میخوردم؟! این چه حرفیه؟

شروین نگاهشو ازم گرفت و دستشو تو جیبش فرو برد، این حرکتش مثل
آرمین و بعد گفت::

-خیله خب برو زودتر به کارای مهمت برس.

-داری تیکه میندازی.

شروین شونه بالا داد و گفت:-نه نه عزیزم این چه حرفیه... «بعد از مکث خیلی
کوتاه ادامه داد:» ولی یه

ناهار به من بدهکاری.

سری تگون دادم و گفتم: خداحافظ.

رفتم سوار ماشینم شدم، راهی همون کلانتری که کامیار آدرس داده بود شدم،
دوباره بهش زنگ زدم اما جواب نمیداد؛ دلم شوز میزد، دیگه منطقم کار

نیمکرد، شور که میزنه یعنی دیگه حتی نمیتونم به دیورز و اتفاقاتش فکر کنم
یا به خودم بگه آخه به تو چه! نمیتونستم...نمیتونستم.
قسمت ورودی کلانتری به سرباز گفتم: ارمین شوکت اینجاست؟
سرباز-بازداشتته؟
-بازداشت؟! نه! یعنی نمیدونم....
-نفس..

«سربلند کردم دیدم کامیار تو حیات کلانتریه، به طرفم اومد و گفت:» گوشیتو
باید تحویل بدی.
-گوشیم؟ آهان برای همین گوشیتو جواب نمیدادی؟ چیشده؟
کامیار سری تکون داد و گفت: دختره رفته صبح شکایت کرده...
-مگه این دیروز نزاییده؟!!! کامیار-این دختره داره از یکی خط میگیره، مادر پدر و
خواهرشم تو دهن اینو
نگاه میکنند.

-از کی؟! یعنی کیه؟!
کامیار-نمیدونم! نمیدونم!!! این پسره هم یکم خود دار نیست با سر کوبید تو
دماغ بابای دختره، هیچی دیگه کم دردرس داشتیم اینم اومد روش.
-بازداشتش میکنند؟

کامیار-فعلا که باید حکم بیاد انگار، اینجا هم معلوم نیست چه خبره، یکی
میگه بگیر یکی میگه حکم یکی... من نمیفهم چی به چیه، حتما مشکل
گیراییه منه!!!

با کامیار وارد ساختمون کلانتری شدیم، چشم گردوندم، دیدمش، دستش
راستشو با بند بسته بود با هول گفتم: دستش چیشده؟
سریع سرشو بلند کرد و منو با شک نگاه کرد، از جاش بلند شد؛ انگار یه بچه
مادرشو دیدم اونم بعد از کلی جدایی از چشماش شوق میریخت، غم میریخت،
شکایت میریخت، آروم با صدایی که از ذوق میلرزید گفت:
-نفس!

یهو یکی موهامو از پشت گرفت، جیغ؟ جیغ برای یه دقیقه اش بود... این مگه
دیروز نزاییده بود؟! آرمین و کامیار منو از دست خودش و خواهرش کنار
کشیدن، شکمشو نگه داشته بود و نفس نفس میزد، موهای بلوندش

آشفتهدورش ریخته بود، حالا این وسط اون لنز چیه توی چشمش گذاشته، آدم
بچش بمیره میره لنز میذاره بره کلانتری و دادسرا؟!!!
خواهرش هم لنکه خودش بود و نمیدونم چرا هی روی پنجه ی پا می ایستاد و
حرف میزد! میخواست قدشو بلند کنه؟ خب حرفتو بزن این چه حرکتیه؟! رو
پنجه ایستاد و گفت:

-آویزون شوهر یکی دیگه شدی کثافت؟

آرمین-میزنم تو دهن تا از صبح زیادی قدقد میکنی مرغ پا کوتاه.
«سربازی که بین دوتا خانواده ایستاده بود خنده اش گرفته بود، بابای ثریا فقط
پشت دخترش ایستاده بود و مادرشو گرفته بود، مادری هم همینطور منو ناله و
نفرین میکرد، به کامیار نگاه کردم و گفتم:

-اون چی میگه؟ خانم دختر شما اومده توی زندگی من، من شش سال زندگی
رو ول کردم به خاطر هرزگی دخترت.

«تا علتو گفتم ثریا خواهرشو هول داد و گفت:» برو بزن دهنش، هرزه توی
کثافت که افتادی تو...»

«آرمین تا خواست بره جلو پلیسا که وسط سالن بودن یه داد زدن و منو کامیار
هم نگهش داشتیم و یکی از پلیسا گفت:»

-همه اتونو بازداشت میکنما؛ ساکت خانم خجالت بکش، درست کن اون شالتو،
تو دیروز بچه به دنیا آوردی؟ آرمین-این میدونه مادر چیه؟ زن من تا دو سال
نمیتونست بعد از مرگ پسر

از جا بلند بشه، تو بچه ات مرده داری بل بل میزنی؟ فکر کردی من خرم؟
بابات از جاش تکون نمیخوره، چقدر بهت دادن؟ چقدر بهت دادن؟ بگو من دو
برابرشو بهت میدم گورتو از زندگی من گم کن.
ثریا-من برای بچه ام نرخ نمیذارم، بچه امو کشتی.

آرمین باز میخواست به سمت ثریا یورش بکنه منو کامیار گرفتیمش و آرمین
رو به کامیار گفت:

-من اینو کی دیدم کامیار؟ این، این زنیکه رو کی دیدم؟
خواهر ثریا داد زد:

-زنیکه اون آشغالیه که « به من اشاره کرد» زیر پای تو نشسته که خواهر منو
بزنی بچه اش بیوفته.

آرمین تا خواست حرکتی بکنه همون پلیس ارشد گفت:
-بیایید این خانومو ببرید بازداشتگاه.

خواهر با هول یه نگاه به ثریا کرد و گفت: ثریا....ثریا... آقا ببخشید من دیگه حرفی نمیزنم.

«مادرشون هم با التماس گفت:» نه دیگه هیچی نمیگه، تو حرف نزن، تو چی میگی بذار خودش بگه. آرمین برگشت معنادار به منو کامیار نگاه کرد، مگه نمیگن آرمین ثریا رو زده

بچه مرده بعد مادرش به خواهره میگه تو حرف نزن بذار خودشون حل کند؟! شاید کلمات مشکلی نداشته باشن اما احساس پشت کلمات فرق داره، ثریا با جیغ و سرتق بازی و سلیطه گری گفت:

-تو شوهر منی، اونو پشتت غایم میکنی؟ بچه امو برای این کشتی؟
آرمین با حرص گفت:

-من چطوری زدمت دو ماهه ندیدیمت؟

«رو به پلیس گفت:» پزشک قانونی تشخیص میده ضربه برای کی بوده؟
پلیس سری تکون داد و گفت: ارجاع میدیم.

آرمین-تو بیمارستان گفتن بچه خفه شده مرده به دنیا اومد، حالا گزارش نوشتن بچه بر اثر ضربه مرده؟ بچه ی منو «اشاره به من کرد و گفت:» با ماشین به خانمم زدن و بچه بعد از دوسال مرد، اینو من با مشت کشتم؟ بچه تو به تف بند بوده، کامیار...

«به کامیار نگاه کرد و گفت:» خب الان کجاست؟ بیمارستان؟
«ثریا برگشت و به باباش نگاه کرد، رگه های ترس و استرس تو چشماش بود، به کامیار آهسته گفتم:»

-کامیار این دختره استرس گرفته، هی به پدرس نگاه میکنه، مادر و خواهرشم رفتن اون گوشه نشستن. آرمین-چون گه زدن به زندگی من.

«با حرص بلند تر گفت:» این وسط همه چی معلوم بشه بعد من میشم یه روانی که میفتم تو زندگی اونی که با زندگی من بازی کرده.

ثریا خودشو نباخت و جیغ زد: حکم زندانیت که اومد می افتی به پام.

پلیس رو به آرمین گفت: فعلا بازداشت میشی...

-بازداشت؟! بمونه اینجا؟!!

«آرمین برگشت با سکوت و غصه نگام کرد و کامیار گفت:» چندتا سند می
خواهید بیارم؟

پلیس یکه خورده به کامیار نگاه کرد و گفت:
-عجله نکن. «به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:» دیگه باید تا شنبه اینجا باشه.
-تا شنبه!!!

کامیار با دست بهم اشاره کرد یعنی چیزی نگم و همراه پلیس به اتاقش و
گفتم:

-پزشک قانونی شبانه روزیه؟

آرمین با سکوت تلخی نگام کرد و مضطرب گفتم: چیه؟
آرمین-تازه فهمیدی؟ منو بین اینا گذاشتی رفتی، خسته شدم و دادم که الان
وسط کلانتری هستیم.-تو بودی چیکار میکردی؟
آرمین به عقب برگشت و روی نیمکت نشست و گفتم:
-فیلم منو با یه مرد....

«عصبی سربلند کرد و نگام کرد، لبمو زیر دندون کشیدم، نگاهش از چشمام به
لبم کشیده شد و نگاهشو ازم گرفت و زیر لب گفت:»
-انقدر چیپ و درب و داغونن که نمیشه دو کلمه حرف حساب باهاشون زد،
من حاضرم شرط ببندم سر ده بیست میلیون این فیلمو برای من درآوردن.
-چرا؟!

«در حالی که آرنجشو سر زانوهایش گذاشته بود و به سمت جلو متمایل بود
بهم نگاه کرد و گفت:»

-از من میپرسی؟ من که میدونستم تا الان پوست طرفو کنده بودم خلاص
بودیم.

-دشمن داری؟

صریح و تند و واضح گفت: آره بابای...

«با چشمای گرد و برزخی نگاهش کردم و سرشو ازم برگردوند و گفتم:»
تیمارستانه میفهمی؟

آرمین-پنج ساله اونجاست، خوب شده به جون زندگی من افتاده.-آرمین! چرت و
پرت نگو، برق زدن بهش کلا اون یکم هوشیاریشم رفته.
آرمین-تو آخرین بار کی رفتی؟

-پا...پارسال.

برگشت نگام کرد و گفت: پس نسخه نپیچ دکتر جون، تیمارستان هم خوب جاییه هر غلطی بکنی تهش میگن دیوونه است ولش میکنند.

-اصلا گیریم بابام خوب شده باشه؛ با من، من که دخترشم و تو زندگی توام دیگه اینکارو نمیکنه.

به نیمکت تکیه داد و شاکی گفت:

-دستش رو شده، مادرتو دادم به شریک فعلیش، نگین اسمشو نمیاره، تو یه ساله نرفتی ببینیش، نه پول داره نه آبرو داره نه خانواده داره بعد به خاطر تو عقب نشینی میکنه؟

قاطع گفتم: بله.

آرمین پوزخندی زد و گفت:

-به خاطر تو از تب داغ و هوسش گذشت؟ یا نه معشوقه ی چشم آبیش اجازه نداد؟

لبامو با حرص جمعه کردم و با صدای خفه و شاکی گفت:-هوووم؟ مگه تو نبودی؟ مگه نفسش نبودی؟ بازم تورو میفروشه اینبار به خاطر انتقام از من.

با بغض و حرص گفتم: اینطور نیست.

آرمین سری تکون داد و روشو ازم برگردوندو گفت: باشه، بع بع.

«با حرص زدم توی بازوشو گفتم:» بی ادب، منه خرو بگو که نگران تو میشم... خواستم بلندشم با همون دست راست باند پیچی شده اش روی زانو هامو نگه داشت و جدی و با جذبه گفت:

-بشین.

-بشینم به بع بع تو گوش کنم؟

«برگشت نگام کرد و آروم گفت:» ولت کردم دم درآوردی نفس پناهی.

با حرص و خودخوری گفتم: با من اینطوری حرف نزن، صنمی که باهام نداری، از رو دلسوزیم از رو معرفتم «زدم رو سینم ام:» از دست این، بلند شدم اومدم چون دلم برای برای توی بی لیاقت شور میزد، حالا تو جوابم بع بع میکنی؟ «با چشمای پر اشک گفتم:» من گوسفندم؟ «تند و سریع و قاطع گفت:» ببخشید.

«مثل پسرای تخس چهارده پونزده ساله نگام میکرد، سریع اشک تازه جونه زدمو از چشمم پاک کردم و گفتم:» میگم ببخشید، باز خودتو... «با چشمای پر غیض و گرد نگاش کردم و خنده اش گرفت و با حرص گفتم:» خیلی بی تربیتی!

آرمین-ادامه که ندادم، میگم همینطوری کردی اعصابم خرد شد، گذاشتی رفتی الان سه ماهه متارکه کردی.

«باز خنده شا گرفت و با حرص گفتم:م توی هر وضعیتی به فکرشی؟ آرمین با شیطنت ابروشو بالا داد و گفت:

-به فکر توام عشقم، جون جون...

«ثریا با حرص جیغ زد:» کثافت آشغال جلو من حداقل بگو بخند نکن. آرمین بدون اینکه به طرفشون برگرده گفت:

-ببین منودرگیر کیا کردی.

-تو رفتی دبی تخم دو زرده کردی تقصیر منه؟

با حرص گفت: رو دلت مونده یه جا نبردمت؟ تا میگیم عنتر خانم سریع میگه چون دبی مجردی رفتی.

رومو ازش برگردوندم و با خنده آروم گفتم:

-این دفعه پا تختی رو برات تو دبی میگیرم انقدر دبی دبی نکن.

«برگشتم نگاش کردم خنده اشو به زور جمع کرد و گفتم:» به خدا خیلی دلم

میخواد جای تو باشم آرمین، همیشه مغزت فانتزی میزنه، تحت هر شرایطی! «با شیطنت و لبخند نگام کرد و گفت:» بع بع.

« با حرص محکم زدم روی دست زخمیش که از درد خودش پیچید».

خلاصه اون شب و فردا شبش به هزاران دلیل متفاوت آرمینو نگه داشتن و به

خونه برگشتم، تیکه های پازل رو کنار هم میچیدم، احساس های متفاوت

دورم کرده بودن، اما وقتی از مستندام میخواستم نتیجه بگیرم میدیدم که حق

بیشتر با آرمین بوده! اما واقعا کیه که این کار هارو میکنه؟! چطور آرمینو داره

فیتيله پیچ میکنه!

روی تخت دراز کشیده بودم و موهامو دور انگشتم میپیچوندم و فکر میکردم

که گوشیم زنگ خورد، گوشیمو برداشتم دیدم شروین، یکه خورده به گوشین

نگاه کرد، این دیگه چرا زنگ زده؟! لبمو زیر دندون کشیدم و تماسو باز کردم.

-بله؟

شروین-نفس؟ سلام خوبی؟ خواب نبود؟

به ساعت نگاه کردم، یک ربع به یک شب بود.

-دیگه یک ربع به یک باید بیدار باشم؟

شروین خندید و گفت:

-آخه شب جمعه است.

«این مغزش آب کشیده؟ چرا چرت می‌گه انقدر؟! با خنده باز ادامه داد:»-یعنی

منظورم اینه که فردا جمعه است شاید دیر بخوابی...یعنی من اینطوری

فکر کردم...

-اشتباه فکر کردی من خواب بودم حالا چیشده؟

شروین-عه نفس ترش رو شدیا!

«چرا زنگ زده فک زیادی میزنه؟ من که اعصابم خرده اینم این وسط گیر

داده، بی حوصله گفتم:»

-شروین جان ببخشید میپرسم چیزی شده؟!

شروین-نه ، نه... می‌گم فردا پیام دنبالت بریم چالوس.

«یکه خورده و متعجب گفتم:» چالوس؟! چالوس بریم چند منه؟

شروین با تعجب گفت: چند منه؟! بقیه میرن چیکا رمیکنند؟ ماهم بریم همون

کارو میکنیم.

با چشمای گرد به دیوار روبروم نگاه کردم، این چی می‌گه؟! فامیل هم هست

نمیشه چیزی بهش گفت.

شروین-الو؟ نفس؟

-شروین من نمیفهم چی میگی.

شروین-خب میریم خوش بگذرونیم، چالوس میرن برا ی چی؟

-من الان اعصاب خودمم ندارم بلندشم پیام چالوس؟ ولم کن بابا.شروین-همین

دیگه اون مرتیکه عوضی افسرده ات کرده.

«عاصی شده پوفی کردم و گفتم:» شروین جان من حوصله ندارم بذار برای یه

وقت دیگه.

شروین-نه نفس، من صبح میام دنبالت.

-بیخود میای من میخوام بخوابم، کل هفته رو کار میکنم میخوام روز جمعه

بخوابم.

شروین-حالا بیدارت کردم میفهمی با کی طرفی، خداحافظ عزیزم.
گوشی رو قطع کردم، اینو انگار خیال برداشته! فکر میکنه جدا شدم میتونه بهم نزدیک بشه؟ حتما فیلش یاد هندوستان کرده! من نمیتونم دیگه به شروین فکر کنم، با اون خانواده ی داغونشون واه واه... فکر چی؟ نفس؟!!!
آرمین میکشتون! وای من هنوز از آرمین حساب میبرم؟ میشینی اینجا به کارا و بلاهایی که سر آرمین اومده فکر میکنی بعد میگی نمیتونی به شروین فکر کنی؟ معلومه چی میگی؟ این پسره رفته خارج اومده فکر کرده اینجا اروپاست حواست باشه. صدای مسیج گوشیم اومد، بهش نگاه کردم دیدم شروین نوشته: عزیزم بخواب سریع صبح میام دنبالت خواب آلود نباشی.

دلم میخواد براش بنویسم بشین بینم باو، فکر کردی من الان مطلقه ام ددر دودورت جوهره؟ خوشگذرونی؟ گوشیم زنگ خورد، یهو همچین پریدم گوشی از دستم افتاد توی صورتم به دماغم خورد، نفسم رفت، تماسو چشم بسته باز کردم و با درد گفتم: الو؟

نگین-خواب بودی؟ مگه مرغی که شب تعطیلی هم زود میخوابی؟
-خواب نبودم، گوشی توی صورتم افتاد دماغم خورد شد.

نگین-پاشدی رفتی کلانتری؟

-ای وای!

نگین-درد، کوفت، زهر مار، تو دلت برای آرمین تنگ شده نمیدونی باید چیکار کنی.

با حرص گفتم:

-آره دلم تنگ شده میدونی چرا؟ چون اون با تموم بدی هاش و پست بودنش، ته همه بدیاش من نفسم بودم، منو خورد ولی استخونامو زیر دندونش نگه داشت، رابطه امون همیشه به مو رسید اما نداشت کسی پاره اش کنه، با همه بد بود با من مراعات میکرد، حتی وقتی سوء استفاده میکرد نه مثل این مردا که وقتی میفهمند مطلقه ام به فکر خوش گذرونی می افتن، معلومه دلم براش تنگ میشه چون نسبت به من هیچ وقت...

نگین گیج گفت: وایستا وایستا، کی به فکر خوشگذرونی افتاده؟!

-هیچکس دارم کلی...نگنی-نه نه تو قبلا این جمله رو نمیگفتی، یکی بهت حرف

مفت زده، کی
گفته؟ شروین؟
-شروین؟ شروینو از کجا آوردی؟
نگین-از اونجایی که وقتی تورو راهی کرد اومد بالا سر تو با مادر و خواهرش
قیامت کرد و گذاشت رفت.
-دعوا کرد؟!!!!
نگین-یه جور نفس نفس میکرد که انگار دوست دخترشی یا زنشی...
-مامان...مامان چی گفت؟
نگین-هیچی قایم شده بود آخه ملیکا خانوم تازه زاییده نمیشه جلوی
اون حرف زد میدونی که توجیهات مامانو سر نعیم و ملیکا.
-شروین زنگ زده میگه فردا صبح بیا بریم چالوس.
نگین-چالوس؟ چالوس بری که چی؟ گه خورده، بلند نشی بری این
پسره قابل اعتماد نیست، داداش ملیکا هستا.
-خیله خب میدونم جلوی کامیار داد داد نکن میره میذاره کف دست آرمین.
نگین یه آن سکوت کرد و بعد گفت:
-کامیار به خدا بفهمم آرمین فهمیده...
کامیار- معلومه که آرمین میفهمه، اصلا من میگم.نگین-بیخود میکنی، میخوای
بندازیش به جون نفس؟
کامیار- مرتیکه راه افتاده سریع بریم چالوس؟ چالوس میرن چه غلطی بکنند،
دورهم دعا بخوندن یا ویلا و غلط زیادی؟ فکر نکنه آرمین اون توه هرکی هر
غلطی بخواد میتونه بکنه مرتیکه سوء استفاده گر لمپن.
نگین-خیله خب خوبه توام، داداشش نیست آتیش به پا کنه این جاشو پر
کرده.
کامیار- معلومه که جاشو پر میکنم، تو فکر کردی من جای آرمین بازداشت
میشدم اون تورو ول میکرد که هرکی هر غلطی میخواد بکنه؟
نگین-خدا اون روز رو نیاره من دست اون بیفتم، من خودم جومونگم داداش
تورو تو جیبم میذارم، الو نفس صبح زودتر میایم دنبالت اونم غلطشو کرده.
-تو نمیتونی توی اتاق حرف بزنی؟
نگین-تو اتاقم دیگه!

-یعنی جلوی کامیار حرف نزن! کامیار بازم به آرمین می‌گه.
نگین- بهتر، آخ ناز شصتش که بچگونه تو دهن داداش ملیکا خانوم.
ای بابا نگین توهم دلت خوشه، کار ی نداری؟ خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم، با زموهامو دور انگشتم می پیچیدم، یاد ثریا افتادم و با
خودم مقایسه اش کردم، روزی که یونا مرد من چهار بار از اون لحظه ی اولتا پایین
زیر سرم رفتم، مشت مشت بهم آرامبخش میدادن، یکسال تمام
آرمین مثل میگ میگ میرفت سرکار و میومد، در زمان نبودشم نگین و مامان
پیشم بودن، اعصاب و روانم داغونه داغون بود، تا یکی باهام حرف میزد سیل
اشکام راه میافتاد.
به خودم نمیرسیدم و بیست کیلو وزن کم کرده بودم، دقیقه به ثانیه سرخاکش
بودم... چطوری بلند شده اومده کلانتری؟ با اون لنز و پرسینگش؟! چقدر بچه
بود! چقدر سنش کمه شاید برای همینه، مگه تو چند سالت بود که یونا به دنیا
اومد؟ پوفی کردم و پتو رو روی سرم کشیدم، اما قیافه اش بد نیست آرمین
نلغزیده؟! اونو ترجیح نداده؟ شبیه من نیست... اصلا شبیه من نیست!
پتو رو از رو سرم کشیدم، دستمو بالا سرم گرفتم، زیر دستم چیزی رو حس
کردم، بلند شدم دیدم حلقه امه حتما از دست آرمین افتاده، به حلقه ام نگاه
کردم، تو نور چراغ برق میزد، شبیه حلقه ی مادرشه... این حلقه چند بار از
دستم دراومد و به دستم رفت؟ یاد اون روز افتادم که میخواستم از پنجره به
بیرون پرتمش کنم اما نتونستم، قلبم نداشت...
زندگی عجیب من! به آرمین پایبندم یا ازش میترسم؟ هیچ وقت اینو نفهمیدم،
دلم براش تنگ میشه یا نگرانشم؟! هزاران حس درون من نسبت به آرمین
هست و نمیتونم از هم تفکیکشون کنم.
انقدر فکر کردم که خوابم برد، صبح با صدای زنگ ایفون بیدار شدم. خواب آلود
رفتم سمت ایفون و دیدم شروینه، پس نگین و کامیار نیومدن که
این اومده. رفتم گوشی خونه رو بردارم به نگین زنگ بزنم از توی ایفون دیدم
کامیار از ماشینش پیاده شد، شروین برگشت وبا تعجب به کامیار نگاه کرد!
نگین کو؟ کامیار تنها اومده؟! قیافه ی کامیار چقدر شاکیه، دعوا نشه! کامیار
حس تعلق خاطرش به ارمین خیلی زیاده، چیزی که آرمینو ناراحت میکنه
کامیارو بهم میریزه، الان اون چیز دقیقا شروینه... با عصبانیت و شکوه یه

حرفی رو به شروین گفت، شروینم قد و بالای کامیارو نگاه کرد و دوباره زنگ درو زد، کامیار دست شروینو پایین کشید و انگشت تهدیدشو بالا گرفت.... ترسیدم سریع آیفونو برداشتم که یه چیزی بگم شروین گفت: -چیه؟ برادرت نیست تو جاشو پر میکنی؟ کامیار-از خانواده ی من دور شو. شروین-کی به خانواده ی تو کار داره دکی، اگر منظورت نفسی که جزو خانواده ی تو نمیشه.

«سر کامیار متمایل به زیر بود و نگاهش به شروین، با حرص خفته گفت:» کامیار-نفس شوهر داره، دور و برش نپلک مگه تو شرف نداری که دور زن شوهر داری؟ شروین- حرف دهننتو بفهم، شوهر کیه؟ طلاق گرفتن. کامیار هم سری تکون داد و پوزخند زد و گفت:-اون که بهت آمار میده نصفه نیمه آمار میده، رجوع کردن این خونه هم کادوی رجوعه.

شروین پوزخندی زد و با همون لبخند کجش گفت: نه بابا، من اسکلم؟ «کامیار در حالی که با اتمام جمله اش به شونه های شروین میزد گفت:» کامیار-شروین، ارمین بفهمه دور نفسی میده بکشتت احمق. شروین شونه اشو از زیر دست کامیار بیرون کشید و گفت: -نفس ازش جدا شده، اونم هیچ غلطی نمیتونه بکنه. کامیار یهو یقه ی شروینو گرفت و به دیوار روبروی آیفون کوبید و با هول گفتم:

-کامیار...کامیار...

«هیكل کامیار درشت تر از شروین بود، شروینم میخواست از خودش قدرت نشون بده هی الکی دست و پا میزد، کامیار بدون اینکه یقه ی شروینو ول کنه گفت:»

-بپوش بیا پایین.

شروین- حق نداری بهش زور بگی. کامیار-دور زن برادر منو خط بکش، قبل از اینکه ارمین بهت برسه من به خدمتت میرسم، کسی که بخواد خانواده ی منو از هم بیپاشه رو سالم نمیذارم

شروین.

اون لحظه فهمیدم که کامیار هم اندازه ی آرمین ضربه خورده فقط با آسیباش مدارا کرده، شاید آرمینه فقط از ورژن ارومترش، این جمله رو قبلا از آرمین هم شنیده بودم، چقدر بابا در حق این دوتا پسر ظلم کرده، چقدر مردای گنده ترسای بزرگی توی زندگیشون دارن، همیشه در حال جمع کردن زندگی ای هستن که میترسن از هم بیپاشه، شاید اینکه کامیار نتونست از نگین بگذره این بود که نگین بهش حس خانواده رو میداد، شاید چون دید آرمین هم داره تو انتقامش میلغزه، اگر این ضعف و کمبود خانواده نبود شاید منو نگین الان به اوضاع دیگه ای داشتیم...

به خودم که اومدم دیدم توی آسانسورم، از توی آینه به خودم نگاه کردم، رنگم پریده بود، فقط به چیزی پوشیدم و سریع اومدم بیرون! درو که باز کردم کامیار یقه ی شروینو ول کرد و مچ دست منو گرفت، به شروین نگاه کردم با تعجب اسمو صدا زد و گفت:

-برای چی داری باهاش میری؟

کامیار بدون اینکه برگرده بلند گفت:

-برو پیش مامانت بچه.شروین-نفس! نفس تا تو نخوای من نمیتونم کاری برات بکنم.

کامیار در ماشینو برام باز کرد و زیر لب گفت:

-به خدا فردا مُرده میدم به آرمین که به دلیل پیدا کردم برای اینکه دهن این بچه ننه رو بیاری پایین.

-کامیار!

«در ماشینو بست و شروین به طرفمون اومد و گفت:»

-داری کجا میبری؟ نکنه به اسم برادرت خودت داری سوء استفاده....

کامیار با چنان قدرتی مشتشو توی دهن شروین کوبید که من توی ماشین جیغ زدم، شروین افتاد کف خیابون، کامیار منو سریع نگاه کرد و تهدیدی گفت:

-پیاده نمیشی...

حس کردم آرمین، حس کردم خود خودشه، پاهام یخ کرد، جنب نخوردم، خم شد رو به شروین با اون انگشت تهدیدی که کنار گوشش گرفته بود گفت:

-من از جنس تو نیستم بچه ننه، این تو دهنی یادت بمونه که صفت خودتو به کسی نچسبونی.» یقه اشو با یه دست گرفت و شمرده و تاکید دی گفت:» زن آرمین، زن آرمین،

آرمین هم خدای منه، نفسم تنها کسیه که آرمین به خاطرش میخنده، نمیذارم کسی دلیلی خوشحالی برادرمو بگیره اینو تو گوشت فرو کن. ولش کرد و اومد سوار ماشین شد، شاید بدجنسی باشه اما از اینکه به خاطر حسی که به برادرش داره شروینو زد یه حس خوبی بهم دست داد، چقدر آرمینو دوست داره... توی راه حرف نمیزد عصبانی بود، گوشه رو برداشت و شماره ای رو گرفت که دیدم اسمشو زده " ، "my life به نگین داره زنگ میزنه.

کامیار-الو نگین جان؟...بیدار شدی؟...آره اومدم دنبال نفس... حاضر شو داریم میایم دنبالت بریم صبحانه بیرون بخوریم....بیست دقیقه دیگه اونجاییم...باشه خداحافظ.

-کامیار؟

گوشیشو توی جیب کتتش گذاشت و و نگام کرد و گفتم: مرسی که اومدی. کامیار-تشکر لازم نیست، وظیفه امه وقتی آرمین نیست.

-کامیار...میدونم هیچ وقت طرف منو نمیگیری ولی قسمت میدم به خود آرمین....

کامیار-آرمین خیانت نکرده همش توطئه اس.

-اون فیلم چیه؟کامیار-آرمین بعد از سفرش مدت ها سردرد های پی در پی داشت، میگفت یه

تایمی از روز حالش خوب نیست، بعد از اون سفر دردی عصبی عضلاتش بیشتر شده بود، آزمایش داد.

-خب!

کامیار-یه موادی مصرف کرده بود، ازش پرسیدم ولی چیزی یادش نمیومد، فقط یادش بود که مشروب میخوره، من تست ازش گرفتم یه چیزی مثل روان گردان و محرک بوده.

-مواد کشیده؟!!!!

کامیار-نکشیده بهش دادن، جوری که خودشم نفهمیده، چند دفعه متوالی...

جوری که حتی بعد سفرش بازم بهش میدادن... از همون موقع مراقب بوده که چی بهش میده از کسی چیزی نمیگیره، جایی چیزی نمیخوره بعد دوباره تست گرفتیم...

-کیه کامیار؟ من میترسم.

کامیار عصبی شده بود، با اخم به روبرو نگاه کرد و گفت:

-یکی داره برادرمو نابود میکنه.

«لبمو زیر دندونم کشیدم و به بیرون نگاه کردم، گیج بودم، انگار یکی با پتک تو سرم زده، معتادش داشتن میکردن؟ چطور ممکنه؟!»

-اون زن... بچه اش... کامیار-دیروز بعد کلانتری کل بیمارستانو زیر و رو کردم تا بتونم یه آشنا پیدا کنم.

با عجبه گفتم: خب خب برای چی؟

کامیار-مرگ اون بچه مشکوکه؟

-یعنی چی؟ چرا مشکوک مگه نگفتن خفه شده؟

کامیار-دختره سزارینی بوده، یعنی میتونسته زودتر از موعد زایمان کنه که همینطورم بوده، با حالت سلامت کامل بیمارستان رفته بود.

-تو دیدیش؟

کامیار-من نه سوپروایزر بخش گفتم، دیروز سوپروایزر بیمارستانو پیدا کردم و جریان براش تعریف کردم، دیدم آشنا پیدا نمیکنم مجبور شدم به یکی بگم به کمک نیاز دارم و برادرمو بیگناه دارن مجازات میکنند، دیشب باهاش صحبت کردم و بهش گفتم من همکارتونم جریان چیه، چون دکتر ثریا هم جرم انجام داده با گزارش غلط، سرپرستار هم با رئیس بیمارستان صحبت کرد و جریان تعریف کرد، رئیس بیمارستان برای اینکه اسم بیمارستانش تو خطر تصمیم گرفت کمکم کنه.

-خب چی دستگیرشون شده؟

کامیار- فعلا که هیچی فقط صبح گفت ثریا اومده حالش خوب بوده بچه هم خوب بوده.-خب پس چیشده؟

کامیار- فردا میریم پزشک قانونی یه سری چیزا مشکوکه، اصلا ممکنه بچه رو خودشون کشته باشن.

جلوی دهنمو با ترس گرفتم و گفتم: یییییی مگه میشه؟! بچه اشو بکشه؟ نه نه کامیار ممکن نیست.

کامیار-داری با کی مقایسه اش میکنی با خودت؟ وکیل آرمین چند نفرو اجیر کرده در مورد دختره تحقیق کنن، دختره تا همین پارسال خرج بگیر بوده. -خرج بگیر؟!!!!

کامیار-یعنی یه مردو پیدا میکرده خرجشو بده.

«با چشمای گرد لب گزیدم و گفتم:» خاک بر سرم.

کامیار- از همینجا میشه فهمید همه چی یه نقشه است ولی کی؟! کی؟! قیافه ی ثریا از جلوی چشمام دور نمیشد، تک تک اعضای صورتش جلوی چشمم بود، یاد فیلم افتادم رومو طرف پنجره برگردوندم، چشمامو محکم بستم، یه دختر کم سن و سال زندگی منو ازم گرفت در ازای چی؟! اون روز تموم وقت با نگین و کامیار بودم، برای ناهار غذا گرفتیم و با خواهش اصرار برای آرمین بردیم، دو دقیقه بیشتر نتونستم ببینمش، انقدر عصبی و بهم ریخته بود که آدم میدیدش دلش می خواست براش های های گریه کنه، خودمو مقصر میدیدم، شاید اگر میموندم و کنارش بودم این لحظه هارو راحت تر سپری میکرد اما... منم از قصد ترکش نکردم...

صبح دلم نمیخواست برم سرکار، دوست داشتم دنبال کامیار راه بیفتم ببینم تحقیقات به کجا میرسه؟ بی حوصله روز کاریمو شروع کردم... اما دلم عین سیر و سرکه میجوشید، همش منتظر تماس بودم، به کامیار مسیج زدم و نوشتم:

-هرچی شد به من اطلاع بده...

حوالی ظهر یه بار بهم زنگ زد و گفت سند آوردم ولی هنوز کاراش انجام نشده، ساعت دو و نیم بود، سرمو روی میز گذاشته بودم و با دستم ضرب گرفته بودم، حواسم صد جا میرفت.... در اتاق باز شد، سرمو سریع آرودم بالا چرا درو نزدن؟ دیدم شروین خیلی جدی سری به معنای سلام تگون داد و گفتم:

-سلام! تو اینجا چیکار میکنی؟

شروین-اومدم باهات صحبت کنم.

-در مورد؟!

شروین-خودمون.

-خودمون؟! مگه منو تو خودمون شدیم؟ عاصی شده اومد جلوتر و تند تند با صدایی که سعی میکرد پایین نگه داره گفت:

-نفس ببین، اگر الان خودمون نیستیم به قول تو همش تقصیر توئه، من مدت های زیادی بهت نشون دادم که دوستت دارم اما تو هی زدی به کوچه علی چپ، بعد هم یهو رفتی با این مرتیکه و معلوم نشد چرا؟! چیشد؟! اجباری بود نبوده تهدید بوده یا نبوده...

خیلی غیر ارادی و سریع و قاطع پریدم تو حرفشو گفتم: اگر تهدیدم بوده من خودم خواستم که اون دوستی به ازدواج و بچه دار شدن ختم شد. شروین با تعجب گفت:

-چی میگی؟! چی میگی تو آخه؟ تو مغزت چی فرو کرده؟! اون ازدواج به ناقص کردن خودت و بچه ات ختم شد اون هم چون عذاب وجدان گرفته بود. عذاب وجدان نداشت فهمید چیزی که بین ماست یه حس انتقام و علاقه ی سطحی نیست.

شروین شاکی با اون چشمای درشت کرده ی سبز رنگ گفت:

-برای چی الان ازش دفاع میکنی؟ این مردک تورو از زندگی ساقط کرده بچه اتو ازت گرفت، رفته خیانت کرده، زنه ازش حمله بوده باز میگی آرمین؟ مگه تو خود آزاری داری؟

-تو از هیچ چیز خبر نداری. شروین با همون حال قبلی دست به کمر شد و گفت: از چی خبر ندارم هان؟ بگو، بگو که مطلع بشم. همه ی اینا نقشه بوده.

با سکوت محض دقیق به دهنم نگاه میکرد، سری تکون دادم و گفتم: من پنجشنبه رفتم کلانتری، مادر و پدر دختره رفته بودن یه گوشه نشسته بودن مادره هم به خواهره میگفت تو دخالت نکن بذار خودش حرف بزنه، دختره پاشده با لنز و آرایش اومده! میشه و تو مغز تو فرو میره یارو بچه اشو از دست بده بعد اینطوری پاشه بیاد؟! شروین از یکه خوردگی خارج شد و گفت: خب...خب شاید مدلش اینطوره.

با تعجب گفتم: بچه اشو از دست داده، بعد یه بار گفتن خفه شده...
شروین-خفه نشده، آرمین زده...

با چشمای گرد به شروین نگاه کردم و گفتم:

-تو از کجا این تهمتو میدونی؟

شروین-من؟! خب... خب من از کامیار شنیدم، کامیار نه نگین، کامیار به نگین گفته بود اون بهم گفت. یه جا تو مغزمو قفل کردن انگار، چرا چرت و پرت میگه؟
نگین چرا نشسته با

این درد و دل کرده! نگین این کارو نمیکنه، نکنه دنبال ما راه افتاده و فهمیده.
شروین بلند گفت:

-اصلا مهم نیست، مهم اینکه که الان یه مسئله ای هست که اونم منو توییم.

-منو تو؟! شروین چی میگه؟! چی فکر کردی که الان روم اتیکت مطلقه است

تو باهام دوست بشی یا هر ایده ای که توی ذهنته...؟؟!

شروین با اخم گفت: چی میگه؟! منظورت چیه؟

«نکنه اصلا منظورش دوستی نبود، سوتی دادم!»

-منظ... منظور خودت چیه؟

شروین- من از تو سوء استفاده میکنم؟؟!! یعنی چی من مطلقه شدم تو باهام

دوست بشی؟ میفهمی چی میگه؟ آرمین عوضی نبود هنوز که من بودم، به

خاطر اینکه جلوی چشمم نباشی چند سال رفتم سوئد.

سرمو به زیر انداختم و چشمم به حلقه ام افتاد، صداش توی گوشم پیچید:

آرمین=مرد اول و آخر زندگیت منم....

شروین صدام کرد و بهش نگاه کردم.

شروین-اومدم بهت بگم اگر کنارم باشی میتونم جلوی مادر و خواهرم هم

بایستم، من واقعا دوستت دارم نفس، همیشه دوستت داشتم قبل از

آرمین، قبل از نعیم و ملیکا، قرار بود ما زودتر باهم باشیم نه الان، بعد اینهمه

مدت

صبر کردم تا باز تو تنها بشی...

منو دوست داره؟ پس آرمین چی؟ میکشه شروینو، شاید تو اینطور فکر میکنی،

ببینه توهم طرف شروینی همه چی کم کم آرامش پیدا میکنه، مگه من طرف

شروینم؟ آرمین تو بازداشته و یکی داره آرمینو زمین میزنه شبیه گلادیاتور

شده که مدت هاس تو زمینه و همه چی بهش حمله کرده، حالا این وسط برم
ور دل شروین؟! آرمین چی میشه؟ کامیار دیروز اون همه راهو اومد که شروین
بهم نزدیک نشه بعد من الان به شروین بگم اکی از حالا به بعد من معشوقه
توام؟

قلبم هری ریخت، یاد آرمین عین خوره داشت منو میخورد، به سرعت نور
خاطره ها از ذهنم عبور کردن و رسیدن به یونا، اون پدر بچه ی منم هست، تا
خودم ندیده بودم باورم نمیشه که ممکنه همه ی اینا یه نقشه باشه اما الان
فهمیدم که واقعا نقشه بوده، نامردی کنم؟ زندگی ای که با نقشه بهم زدن منم
بهم ریخته ترش کنم؟ قبل از اینکه بحث خیانت باشه من هیچ وقت
نمیخواستم از آرمین جدا بشم، حتی بعد از مرگ یونا، روزای بدترش گذشت و
من همچین انگیزه ای نداشتم، حالا چطوری توی این شرایط ترکش کنم، من
اینطوری نامردی کنم؟
سری تکون دادم و گفتم:

-شروین ، بین منو آرمین هیچی عوض نشده.شروین با حرص گفت: تو چقدر
احمقی!!!

«با اخم نگاش کردم و گفتم:» حق نداری بهم توهین کنی.
شروین-مگه تو خیانت اونو ندیدی، بچه اشو ندیدی حالا مرده یا زنده به دنیا
اومد، باز هم میخوای دلیل اون مرتیکه بمونی که مثل آلت دست ازت
سوءاستفاده کنه؟

با حرص گفتم: اون هیچ وقت از من سوء استفاده نکرد، تو هر شرایطی ازم
حمایت کرد حتی وقتی میخواست ترکم کنه در اصل فقط حرفشو زد،
نتونست...

شروین-ازت سوء استفاده نکرد؟ پس اون فیلمی که ازت گرفته چیه؟
یکه خورده نگاش کردم و گفتم:
-فیلم؟! کدوم...کی گفته فیلم؟

«شاکی ادامه دادم:» اینم نگین برات تعریف کرده؟
شروین پوزخندی زد و گفت:

-من چی میگم این چی میشنوه، میگم این یارو روانیه باید خودت...
از جا بلند شئم، شروین با تعجب نگام کرد، در اتاقو باز کزدم و کنار ایستادم

مثل میزبانی که جلوی در می ایسته تا مهمون بره.
-من کلی کار دارم. شرونی-داری منو به خاطر اون بیرون میکنی؟
سرمو با حرص به زیر انداختم، شروین بعد از یه مکث کوتاه گفت:
-با تو چیکار کرده نفس؟! فکر کن، من میذارم وسط دیوونه های بازی های یه
روانی از بین بری، فکر کن، فکر.

«از اتاق بیرون رفت و درو بستم، دستمو روی دستگیره در نگه داشتم و به در
بسته نگاه کردم، شاید دیگه نباید بگم "تب داغ و هوس" باید بگیم "تب داغ
عشق" من خاطر آرمین... پسش زدم... به خاطر همون پسری که زندگیمو یه
روز توی هوای خودش پوچ کرد، هوای اون و هوای سر منو و هوای عشقو و دلی
که توی هوای اون تنگ شد، چقدر این هوا ها باهم فرق دارن!
از در فاصله گرفتم، به سمت پنجره رفتم و به خیابون نگاه کردم، ماشین ارمینو
دیدم، ماشین خودش بود، هنوز جای تصادف روی ماشینه... اینجاست... وای
شروین....

در اتاقو باز کردم و دوییدم بیرون...
جای آسانسور از پله ها پایین رفتم... به خیابون رسیدم، آرمین نبود، رفتم پلاک
ماشینو نگاه کردم دیدم خودش، توی ماشینو نگاه کردم، گوشیش تو ماشین
جامونده بود، یه بسته هم تو ماشینه، مثل بسته ی هدیه است، خودش کو...
رفتم داخل شرکت از نگهبان پرسیدم:
-الان یه آقای قد بلند چشم آبی نیومد بالا؟ نگهبان انگار میخواست ریاضی حل کنه
هی چشماشو ریز کرد، درشت کرد،

تک سرفه کرد... ولی باز گفت ندیدم! آخر رفتم دم آسانسور ببینم طبقه ی مارو
نشون میده یانه... رفتم ببینم ماشین شروین هست یا رفته؟ احتمالا اونم تو
پارکینگ خود شرکت پارک میکنه، پارکینگ هم جلوی در ورودی شمالیه؛
وای اونجان، آرمین رفته سراغش، مثل گرگ بو میکشه، گرگ نه مثل یه خرس
که از چندین کیومتر دورتر میتونه بوی هرچیزی رو استشمام کنه...

به طرف در شمالی دوییم، وارد پارکینگ خروجی شدم، دیدمش، همون قد
بلند و شونه هاش پهن، حتی الان که کت و شلوار نپوشیده بازهم میتونم
تشخیصش بدم، یه شلوار جین سرمه ای تیره پوشیده بای تیشرت سفید و
کاپشن بی آستین سرمه ای... دستش توی جیب شلوارش بود، این بار فقط یه

دستش تو جیبشه لابد اونقدر شلوارش تنگه که دوتا دستش جا نمیشه، به یه سمتی نگاه میکرد، سیگار تو دستش بود، مدت زمانی که دستش تا بالا میرفت و تا بیاد پایین طولانی بود، معلوم بود پک های عمیقی میکشه...

یه ماشین از تو پارکینگ دراومد، ماشین شروین بود، تا بیرون اومد آرمین ته مونده ی سیگارشو بیرون پرت کرد و قامتش استوارتر شد، سرش کمی به عقب تر اومد این یعنی اونو دراه از افق میبینی، شروین خیلی پر گاز حرکت کرد، انگار عصبانی بود، دعوا کردن یعنی؟

-آرمین؟ رفتم جلوتر و طرفم برگشت، یه ان ایستادم، با کمال خونسردی و سکوت نگاهم میکرد، چرا انقدر خونسرده؟ نگام به گردنش افتاد، نه قرمز نیست! رگهای برجسته نیست، به دستش نگاه کردم، مشت نکرده! نگام به بازویش افتاد، جای دستای مردونه است انگار یکی دستشو فشار داده...

اومد طرفم اروم دستشو پشتم گذاشت و گفت:

-اینطوری از آدمی که بی گناه انداخته بودنش بازداشت استقبال نمیکنند ها، باید بپری بغلش...

با عجله گفتم: دعوا کردین؟

آرمین-تو دلت شمال میخواد؟

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-هواشناسی گفته آب و هوای شمال کشور بهم ریخته ولی اگر تو شمال بخوای میریم.

«با تعجب گفتم:» شما ل چیه؟ میگم دعوا کردین؟ اومدم دیدم ماشینت جلوی دره ولی خودت نیستی..

دستم گرفت کشید دنبال خودش و گفتم:» الان میره به همه میگه آرمین و نفس...

برگشت وجدی گفت:-آرمین و نفس چی؟ هووم باهمند؟ میخوام این خبر همه جا بپیچه، رد میزنم

نمیدونی الا شبیه چیه ام، دیگه ببر نیستم جوجه ی من، الان یه گرگ خونخوارم که دنبال رد خونم.

قلبم هری ریخت، سرشو کمی جلو آورد و گفت:

-جوجه ی من...

«کمی سرشو کج کرد و دقیق به لبم نگاه کرد و گفت:» به من وفادار بوده،
گفتارا دورش کردن و پا نداده؟

یه قدم به عقب رفتم، مچ دستم هنوز توی دستش بود، لبمو زیر دندون
کشیدم، کامیار آمار داده؛ خوبه منو خراب نکرده وگرنه همین وسط میوفتاد
رو سرم و فرق بین نفس پناهی و نفس آرمینو بگه، انگار صورتش لاغر شده،
شایدیم برای ته ریشش، اصلا بهش نمیاد...
-شروین...

یه ابروشو داد بالا و گفت: شروین؟
«سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:» شروین هنوز اخلاقای گذشته رو
داره، فکر میکنه من هنوز همکلاسی چند سال قبلشم.
آرمین سری تکون داد و دستمو آروم به طرف خودش کشید، دست چپم تو
دستش بود، حلقه امو تو دستم صاف کرد و برگشت نگاه کرد، بهم لبخند زد و
گفت:-چند بار باهم رفتید چالوس؟
-یا خدا، یاخدا آرمین!!! من که زنگ زدم به کامیار...
آرمین-نه میخوام ببینم یه عوضی بی ناموس وقتی میاد میگه بریم چالوس روز
تعطیل منظورش چیه؟ مگه تو جمعه ها باهاش میرفتی چالوس که به یاد
قدیمه؟ با کامیار چرا یقه به یقه میشه؟ دارم بهت میگم خر نیستی، یه مشیت
اراجیف تحویل من نده؛ اون دو ماهی هم که پاشدی اومدی توی این خونه
فکر نکن ولت کردم به امان خدا؛ چه برسه وقتی که خودم نباشم.
-چی؟!!!

«خواستیم مچمو از تو دستش دربیارم، منو کشید تو بغلش و با خجالت گفتم:»
زشته اینجا محل کارمه.
-محل کارت بود.

یکه خورده بهش نگاه کردم و گفتم:
-زنگ تفریحت تموم شد، دیگه صلاح نمیدونم کار کنی.
با صدای خفه گفتم: به تو ربطی نداره؛ آرمین شروع نکن...
آرمین-حکمت دوست صمیمی این یاروئه، تو چه فکر میکنی با خودت که من
بذارم پاتوق داشته باشه اینجا؟ در آسانسور باز شد، حکمت بیرون اومد، قبل از
اینکه به طرف ما نگاه کنه

خواستم از آرمین فاصله بگیرم اما آرمین دست انداخت دور کمرم و حکمت هم دقیقا با من چشم تو چشم شد، شوکه شد! شوکه یعنی در حدی که تو جاش ایستاد و به ما نگاه کرد، آرمین طبق معمول که از دماغ فیل افتاده تو چشم حکمت زل زده بود، سلام هم نمیکرد، حکمت کاملا به طرف ما برگشت و گفت:

-خانم پناهی؟! -

آرمین-بهتره بگید خانم شوکت، نفس سالهاست که شوکت شده. حکمت همچنان بهت زده مارو نگاه میکرد، سرمو به زیر انداختم و آرمین گفت:

-نفس جان خودت میگی یا من بگم؟

سربلند کردم با حرص به آرمین نگاه کردم، با لبخندی شیطون گفتم:

-من بگم؟ باشه؛ جناب حکمت...

زیر با حرص گفتم: آرمین!

«روم نمیشد جلوی حکمت عکس العمل شدیدی نشون بدم، آرمین قاطع تر گفت:»

-دیگه صلاح نمیبینم همسرم سرگرم کار تو شرکت شما باشه. حکمت کمی اخم

کرد و یه قدم اومد جلو و گفت: چرا اونوقت؟

آرمین به حکمت با یه مکث طولانی نگاه کرد و گفت:

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

حکمت-خانم پناهی راضین؟! فکر نمیکنید توهین آمیزه؟ ایشون کارمند قابل ستایش من هستند...

آرمین جدی تر و محکم با اون صدایی که بم و تلخ شده بود گفت:

=برام کسر شأن داره که مَن صاحب شرکت هایی که اسمشون یه برنده تو

اروپا، زنش زیر دست یه شرکت دوزاری باشه.

-بیبیه! آرمین.

«جلوی دهنمو گرفتم، حکمت سری تکون داد و با عجله گفتم:» آقای حکمت من...

حکمت-بسیار خب، من وقتی برای جر و بحث کردن و کش مکش ندارم هر جور صلاح میدونید؛ اگر صلاح دیدید « با تاکید گفتم:» طبق صلاح دیدتون یه

روز برای کارای پرداخت و بیمه تشریف بیارید.
آرمین پوزخندی تحویل حکمت داد و حکمت رو به من گفت:
-خانم پناهی براتون آرزوی خوشبختی و موفقیت دارم خدانگهدار.
-آقای...آرمین بهم نگاه کرد، نگاهی که پر از حسادت و کینه بود تیغ داشت،
حکمت

رفت و با حرص گفتم:

-همینو میخواستی؟

آرمین با حرص خفته گفت: دقیقا همینو میخواستم.

-چرا آرمین؟! من خوشحال بودم که کار میکردم، مشغول بودم..

آرمین با حل قبلی گفت: تو شرکت دوست اون چنگولک بی عرضه.

دست آزادمو به سرم گرفتم و گفتم:

-وای خدا وای خدا از نظر این هیچکس آدم نیست، تو فرعونی آرمین فرعون؛

منو میخوای مچاله کنی، توی دستات مچاله کنی.

آرمین با حرص آزاد گفت:

-مثل جوجه رنگی که توی کف دست میگیرن از پرواز چیزی نمیدونه و از

پریدن میترسه تو محوطه ی من بپر، پرواز کن، برو، بیا، هرکاری دوست

داشتی بکن اما وقتی از مرزای من رد شدی از همه جا بلاکت میکنم نفس.

با حرص و صدای خفته در حالی که دست آزادمو با حرص تگون میدادم گفتم:

چرا؟! چرا؟! چرا!!!

تند و صریح با اون چشمای گرد کرده و زل زده به من گفتم:-چون میترسم از

دستت بدم، بمیرم، از مردن تو تنهایی که تو نباشی میترسم،

بفهم بفهم لعنتی...

نفس زنان تو چشماش نگاه میکردم، چقدر منم منم داره برای مردم، چقدر

حقیر و کوچیکه برام، چقدر ته دلم به این اعتیادش خوشحالم و حس مهمی

دارم، چقدر حس غرور و آزادگیم رنجیده و آسیب دیده است، چقدر بالم

شکسته، چقدر حس پرواز و قدرت دارم؛ به زن ها عشق قدرت میده اما

محدودیت جای اینکه آرومشون کنه پر از کینه و عقده میکنندشون.

منو دنبال خودش کشوند، شبیه همون جوجه...

میدونید ما هر بلایی سرمون میاد خودمون می خواییم، خدا که بلا نمیده، خدا

خیر می‌ده اصلاً از رحمانیت خدا بعیده که بلا بده.. من مخواستم که درگیر آرمین باشم به قول نگین من دل تنگش میشم چون آرمین به من دو چیز می‌ده، اول حس دوست داشته شدن دوم حس دوست داشته شدن توسط مردی که ظاهر بی نقص داره، اما باطنو من دارم میبینم نه دیگران، منو مهمم میکنه، این مرد با ظاهر فریبنده که برای همه شبیه یه امپراطوره برای من زیر پام میوفته اگر من تو قاعده اش نباشم.

معادله سخت و درگیر کننده ای! یه کشمش انکار نشدنی اینجاست، ترس هایی که بیشتر ساخته ی ذهن من هستن تا اینکه حقیقت داشته باشن. اول رفتم وسایلمو از شرکت آوردم و بعد سوار ماشینش شدم، از آینه کنار به ماشینش نگاه کردم، چشمم به ماشین کنار افتاد، چندتا دختر بودن، انگار منروح بودم و موجودیت نداشتم، خودشونو کش دادن که آرمینو ببیند، آرمین هم با یه من اخم به روبرو که چراغ قرمز بود نگاه میکرد، قلبم میسوخت، سینه ام داشت آتیش میگرفت، چرا نگاش میکردن؟! چرا سوار این ماشینه؟! دلم میخواد شیشه رو پایین بدم و جیغ بزنم این روانیه به چی میخوایید نگاه کنید؟! میخوایید به زور از پشت شیشه های دودی قیافه ی یه روانی رو ببینید؟

یه چیز روی پام افتاد، از ترس پریدم و بلند جیغ زدم که آرمین بلند زد زیر خنده دیدم داشبردو باز کرده، با خنده گفت:
-زدم به ابوطیاره داداشت این داشبرده خراب شد.
«از تو داشبرد قوطی فلزی مستطیلی شو برداشت و با لبخند نگام کرد و کمی بالا گرفت و گفت:»

-به سلامتی سالگرد ازدواجمون.
«با تردید نگاش کردم، زمانو تو ذهنم مرور کردم، سالگردمون که الان نیست... شب مهمونی رو می‌گه... شب مهمونی؟! من اصلاً یادم نبود اما آرمین هر سال این روزو یادآوری میکنه! چقدر براش اون شب لعنتی به یاد موندنیه!»
-متنفرم از این تاریخ، از اون شب متنفرم.
آرمین لم داد و بطریشو سر کشید و گفت:-اووووف...اووووف نفس، بخش هیجان انگیز زندگی من بود، حاضرم این ماشینو بدم ولی یه بار دیگه به اون لحظه برگردیم.

با حرص به رون پاش مشتش زدم و خندید و گفتم:
-حاضری دوباره منو نابود کنی فیلم بگری و همه جا جار بزنی همه بدونند
آرمین از زنش فیلم داره؟ بی آبرو کردن من شاهکاره که تو حاضری بازهم
برگردی به همون زمان؟
چشمای آرمین به خون نشست، ماشینو سریع به جا پار کرد و برگشت طرفم و
شاکی گفت:
-من فیلمو به کی نشون دادم؟
شاکی تر از لحن اون گفتم: از من میپرسی؟ تو همه رو با فیلم تهدید کردی...
آرمین محکم چشماشو روهم گذاشت و گذاشت:
-من کیو تهدید کردم؟ همه کیه؟ مادرت؟ مادرت اون همه کسیه که میگی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-نخیر، منظورم غریبه هاست.
آرمین اخمی از گنگی کرد و گفت: کی؟ مثلاً کی؟
-شروین.
آرمین با یه صدایی شبیه نعره گفت:-شروین؟!!!! من میام میگم شروین من از
نفس فیلم دارم؟ تو چه فکری در
مورد من میکنی؟ من وشهرتم، سال هاست به خاطر تو اونچه که ساخته بودمو
باختم، من اگر قرار بود هنوز به تو به چشم دکتر حسین پناهی نگاه کنم که
همون شش هفت سال قبل گورتو کنده بودی.
با حرص گفتم: پس شروین چرا اسم فیلمو آورد؟
با حرص تشدید شده ای گفت:
-شروین غلط کرد، حتما مادرت به نعیم گفته اون داداش ابلهت برای زن و
خانواده اش تعریف کرده.
-مامان من میره آبروی منو بریزه؟
آرمین با عصبانیت گفت:
-یعنی مادر و داداشت صبح تر از منند؟ من تورو میفروشم اما اونا نه؟
بهش نگاه کردم، صاف رو صندلی نشست و گفت:
-یارو انقدر غیرت نداره جلوی زنشو بگیره ریز و درشت بار تو نکنند بعد میگه
داداشم، مادرم.

«برگشت طرفم باز با همون لحن متحرص و خشن گفت:»

-تو برای هیچکس ارزش نداری الا من، همه وقتی به بیخ قضیه میرسن تورو ول میکنند، مادرت تا شیخی رو دیدی تورو با اون شکم تو خونه ی همونآرمینی که بهش میگفت حیوون ول کرده بود و میگفت بمون دیگه بچه اشو حمله ای، دیگه پای بچه اش درمیونه باید بسوزی و بسازی، به خاطر داداشت تورو قربونی کرد که نعیم فقط نفهمه و عروسیش کوفتش نشه، ماه عسلش زهرش بشه؛ اینا حرفای خاله زنگ مادرت نیست؟! خواهرتم بدتر از مادرت نميگفت کامیار منو عقد کرد آرمینم همین کارو میکنه. دِ آرمین اگه صفت داداشتو داشت که تورو دور می انداختن...

«با بغض و حس خرد شدگی و خاری در حالی که از شدت این احساسم شونه هامو جمع کرده بودم و دلم داشت از گریه میتکرید نگاش کردم، با حرص بیشتر اومد جلوتر و با صدای خفه گفت:»

-اون بابای بی همه چیزت هم که دنیا به یه ورش بود تو که جای خود داشتی، یه زن میومد وسط حاضر بود مادرشم بفروشه چه برسه به دخترش.

همگام با بغضی که ترکید جیغ زدم: بس کن...
با اخم نگام میکرد و با گریه گفتم:

-لازم نیست نمک روی زخم های کهنه ام بپاشی، تو هم مثل اونایی فکر میکنی تو بهتری؟ همیشه با تحقیر و تهدید منو به صلابه کشیدی. برام یه صلیب ساختی از مادرمو برادرم و پدر و خواهرم چهار میخه ام کردی که نکنه بی نصیب بمونی از هوس که میشه به اجابت نشوندش؛ از همه یکبار انتقام گرفتی از من صدبار انگار من مادرت بودم، من بابام بودم، من سن کم تو بودم، من پدربزرگی که تورو دوست نداشتم بودم...آرمین عصبی و نفس زنان نگام میکرد، از قیافه اش ترسیدم، تموم صورتش

برافروخته بود، چشمای آبیش تیر غیب داشت و به قلبم تیر میزد، رومو ازش برگردوندم، مشتمو سر زانو هام جمع کرده بودم و آهسته زیرلب گفتم:
-کیو تحقیر میکنی و تو سر من میزنی؟ فکر کردی من نمیدونم کجای زندگی همه اتونم.

با صدای بم و گرفته گفت: منو قاطی بقیه نکن.

پوزخندی زدمو جواب ندادم، یاد یه آهنگ از آشوان افتادم، اونجایی که میگه:

یاد توی دیوونه کردم باز
این رابطه جنگه همش دعواست
خسته شدیم از بس زدیم فریاد
برگرد یه کاری کن منو دریاب

هوا گرفته و تاریک میشد، اصلاً شبیه اون اوایل پاییز نبود، شبیه دل سیاه
زمستون بود، انگار هوا هم خودشو گم کرده داره ساز مخالف میزنه.
گوشیم زنگ میخورد، دوست نداشتم جواب بدم، حرفای آرمین تا مغز
استخونم تیر میکشید، دارم تو خلوت مغزم به خودم میگم راست میگه، باز
خودش ته مونده امو نگه داشت برای این روزا اونم باز برای خودش. چه حس
تلخی منو احاطه کرده بود، شبیه یه کبریت شوخته ام که همه رو به نوا رسوندو
خودش سوخت و حالا همه بهش به چشم همون کبریت سیاه و سوخته و
هدر رفته نگاه میکنند.

دست راستش که هنوز باند پیچی بودو روی دستم گذاشت، با شصتش پشت
دستم نوازش میکرد، دلم نمیخواست دستمو از دستش بیرون بکشم، به بیرون
نگاه میکردم، از اینکه واقعیت برام شفاف سازی میشه متنفرم. تا مدت ها حس
تلخ و گزنده ای دارم که باعث میشه تو پيله ی درد برم.
به دستش نگاه کردم، باندش کثیف شده بود، عوض نکرده؟ اولین جایی که بعد
کلانتری اومده دنبال من بود، دندونامو روی لبم فشار دادم، گوشیم باز زنگ
خورد، دوباره سه باره...بلاخره گفت:
-اگه نمیخوای جواب بدی صداشو قطع کن.

دستم از تو دستش بیرون کشیدم اما دستش روی پام نشست، حس غربت و
نامحرمی داشتم که دستشو پس بزنم، به اون حرارتی که از کف دستش به تن
سردم میخوره نیاز دادم که دلم از حالم نترکه.
میدونید گاهی حتی دشمن آدم هم مرهم دردش میشه، توی فلسفه به خوبی
اینو توجیه میکنند چون از نظر فلاسفه و عرفا همه ی انسان ها از یک سلول
مشترک هستند، هر انسانی شبیه یه سلول هست در بدن یک انسان.
اگر همه انسان های اصلح و کامل کنارهم قرار بگیرن یه انسان کامل رو
تشکیل میدن، حالا اگر انسانی بدی کنه و ناسالم و خطاکار باشه درست مثلسلول
مریض بدنه و وظیفه ی سلول های دیگه است که بهش کمک کنند تا

اون سلول مریض درمان بشه، اصلاح بشه، گاهی از اینکه دشمنت آرام جانت
برای اینکه ما آدما از هم هستیم و همه قطره های یه دریاییم.
نعیم بود که تماس میگرفت، تا اومدم ریجکت کنم آرمین گوشی رو ازم گرفت
و تماسو باز کرد و گفت:

-بگو میشنوم...من گوشِ نفسم... به تو ربطی نداره که من پیش نفس چیکار
میکنم...

«بلند زد زیر خنده، با تعجب نگاهش کردم و یهو وسط خنده جدی گفت:»
-تو برادری در حق نکن یالقوز، تو براش تیغ نشو تو گلوش گیر نکن نمیخواه
خیر بهش برسونی...

«با چنان جدیت و تلخی به روبرو نگاه میکرد که قلبم به تپش افتاد، با صدایی
که معلوم بود از یه احساس پر از حرص و آز بلند میشه که اینطوری بم و
دورگه است با تاکید و تشدید گفت:»

-برو به اون برادر زن قالتاقت خبر بده که ارمین زندگیشو از نو میسازه با زنش،
دورور بر زندگی من مثل لاشخورا نپلکه، نعش این زندگی روهم روی دوش
شماها نمیذارم. تماسو قطع کرد، گوشی رو خاموش کرد و روی صندلی عقب
انداخت، گوشه ی

لبشو با چنان خشمی و حرصی می جویید که دلم ریش میشد، سری بهب
معنای تایید تکون داد و گفت:

-فکر کردن دورهم جمع میشن واسه من نقشه میکشن که مالمو بالا بکشن
میتونند زندگیمو بالا بکشن.

-کی؟! کی دورهم جمع...

داد زد، نه سر من، انگار سر احساس خودش داد میزد:

-با برادر زن عوضیش، پشت اون جریان سرمایه که شیخی به باد داده همین
شروین عوضی بوده که با اسم و رسم یه نفر دیگه وارد معامله شده؛ فکر کردن
من احمقم. من پسر اون زن گلمبیایی ام؛ من بوی پول و دور زدن شرکا رو از
صد وجبی میفهمم، موسسه ای که سرمایه رو شیخی به واسطه اون به باد داده
شرکتی بوده که همین آقا تاسیس کرده.

-تو که گفתי موسسه بوده.

آرمین-این چیزی بود که شیخی گفته بود بعد که خودم افتادم دنبال جریان

فهمیدم شرکت متعلق به چندتا جوونه، یه چیز شبیه گلدکوئست راه انداخته بودن منتها با چند تفاوت، تفاوتشم اینکه این شرکت میخواست عملکردی شبیه بورس داشته باشه اما عملکرد لعنتیش شبیه قمار بوده تا «با حرص روی فرمون کوبید، از ضربه اش از جا پریدم و گفتم:» پولای منو به باد، دولت هم اومده شرکت رو بسته، این کثافتتم با اسم و رسم خودش جلو نیومده بود اما سرمایه گذار اصلی همین شروین بوده که خودشو عقب کشیده و مدرکی نداره.

-مگه میشه با اسم و رسم تقلبی شرکت تاسیس کرد؟!
آرمین بهم نگاه کرد و گفت: من دارم بهت دروغ میگم؟
-من نمیگم دروغ میگم دارم سوال میکنم.
آرمین-این مرتیکه مگه جدیدا نیومده ایران؟ شرکت تو سوئد تاسیس شده بود و مجازی بود.

با اخم به آرمین نگاه کردم، نیمفهمیدم چی میگه؟
آرمین-ولش کن الان مغزت میسوزه.
«خنده اش گرفته بود، رومو ازش برگردوندم و گفتم:» تو تونستی بفهمی اون شخص شروینه اما دولت نتوسته بفهمه؟
آرمین-میگه تو سوئده نه ایران، برای خودش مشخصات جعلی درست کرده بوده وقتی هم هوا پس شده گذاشته اومده ایران؛ قبل از اینکه تشکیلات لو بره سهمشو برداشته اومده.

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم:-شروین که نیازی به پول...
«آرمین شاکی نگام کرد و گفت:» شروین شروین میکنی، چه خبره؟
یکه خورده گفتم: دارم میگم اشتباهه...
آرمین با یه حالی دندوناشو روی هم می سایید و حرف میزد که گفتم الان سخته میکنه.

آرمین-سرمایه من رفته بعد دزد رو اشتباه بگیرم؟
«اول یکه خورده نگاش کردم بعد با اخم گفتم:» چیکار کنیم بریم بکشیمش؟
آرمین-هنوز نتوستم خودمو راضی کنم، راضی کردم میکشم.
با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم:
-به خدا آرمین باید از تو ترسید؛ کجا داری منو میبری؟!

بهم جواب نداد و دوباره گفتم: با توام، هوا تاریک شد..
آرمین-چیه مادرت بهت شک میکنه؟ هوا تاریک شد که شد، بدون من نباید
تو تاریکی بیرون باشی نه وقتی که خودم هستم...
«دهن کجی کردم و خودشم از حرفش خنده اش گرفته بود و گفتم:»
-حس مرد سالاری داری؟
آرمین-آخ آخ نمیدونی چه حس خوبیه، فیلم مورد علاقه ی من پدر سالار بود.-آره
آره پیر بشی تو همون میشی از بس زورگویی.
با لبخند و لذت به جاده نگاه میکرد، با اخم نگاش میکردم به چی نگاه میکنه؟
به چی فکر میکنه؟ بهم نگاه کرد و گفتم:
-چیه؟...داریم کجا میریم؟
آرمین-آفرین! حالا سوالت درست شد. "داریم" کجا میریم.
«با تردید نگاش کردم و با شیطنت گفتم:»
-بریم یونا بسازیم دیگه.
«محکم دو سه تا پلک محکم زدم و گفتم:» بیا باز ریست شد.
با کنار مشتم به کنار رون پاش زدم و گفتم: نگه دار.
با آرامش به روبرو نگاه کرد و با حرص گفتم:
-من با تو هیچ جا نمیام، هنوز هیچی روشن نشده، همینطوری راه افتادی
داری دوباره زندگی منو زیر رو میکنی، سرکار، رابطه ی مجدد...راحتو گرفتی
کجا میری؟
آرمین-زیاد حرص نخور این یکی هم مادرزادی مشکل پیدا میکنه ها.
«جیغ زدم:» آرمین!
با خونسردی و لبخند گفتم: جون؟
-نگه دار.به ساعتش نگاه کرد و گفتم: دو ساعت دیگه نگه میدارم.
-آرمین من با تو هیچ جا نمیام، نمیتونی منو انقدر به خواسته هات مجبور
کنی.
آرمین-تو با من همه جا میای، تو خودتم خواسته ات همینه.
-نمیتونی هروقت میخوای توی زندگیم گند بزنی...
بازو شو هول دادم و گفتم:
-اوه اوه چه تگرگی گرفتم؛ سردته بخاری رو زیاد کنم.

دستمو روی پیشنیم گرفتم و شمرده گفتم:

-آرمین، من، نمیخوام، بیام.

آرمین-میخوای، چرا الکی کشش میدی هان تو عاشق منی. انقدر که من عاشقتم توهم هستی، تو کلانتری که منو دیدی رنگت پریده بود، زهره ات آب شده بود تو بیمارستان من ترسیدم قلبت بایسته برای همین به سمت اومدم، داری به کی میگی آرمینو نمیخوای به خودش؟ من صدای قلب جوجه امو از صد فرسخی میشنوم، تو.... تو به من یاد دادی چطور یکی رو دوست داشته باشم، نمیتونی دوسم نداشته باشی.

«محکم پلک نمیزدم تا اشکم که از غرور شسکته ام تو چشمم جمع شده بود نریزه»-میتونم، میتونم.

با سکوت به روبرو نگاه میکرد، با حرص در حالی که مشتمو سر زانوم جمع کرده بودم جیغ زدم:

-میتونم بدون تو باشم، بدون تو نفس بکشم، بدون تو زندگی کنم، بدون...بدون تو...

با غم بهم نگاه کرد و اشکم نافرمون از چشم چپم فرو ریخت، نگاهشو ازم گرفت و آروم گفت:

-پس چرا گریه میکنی؟ چرا اون هزار باری که میتونستی بری نرفتی...آدمی که اهل رفتن باشه از هیچی نمیترسه، میره تا خودشو نجات بده... زیر لب با صدای خفه گفتم: غرورمو نشکون.

با کف دستش رو سینه اش زد و گفت:

-تو اهل اینجایی، اهل بغل من بودنی، اهل آرمینی، آدم از هرجا باشه به همونجا برمیگرده.

با جیغ و گریه گفتم: اهلش بودم بهم گفتی هری.

یهو جاده رو پیچید به سمت راست، یه آن فکر کردم باز پاش گرفته و داریم به کوه میزنیم، توی راه باریک جنگلی کنار جاده که هوای گرگ و میش جنگلو

وحشی تر کرده بود پیچید. کنار پرچین های پر پشت و تیره ای نگه داشت، با

وحشت به روبرو نگاه میکردم.یهو آرنجمو با دست راستش گرفت و به طرف خوش کشید و با دست چپش

زیر فکمو گرفت و با ولع و تپش و تهاجمی می بوسید.

انقدر از حرکتش هول کرده بودم که جای اینکه پشش بزنم محکم ساعد جفت دستاشو گرفته بودم، باز مثل روزای اول شده بود، امان نمیداد نفس بکشم. سرمو عقب کشیدم که نفس بکشم، فهمید سرمو برای چی میخوام عقب ببرم و بهم امان داد ولی رهام نکرد، پیشونیشو به سه رخ صورتم چسبوند. نفساش به گوشم میخورد، داغ و هراسون بود.. آروم و محتاج گفتم:

-منو تو بغلت بگیر نفس، من خسته ام، جوری بغلم کن که انگار یونا رو بغل کردی، جوری که نفسم بالا بیاد، تنم پر زخمه، بهم نفس بده، زخمای دیروز و امروز دارن منو از زندگی ساقط میکنند.

گونه امو بوسید، بو کشید، شقیقه امو بوسید، سرشو توی موهام فرو کرد، منو بیشتر تو بغلش کشید، شبیه خون آشامی بود که بوی آدمیزاد به مشامش میخوره، گردنمو طولانی بوسید...پر تب...قلبم تو سینه ام انگار داشت انقلاب میکرد و شعار بلند میداد: توپ، توپ، توپ...توپ...

دستام از بازو بی حس شده بود، ته قلبم به خودم نهیب میزد، چمه؟! چی باعث میشه حالم مثل روزای اول بشه؟! دستاش دورم حصار درست کرده بود، حصاری که تنمو گرم و گرمتر میکرد، شاید گناهکار بود اما امن تر از دست دنیاست و کسی جز من اینو نمیفهمه...انگشتاش لای موهام حتی به تار موهام هوای خودشونو تزریق میکردن وحشی

میشدن، عطرش تو جونم نفوذ کرد. حس کردم نفس بیست یک ساله ام که وسط خونه اش ایستادم و برای اولین بار منو تو چهار چوب قامتش یکی میکنه...

دست به تک تک اعضای بدنم میزنه و هی قلبم هری میریزه با تفاوت اینکه اینبار با هر لمس بدنم نمی لرزید فقط انگار در من هورمونی ترشح میشه که حس اعتماد و خواستنمو افزون میکنه... سرشو عقب کشید، صورتش غرق تاریکی بود اما چشماش... چشماش چرخ گردونه دنیای من شده بود... با منت و تمنا عقب نشینی کرد، پشت دست چپم و دقیقا کنار حلقه امو بوسید و گفت:

-همینجا یه جا میگیریم، نمیخوام دو ساعت صبر کنم تا به ویلا برسیم. من انگار لال شده بودم، حتی به خودم نهیب هم نمیزدم، آرمین هم مثل این پسرای که اولین دوست دخترشونو گرفتن شمال و هولن که یه جایی

رو بگیرن تا قبل اینکه پدر و مادرشون زنگ بزنند، در به در دنبال یه جا توی اون روستا بود که تنها ده بیستا خونه داشت.

از ماشین برای چندمین بار پیاده شد و به در خونه یکی از بومی ها رفت و باهاش صحبت کرد. برگشتم به گوشیم که روی صندلی عقب بود نگاه کردم، دلم شور میزد، باید جواب پس بدم؟ به کی؟ به مامان؟ که چسبیده به شیخیجونش؟ با خواهرم که جاش امن و گرمه؟ به برادرم که مشکل هامو دو چندان کرده؟

همه سر زندگیشونن الا من، من خودمو باختم و براشون آتیش زدم، حالا با همون کسی که باهام بازی کرد زندگی ساختم، زندگیمو دزدیدن، حقم نیست باز به همون آدم برگردم؟!

به ساعت نگاه کردم، نه و نیم شب بود، باز به گوشی نگاه کردم. برای خودت تصمیم بگیر نفس، یه بار برای خودت انتخاب کن؛ برای خودم؟ سربلند کردم به آرمین نگاه کردم، زیر بارون داشت با اون مرد بومی حرف میزد، شیشه رو پایین دادم، صدای شر شر بارون آدمو مجنون میکرد، آرمین گفت: -خانمم بارداره حالش زیاد خوب نیست نمیتونم تا ویلامون رانندگی کنم اگه جا داری ادا درنیار.

ادا در نیار؟! این مرد آدم نمیشه، چرا منو باردار میکنه؟! دستمو از پنجره بیرون آوردم، قطره های بارون روی کف دستم انقدر با سرعت جا خوش میکردن که خیلی سریع دستم خیس آب شد، خنکی و سوز بارون توی صورتم میزد؛ اصلا این کار اشتباه و من دلم میخواد اشتباه کنم، وقتی با آرمین فقط دوست بودم با تموم ترس و استرس هام خوشحال بودم، هوامو که داشت و منو می خندوند، غیرتی میشد.... همه اش، همه و همه اش چقدر برام لذت بخش بود. اومد سوار ماشین شد و غرولند کنان گفت:-چقدر دندون گردی کرد، ماشینو دیده رم کرده. یه آهن پاره معرفت آدما رو

هم از بین میبره، نمیگه بارونه سیل داره میاد هوا سرده، میگه شبی پونصد. بهش نگاه کردم، خیس آب شده بود، استارت ماشینو زد و زیر پنجره ی خونه ی بغلی همون مرد بومی پارک کرد و گفتم: -لباسات خیلی خیسه.

«با شیطننت و خنده گفت:» دیگه من لباس نمیخوام که.
«نخندیدم و در عوضش گفتم:» غذا هم نخوردیم.
آرمین عاصی شده گفت: غذا هم گفتم برامون درست کنند، دیگه چی؟
-بریم ویلا.

آرمین-ویلا با این بارون سه ساعت راهه
-باشه، بریم؛ خونه ی مردم نباشیم.
آرمین-نفس میدونستی توهم عوض نشدی فقط بهونه هات عوض شدن، قبلا
بهونه ات مادرت و خانواده ات بودن الان شده خونه خودمون، این خونه اون
خونه...

با اخم نگاش کردم و گفت:

-برو پیاده شو، فس فس نکنی خیس بشی ها سریع بپر تو خونه. در ماشینو تا باز
کنم و بخوام پیاده بشم دیدم کنار در ماشین سمت من،
کاپشنشو باز کرده بود، با تعجب نگاش کردم و گفت:
-برو دیگه نفس، کله اتو بگیر تو بغلم خیس نشی.

یه آن دلم چقدر گرم شد از محبتش، پیاده شدم و منو تو بغلش گرفت و جلو
کاپشنشو روی سرم گرفت، یه جور که سرم دقیقا به قلبش چسبیده بود و
قسمت جلوی کاپشنشو روی سرم گرفته بود، سمت خونه دوییدم، مرد بومی
جلوی در خونه ای که به ما داده بود ایستاده بود و با لهجه و گویشی خاص
گفت:

-خونه یکم سرده، بخاری روشن کردم.

آرمین-خیله خب، یه لقمه میتونی بذاری بخوریم؟ اگر باز دوبرابر نمیکنی.
مرد-متلک میندازی بچه؟

آرمین-نه دیگه از این واضح و صریح تر نمیتونم بگم...برو تو.

وارد خونه شدم، یه فضای مربع شکل و یه فرش وسط خونه پهن بود، یه
بخاری بزرگ گوشه ی خونه با شعله های نه چندان زیاد میسوخت، با این
شعله که یخ میزنیم، رفتم جلوتر به بخاری نگاه کردم، هیچ وقت از بخاری
استفاده نکردم و بلد نیستم باهاش کار کنم.

-آرمین؟ هنوز داشت با مرده چونه میزد، ول کن دیگه بابا، یارو میخواد یه قرون
پول

دربیاره آرمین داره کوفتش میکنه، از تو که چیزی کم نمیشه ولی به اون اضافه میشه. آرمین سرشو توی خونه آورد و گفتم: -شعله های بخاری کمه.

مرده از بیرون جای آرمین جواب داد: آبجی اون آخرشه. -خب یخ میزنیم.

آرمین-حداقل دوتا پتو بیار.

مرد-الان میارم.

آرمین اومد و تو گفتم: مجبوریم؟

آرمین-بارون نیست که سیل داره میاد، با ده تا بریم سمت ویلا؟! رفتیم چسبیدم به بخاری و آرمین گفت:

-گفتم چای اینا بیاره الان میخوری گرم میشی، نفس جان مادرت ادا بازی درنیار.

-سرده، ادای چی درمیارم؟ دوست دخترتو که نیاوردی ادا برات دربیاره.

آرمین با شیطننت گفت: چون که آپدیت شدی.

رومو ازش برگردوندم اومد بغلم کرد و گفت: گرمتم میکنم جوجه، انقدر چشم و ابرو نازک نکن. صدای دراومد، جلوی در رفت و دوتا پتو یه فلاکس چای گرفت و مرد گفت:

-این گاز تو خونه روشن میشه، میخوایید ایناروهم روشن کنید گرم بشید.

آرمین-غذا کی میاری؟ نون پنیر نیاریا، غذا...

«دستشو مدل لقه گرفتن نشون داد، مرد شاکی آرمینو نگاه کرد و با همون

ادای آرمین با حرص گفت:

-غذا رو باید دو روز پیش سفارش میدادی برات بوقلمون بکشم، الان در وسعم پنج تا مرغانه است.

آرمین با اخمی از گیجی مرد رو نگاه میکرد و گفت: مرغ گذاشتی؟ کالباس اینا نداری؟

-آرمین!

آرمین برگشت سمتمو نگاه کرد و گفتم:

-اینجا روستائه، هر وقت اراده کنند که نمیتونند بیرون برن دو کیلو کالباسی که تو میخوای بخرن، بعدم مرغانه یعنی تخم مرغ.

مرد-خدا صبر به اون زنت بده که تو مردشی.

آرمین-شما احترامتو نگه دار.....

«بلند و کش دار آرمینو صدا کردم که ادامه ی حرفشو خورد، مرد هم غرولند
کنان رفت که نیمرو هارو بیاره. خلاصه نیمرو هارو هم آوردن و چقدر چسبید، انگار
از صدتا چلو کباب بهتر بود اما آرمین عین عبدالباقی نق زد و نق زدو و
نق زد.... شامو خورده بودیم که گوشیش زنگ خورد، با فکر و مصلحت اندیشی
به گوشیش نگاه کرد و گفتم:»

-کیه؟

آرمین-این زنه است.

-زنه کیه؟ ثریا؟

صدامو ببین، اسمش انگار خاره تو گلوم، انگار جای ثریا کلمه ی دردو تلفظ
میکنم، آرمین با اخم رد تماسو زد و با حسادت و غرور شکسته گفتم:
-چرا....چرا بهت زنگ میزنه؟ چی میگه؟ مگه ننداختت بازداشت چرا زنگ
میزنه آرمین؟

آرمین نمیشنید چی میگم، چشمامو رصد میکرد، انگار قرینه ی چشماش با
نگاهم دنبال بازی میکردن، تنم از وجود ثریا میلرزید، نمیدونستم چرا نمیتونم
خودمو کنترل کنم، دستامو محکم بهم قفل کرده بودم، با همون گرفتگی
صدام که از حال بود گفتم:

-چرا زنگ میزنه؟

آرمین-نمیدونم نفس.

«جلوتر اومد، دستمو به حالت ایست مقابلش نگه داشتم، دستم میلرزید.
دستمو گرفت، اولین بار بود که دلجویی میکرد و آروم گفت:»-نفس چیه؟! چی تو
فکرت میگذره که من بهش اجازه میدم زنگ بزنه؟ یا تو
زندگیمون بمونه؟

سرمو به زیر فرو برده بودم، شونه هامو سخت جمع کرده بودم، سخت خودمو
کنترل میکردم، کف دستشو روی گونه ام گذاشت و گفت:»

-نفس؟ من با همه چیز و همه کس میتونم شوخی کنم، دروغ بگم، نقشه
بکشم اما با تو نه. ازم نپرس ثریا چیکارت داره، دوبار جدا شدی صدهزار بار
دنبالت اومدم، با من باش بدون هیچکس، بدون بابا بدون نفعیت مادرت و

زندگیش با شیخی، بدون در نظر گرفتن منفعت نعیم...
«سربلند کردم و محتاج و با حسرت گفتم:» یکبار من به خاطر خودم بخواه
مثل شب عروسی نعیم.

دستم و آروم روی پشت دستش که روی گونه ام بود گذاشتم. برعکس همیشه
دستش یخ بود و دستای من از اون سردتر بود، بدنم از انقباض باز شد.
گوشیش دوباره زنگ خورد و شونه هام پرید. اینکه شونه ام از صدا میپرید
نشونه ی ضعف اعصابم بود، با کوچکترین چیز قلبم هری میریخت، هول
میکردم... این زندگی سوغات زیادی برام داشت! تماسو باز کرد و با عصبانیت
جواب داد:

-چیه؟ چیه؟ نقشه جدید رئیسست تحویل داد؟ اینبار چیشده؟ یه قلو از بچه
تو شکمت جا مونده؟ یا نکنه بچه ات از قبر دراومده؟...اون بچه ی من نبود،
وقتی نه حسی بهش داشتم نه خون میکشید که حسی داشته باشم اینا یعنیاون
حرومزاده رو الکی بهم چسبوندی.... برو هر غلطی دلت خواست بکن...عه!
پس آمار گیرت دنبال داداشمم هست... من که میفهمم تو هرجایی از کجا بلند
شدی و توی زندگیم افتادی اون وقت که بفهمم کی بهت خط داده یه جوری
یه سره میکنم که خدا هم نتونه وساطتتون کنه.
گوشیو قطع کرد و ناامید و نگران نگاش کردم، با حرص به زمین نگاه میکرد،
نگاهشو از زمین به من کشوند و با لحن جدی ولی صدایی آروم گفت:
-چیه نفس؟ تو چرا قیافه ات اینطوری شد؟
-کامیار رفت بیمارستان امروز، چه اتفاقی افتاد؟
آرمین-هنوز معلوم نیست اصلا جنازه ی بچه چیشده، یکی میگه بردن، یکی
میگه سردخونه است، اینطوری که بوش میاد اصلا بچه ی اصلی رو نمیخوان رو
کنند.

-یعنی چی؟ مُرده ی بچه رو میخوان چیکار؟ مومیای کنند؟
آرمین نفسی کشید و گوشه ی لبشو جویید، چشماشو ریز کرد و به یه گوشه
خیره شد، آروم گفتم:
-به چی فکر میکنی؟
بهم نگاه کرد و گفت:-کامیار میگه گفتن بچه خفه شده به خاطر دیر اومدن به
بیمارستان ولی بعد

زدن زیرش و گفتن من زدم که من اصلا ثریا رو ندیده بودم که بزدم، از طرفی ثریا سه روز زودتر به بیمارستان رفت چون سزارین بود.
«سری تکون دادم و گیج گفتم:» خب؟! چی میخوای بگی؟
آرمین-از کجا معلوم شاید بچه زنده است.
-زنده است؟!!!!

سری تکون داد و تو جاش جا به جا شد و گفت:
-اصلا همینه، بچه زنده است، منتها اگر بچه رو رو نمیکند چون من بارها تهدید کردم و گفتم آزمایش DNA خودم دوباره از بچه میگیرم و اگر بچه ی من نباشه دمارتونو درمیارم. ثریا دنبال پوله و اونم بچه ی من نیست، اگر زنده باشه و تحت نظر من و کامیار تست از بچه بگیرن و بچه ی من نباشه اون وقت چی میشه؟
-نقشه ها رو میشه.

آرمین-من شاید مواد مصرف کرده باشم یعنی اجباری یا هرچی که باعث بشه هیچی از اون شب یادم ولی اینکه اون بچه من باشه یا نباشه رو صد درصد مطمئنم. من پدر بودم.
«قلبم هری ریخت و آشفته بهش نگاه کردم:»-من میدونم حس پدر بودن چیه، یونا... وقتی یونا به دنیا اومد نمیخواستمش.
تو بستری بودی، بچه ای که تو نباشی رو نمیخواستم ولی نشد نفس. منو مثل یه قطب قوی به طرف خودش میکشید.
«چشمام پر اشک شده بود باز، تار میدیدمش، پلک زدم اشکم فرو ریخت و گفتم:» اگر بچه ی من بود باید حسی که به یونا داشتمو بهم القا میکرد.
با بغض گفتم: یونا... یونای بیچاره ی من...
با اخمی از ناراحتی و غصه نگام کرد و منو توی بغلش کشید، تو بغل هیچکس مثل خودش نمیتونستم اونطوری گریه کنم که خودمو خالی کنم، تو بغل کسی که با من دردی مشترک داره، کنار گردنمو بوسید و آروم گفت:
-نفس بس کن، باید از یونا فاصله بگیری، میدونم سخته، منم نمیخوام این فاصله رو داشته باشی اما اگر بعد یونا همه چی بدتر و بدتر شد اگر بچه ای نیومد چون تو نمیخوای یونارو ول کنی. میخوای همینطوری ادامه بدیم؟ که از نقطه ضعفمون استفاده کنند؟ فاصله امونو ببیند و ضربه بزنند؟

«پیشونیمو به کنار گردنش چسبونده بودم، دکمه های مانتومو اروم باز میکرد و با همون لحن قبلی میگفت:

-از اول شروع میکنیم، از اون روزی که باید کنارم باشی بدون هیچ علتی جز خودمون، نمیخوام باز فاصله بگیری، نمیخوام وقتی فکر میکنم همه چی خوبه بیماری بچه امون خودشو نشون بده، بیماری که دستی دستی بهش دادیم، اصلا دادم... من هر شب و هر روز فقط خودمو توبیخ کردم تو نفهمیدی نفس، فکر کردی یونا برایم مثل همه است اما نبود. فقط چون گناهکار بودم سکوت میکردم.

«سرمو بالا آوردم و نگاش کردم، با یه بغض تلخ و پر نفرت نگاش کردم، به بوسه ی کوتاه به بالای لبم زد، چشمامو روهم گذاشتم و گفتم: -آرمین! من میخوام، منو باز تو اجبار نذار، بعد از دوماه جدایی پاشدی یهو تصمیم گرفتی منو بیاری توی دهات کوره و سرما و سگ لرزه بچه بکاری. «خودش زد زیر خنده و با حرص گفتم:» نخند، با توام.

به زور با تقلاهای بی حاصلم اومد روم و گفت: -آب و هواش خوبه، نویزم نداره، نطفه ارگانیک بسته میشه. با حرص چشمتمو روهم گذاشتم و گفتم: -آرمین جدی بهت گفتم، پاشو! انقدر به من زور نگو یکم خودتو تغییر بده، سی و پنج سالت شد.

ابروهاشو با نگاه شیطون بالا داد و گفت: -خاطره میشه.

با حرص بیشتر سرمو بلند کردم و گفتم: -مرده شور اینطور خاطراتو ببرن، من لرزم کرد پاشو نود کیلوتو انداختی رو من دارم له میشم.

آرمین-اینبار کجات زخمه؟ تا سه سال میگفتی جای بخیه ام تیر میکشه. -به لطف تو همه جام بخیه داره.

آرمین-خب قول میدم به چندجا نفوذ کنم.

«زد زیر خنده و با جیغ زدم به سینه و بازو سرشونه اش و گفتم:»

-بی تربیت، پاشو تو حیا سرت نمیشه؟ اصلا نامحرمی.

آرمین-باز رفت بالای منبر، نفس تو خدارو هم خسته کردی با محرم

«تاپمو از تنم درآورد و پرت کرد یه ور خونه و ادامه حرفشو زد:» نامحرمت. با مشت به جلوی شونه اش زدم و گفتم:

-نمیفهمی؟ میگم نمیخوام چرا شعور نداری تو آرمی....

اصلا نمیشنید چی میگم، نمیخواست که بشنوه. همیشه برای آرمین یه قانون وجود داشت، به هر چیز و هرکاری میخواد یا میرسه یا به زور میرسه و اگر نشد آسیب به همون چیز یا کس میزنه. فیلمی که از آرمین و ثریا دیده بودم جلوی چشمم بود. حالمو بد میکرد، اما حال و احوال من برای آرمین در این حد اهمیت داشت که یهو سربلند کنه و جدی بگه:-منو همراهی کن آه، باز به تنظیم کارخونه برگشت، متنفرم از اینکه ادا درمیاری که نمیخوای.

با حرص گفتم: نمی، خوام...

چشماشو درشت کرد و ادامه ی جمله چشماشو به حالت اول برمیگردوند. -عزیزم شش ساله زن منی نفهمیدی نمیخوام توی زندگی ما معنی نداره؟ با همون حال گفتم:

-مردم میرن جزیره هاوایی، دبی، کیشی کوفتی زهرماری تو منو آورد دهات؟ آرمین زد زیر خنده و با حرص زدمش و گفتم:
-بسه پاشو.

دستامو بالا سرم برد و گفت:

-یه بار جا نبردمت ببین چقدر تو حسودی نفس، آخ نفس..
«تا اومد بوس کنه گاز گرفتم، سرشو عقب کشید، دستامو تو دستش گرفت و با دست راست انگشت تهدیدشو به سمتم گرفت و گفت:»
-نفس وحشی نشو سر شوخی رو با من باز نکن، سه ماه نبودی بد میبینی ها. تقلا کردم و گفتم:

-من مگه با تو شوخی دارم، فکر کردی من نفس بیست و یک ساله ام که تهدید میکردی....«واای! یه جیغ کوتاه کشیدم و لبمو از خجالت گزیدم، الان این مرد صاحب

خونه میگه اینا چه بی حیان صداشون تا بیرون میاد، خدا لعنتت کنه آرمین-
اصلا توجه نمیکرد من چی میگم، منم با اون سنگینی وزنش نمیتونستم تکون بخورم، خوب منو حفظ بود و میدونست چیکار کنه که لالم کنه و تند تند

گفتم:

-آرمین پاشو، آرمین... با توام، الان مرده میاد تو این بارون...
آرمین-باز وسط کار نطق نفس باز شد آه، همه حس و حال آدمو میبری.
-خدا!! چقدر تو بی حیایی میگم این خونه...
«دوباره کارشو تکرار کرد و با شیطننت به من نگاه کرد و خندید، قلبم به تپش افتاده بود، با صدای خفه و نفس زنان گفتم:»
-آرمین...

و این آخرین کلمه ای بود که بهم امان داد بگم، نصف بیشتر حواسم به بیرون بود که صاحب خونه یهو داخل خونه نیاد، صدا نکنه....همش فکر میکردم ممکنه مارو ببینه، تا آرمین تکون میخورد یکم میتونستم دست و پامو تکون بدم و سریع میگفتم:
-صاحب خونه...

آرمین هم با حرص گفت:-من چی میگم تو چی جوابمو میدی؛ همه این موقع میگن جون، آه، اوه نفس
کبیر اسم "صاحب خونه" رو میگه، مرده شور شانس گه منو ببرن، بعد اینهمه گرفتاری و مشکل بهم برگشتیم هی بزن تو حال من هی بزن خب؟
«مظلوم نگاش کردم و منتظر نگام کرد و در حالی که میخواستم جلوی خنده امو بگیرم گفتم:»
-سردمه.

شاکي نگام کرد، خنده ام گرفت...
صبح بود اما هوا تاریک بود، به ساعت نگاه کردم، هشت نیم بود، صدای زنگ موبایل آرمین اومد، دمر خوابیده بود و دستشو دورم انداخته بود و سرش اونور بود، انگار پاسبون منه. قفسه ی سینه ام درد میکرد، از شب تا صبح این دستش دور منه.
-آرمین؟ آرمین؟

دستشو به زور از روم برداشتم، جای دستش روی تنم افتاده بود، از روش خم شدم موبایلشو برداشتم دیدیم شماره ی مامانه، باید جواب بدم؟ آره جواب میدم، چرا وقتی همه سر زندگیشونن به خاطر من نباید باشم؟ چون همه صلاح نمیدونند من سر زندگیم باشم؟! تماسو باز کردم، صدام یکم میلرزید و

گفتم:

-بله؟ مامان با تعجب گفت:

-نفس؟ نفس تو چرا گوشی آرمینو جواب میدی؟ تو پیش آرمین چیکار میکنی؟

-سلام.

مامان-نفس با توام، گوشیت خاموشه تو میدونی چه پدری از من درآوردی؟ دلم هزار راه رفته صدبار زنگ زدم به موبایلت، اومدم دم خونه ات، داداشت رفته شرکت گفتن با یه آقای رفته که نشونه های آرمین بوده، نفس باز مجبورت کرده..

-یعنی شروین آمار نداده؟! چرا فکر میکنید احمقم؟ شروین منو با آرمین دید، نگین هم خبر داشت. داداشم؟ کدوم داداش مامان؟ نعیم از دیشب خبر داره یعنی هیچ کس به تو نگفته من پیش آرمینم؟

مامان-دِ تو بیجا میکنی مادر که پیش آرمینی، تو مگه آبرو نداری دختر؟ چشماتو محکم روی هم گذاشتم و مامان گفت:

-نفس چرا با آبروی خودت و من بازی میکنی؟ بابا پس فردا این مرد برمیگرده میگه دخترت مشکل داره، هی جدا میشه و برمیگرده پیش پسره. با عصبانیت بلند گفتم:

-مامان؟! آرمین از جا پرید، برگشت منو یکه خورده نگاه کرد و من ادامه دادم: «من به خاطر شیخی تو و زندگیت همیشه تو منگنه و تنهایی و حسرت باشم؟ زندگی منه، دلم میخواد برگردم پیش شوهر سابقم، اصلا دلم میخواد هر روز هی کات کنم و رجوع کنم به کسی ربطی نداره...

آرمین-گوشی رو بده به من.

سرمو به معنی نه تکون دادم اما دست دراز کرد و گوشی رو ازم گرفت و صداش که شبیه آقا لولو شده بود، با لحن جدی گفت: م-ناهیید خانم... نه من باشما حرف دارم، شوهرتو بهونه نکن نفسو از من جدا کنی...» بلندتر گفت: «ناهیید خانم گوش کن.

«مچ آرمینو گرفتم به علامت اینکه آروم صحبت کنه هر چی باشه اون مادرمنه.»

آرمین-ناهیید خانم، برای زندگی من تعیین تکلیف نکن... زندگی نفس دقیقا

زندگی منه... نه کی گفته جدا شدیم؟! ... من بیرونش نکردم... بین زن و شوهر
جر و بحث پیش میاد شما خودتو دخالت نده تو چشم شیخی میره...
«آرمین از حالت نیم خیزی که آرنجشو به پهلوش جک شده بود خارج شد و
صاف نشست و مصمم جدی گفت:»

-ناهید خانم تا حالا فکر کردی که من هیچ وقت جایی نمیخواهم که زیرم آب
بره؟!... نه گوش کن نفس نفس برای من نکن. زیاد دوروبر زندگی من نگرد، پشتم
باشی سود میبری مقابلم باشی اون که ضرر میبینه شمایی.... «بلند
گفت:» ناهید خانم من تنها کاری که خیلی خوب میتونم انجام بدم همون
غلطیه که شما میگی نمیتونم، خوب گوش کن ناهید خانم...
-آرمین، آرمین ول کن، الان مامانم..

«انگشتشو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت:»
-ناهید خانم دخترات بهت خبر ندادن که شیخی فقط یه اسمه... بذار ربطشو با
موضوع میگم... «عاصی شده گفت:» چرا انقدر شلوغش میکنی نمیذاری من
حرف بزنم...

«صدای جیغ جیغ مامان میومد، آرمین شاکی و بلند و عصبانی گفت:»
-ناهید خانم شیخی گور نداره که کفن داشته باشه واسه من منم منم نکن، دار
و ندار شیخی به نام منه، من؛ فکر نکن گذاشتم با آدمی ازدواج کنی که بتونی
بعدا جلوی من دربیای، نه خودتو بدبخت کن نه اون شوهر کم عقلتو...
-آرمین!!!!

آرمین-الو؟ گوشی دستتونه؟ ناهید خانم؛ گفتم حساب بیاد دستت زیاد از
فاعل منو شیخی استفاده نکن، شیخی قاصدکه فوتش کنم پرپر میشه؛
حواستو جمع کن مادرزن.

گوشی رو قطع کرد و بغ کرده گفتم:
-تو آخر مادر منو میکشی آرمین، تو آرمین. آرمین-نترس، مادرت آب دیده شده
فقط یه وقتایی وهم زیاد برش میداره فکر
میکنه میتونه به من حکومت کنه.

«با غیض با آرمین نگاه کردم و گفتم:» تو فرعونی آرمین، به خدا تو فرعونی.
با سکوت فقط نگام کرد. از جا بلند شدم و لباسمو پوشیدم رفتم کنار پنجره
دیدم هنوز داره بارون میاد، دل آسمون سوراخ شده بود، کارمو ازم گرفت با

خونه نشینی؟ با لج پاشم برم سرکار آبروی خودمو ببرم؟ اصلا حکمت هم قبول نمیکنه بمونم این آرمین هر روز میخواد بیاد شرکت و قیامت به پا کنه. نفسی کشیدم، چیکار باید بکنم؟ آرمین صدام کرد و گفت:
-بریم رستوران صبحونه بخوریم، بیا برو تو ماشین بشین تا من برم پول این یارو بدم بیام.

ریموت رو گرفتم و رفتم تو ماشین نشستم، یاد گوشیم افتادم، گوشیمو توی ماشین پرت و پلا کرده. حالا اینو از کجا پیدا کنم. گوشی رو پیدا کردم و روشنش کردم، چقدر مسیج و تماس دارم از همه...شروین حتی زنگ زده! از دیشب که آرمین تعریف کرده پشت قضیه ی سرمایه ها بوده چقدر دل چرکین شدم! شماره نگینو گرفتم و خواب آلود جواب داد:
نگین-بله؟
-نگین؟

نگین-ماه عسل خوش میگذره برای هزارمین بار؟-تروخدا تو دیگه تیکه ننداز.
نگین-نبودی ببینی نعیم چه بلوایی به پا کرد، کامیار هم اینجا شده بود وکیل مدافع داداش جونش.
-نعیم؟ مگه شما خونه ی نعیم بودید؟

نگین-من پیش مامان بودم، نعیم اومد خونه ی مامان همزمان هم کامیار دنبالم اومد، نمیدونی چیکار میکرد. یعنی تورو به هزار نفر داد وپس گرفت نفس، مامان که فشارش بالا رفت و غش کرد.
«به گونه ام زدم، آخه این چه دشمنی ای که داداشم با من داره من چه هیزم تری به این فروختم که دست از سرم برنمیداره؟!!!»
-مامان چطوره الان؟

نگین-همون دیشب خوب شد ولی این نعیم به خدا نفس اینو تو پرورشگاه عوض کردن آخه لعنتی تو یکم محبت به ما نداری؟ این کامیارو به خدا که من باید مثل پروانه دورش بچرخم به روی منم نمیاره که داداشم چه عوضیه وگرنه هر مردی بود هی این نکبتو تو سرم می کوبید.
-که چی؟ چرا من پیش آرمینم؟

نگین-اره دیگه، نفس قد به قد پیش شیخی آب میشیدم نمیدونی چیا که بهت نگفت، آخر کامیار یقه اشو گرفت داد زد بیشعور خواهرته نفس خواهرته

دهنتو اب بکش...انگار رو سرم آب یخ ریخته بودن، وسط سینه ام میسوخت، تیغه ی بینیم تیر

میکشید، بغض ناجوان مردانه به گلوم حمله کرده بود. هر سال بدتر میشه، دختر هرچی پر بار تر افتاده تر میشه اما نعیم شبیه کاکتوسه که هرچی بزرگتر میشه پر خار تر میشه و خارش زخیم تر میشه. گوله گوله اشک میریختم، نگین هم پیاز داغ جریانو زیادتِر کرده بود و دست از تعریف برنمیداشت آرمین اومد توی ماشین و یکه خورده گفت:
-چیه؟! کیه!؟

سرمو به معنی هیچی تکون دادم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

-نگین من میام حرف میزنیم فعلاً خداحافظ.

نگین-میای اینجا؟ یعنی خونه اتون؟ یا میرید خونه ی تو؟
-نمیدونم بهت خبر میدم.

نگین- خيله خب مراقب خودت باش، نفس؟ دیشب فهمیدم که جای تو پیش آرمین امن تره، فهمیدم سگ آرمین می ارزه به نعیم بهتر که برگشتی حتی اگر به زور برت گردوند، خیلی خوشحالم که ولت نمیکنه چون نعیم و زن عزیزش تورو یه لقمه ی چپت میکنند، خداحافظ.
تماسو قطع کردم و آرمین گفت:

-نوبت نگین بود؟

نه من زنگ زده بودم. آرمین-چرا باز فرت و فرت اشک می ریختی؟!
-دیروز جواب تلفنُ تو دادی نعیم رفته خونه ی مادرم بلوا به پا کرده.
آرمین غش غش خندی ئ گفت: سوخت؟ نوش جونش.

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم:

-میدونی چه حرفایی پشت سرم زده جلوی شیخی و کامیار؟ حرفایی که آخر کامیار یقه اشو گرفته تا دهنشو ببنده.

با اخم گفت: چی گفته؟

-نگین میگه تور به ...

«قشنگ توام گزارش بده، نذار جنگ تموم بشه، رومو ازش برگردوندم و به بیرون نگاه کردم و گفتم:» نگین چی میگه؟!
-ولش کن، هرچی این گندابو هم بزخم بیشتر بوش بلند میشه؛ انقدر حرف

مفت زده که نگین فکر کن نگین می‌گه همون جا پیش آرمین بمون جات امن تره.

آرمین حق به جانب گفت: معلومه که باید پیش من بمونی. شاکی بهش نگاه کردم و گفتم: من چی میگم تو چی میگی آرمین، داداشم آبروی منو برده. آرمین-داداشم کیه توام؟ داداشم داداشم؛ داداش من تنی نیست هزار بار بهم

ثابت کرد که از تن منه از خون منه، داداش توام هزاران بار ثابت کرد که خونخوار توئه...

با بغض نگاه کردم و گفتم: داری نمک رو زخمم می‌پاشی؟ نفسی با حرص فوت کرد و گفتم: -منو ببر خونه ی خودم.

شاکی گفت: خونه ی خودم؟!!!!

عاصی شده ابرو هامو بالا دادم و چشمامو گرد کردم و نفسی بلند کشیدم و آرمین گفت:

-برمیگردی خونه امون، حداقل نگین ور دلته قشون کشی نمیکنند یا اون مرتیکه ی عوضی جرات نداره بیاد. -وسایلم اون وره، بعد هم میخوام...

بی تربیت... ضبطو روشن کرد و صداش زیاد کرد، با حرص به پاش زدم و خندید و گفتم:

-آرمین بی تربیت من دارم باهات حرف میزنم. آرمین-الکی اصرار میکنی اصلا خوشم نمیداد نفس گفتم میریم خونه امون؛ من یه سری کار دارم هنوز نمیدونم کی پشت این قضایاست؛ پیش نگین باشی خیالم راحت تره.

-آرمین، حالا که به مامان گفتی اوضاع بدتر میشه. آرمین- من چیزی از دست نمیدم.

-منظورم اینه نعیم علنا میفهمه دورشون زدی. آرمین به روبرو با سکوت نگاه میکرد...

برگشتم تهران، به خونه امون، یه حس احاطه ام کرده بود، نمیدونم شاید حس تحقیر شدن بود دلتنگی بود یا یه جور پرسه زدن تو خاطراتی که تلخ و شیرین

بود...

هنوز در من دو قطب مثبت و منفی وجود داره. قطبی که برگشتو تایید میکنه و قطبی که نهی میکنه اما در نهایت قطب مثبت پیروز شد چون احساسم در من همیشه بیشتر حکومت میکرد.

از نظر عرفا عشق حتی مادر عقل چون خود عاشق میشه و انسانو می آفرینه و خدا خودش عقل کامل و عقل جز از عشق به وجود میاد و اون عقل جز همین عقل و فکر ماست، شاید برای همین بوده که عشق همیشه یه قدم جلوتر از عقل بوده! خونه ام شبیه طویله شده بود، یه طویله مدرن که توش وسایل برقی هم داره!

همون اول از جلوی در شروع کردم ارمینو زدن، آریمنم سعی میکرد دستمو رها کنه و با حرص گفتم:

-این چه وضعشه؟! زهره ام ترکید.

آرمین با اخم نه چندان تلخ احساس گفت:

-خب خونه نبود، من که نمیتونم خونه رو جمع و جور کنم.

-خونه بوی گند میده، دستت به سطل آشغال نمیرسه این آشغال هارو جمع کنی؟

آرمین-حوصله نداشتم بابا آه.

«دستمو پشت سرم غلاف کرد و از پشت سرم با شیطننت گفت:»

-این تنبیهته که دیگه خونه رو ترک نکنی.

با آرنجم تو شکمش زدم و از خودم جداش کردم در حالی که شکمشو ماساژ میداد گفت:

-زنگ میزنم خدمه بیاد....

«گوشیش زنگ خورد و گفتم:»

-من میرم ماشینو از شرکت... «با خم گفت:» لازم نکرده، ماشینم ماشینم انگار یه

A8 زیر پاشه، یه پرایده

واسه دو هزار سال قبل.

-اصلا گاریه ولی برای من خیلی ارزش داره چون ماله منه.

یه نگاه شاکی و سرد بهم کرد و از خونه رفت بیرون درو بست، درو باز کردم و گفتم:

-کجا میری؟

آرمین- برم به بدبختی هام برسم اجازه هست؟

-بیمارستان میری؟

آرمین-اول میرم پزشک قانونی ببینم کسی رو میتونم پیدا کنم چندتا سوال دارم جوابمو بده بعد هم میرم سراغ چندتا کار دیگه.

با ساعت نگاه کردم و گفتم: وقت ناهاره.

آرمین شاکی گفت:

-نفس زندگی من شبیه توالی عمومی شده هر کی میاد می...نه به زندگیم

میره من به فکر ناهار باشم!!

-بی تربیت!

نگین از آسانسور دراومد، با تعجب سلام کرد و آرمین سری تگون داد و گفت:

-نروخونه اتون پیشش باشی تا من بیام.-نگینو چرا اسیر میکنی؟ فرار میکنم؟

آرمین- نه تو تنها باشی به مغزت میزنه؛ حداقل نگین غیبت نعیمو میکنه

سرت گرم میشه.

با حرص نگاش کردم و بوس فرستاد و رفت تو اسانسور و گفتم:

-ماشینمو بیار.

آرمین-میرم آتیشش میزنما، هی میگه.

نگین با خنده و ذوق تصنعی گفت:

-وای خواهر جهاز بروننه؟

شاکی نگاش کردم و گفتم:

-همین تو فقط مونده بود مسخره ام کنی، خونه ام شبیه طویله است. خورده و

ریخته.

تا شب که آرمین و کامیار بیان منو نگین و زن و دختر سرایدار برج این خونه

رو جمع کردیم ولی تموم نشد، یعنی یه جوری خونه رو ریخت و پاش کرده

بود که با هیچی تمیز نمیشه. لباسایی که از من مونده بودو نمیدونم چرا

درآورده بود!! همه چی جمع و جورو تمیز بودن و من پی اینکه ببینم چیزی از

ثریا توی این خونه پیدا میکنم یانه.شب آرمین و کامیار اومدن خونه امون، آرمین

تا اومد تو نه سلامی و نه

علیکی صاف رفت طرف بار و شاکی گفت:

-نفس شیشه های من کو؟
یکه خورده گفتم: خونه رو عین شکم گاو ترکیده کرده بودی...
آرمین-میگم شیشه ها من کو؟ تو خونه رو جمع کردی یا...
چشمش به پشت باز افتاد و گل از گلش شکفت و با حرص گفتم:
-تو معتادی باید بری کمپ بخوابی.
آرمین-تو این سه ماه دکتریتو گرفتی clever من.
دستشو دراز کرد و زیر چونه امو گرفت، دستشو پس زدم و اخم تصنعی کردم
و کامیار گفت:
-بچه ها بیایید غذا یخ میکنه.
«جعبه های پیتزا رو کامیار روی میز گذاشت و گفتم:»
-چه خبرا بود امروز؟
کامیار ابروهاشو بالا داد و پوفی کرد و گفت:
-خبرای خیلی داغ.
نگین- از ثریا اینا؟ کامیاری سری تکون داد ویه تیکه از پیتزای توی دستشو گاز زد و
نگین گفت:
-باز شکایت کرده؟
آرمین- من شکایت کردم، حالا اون بازداشته.
«منو نگین یه صدا بلند گفتیم:»
-ثریا بازداشته؟!!!
آرمین رو مبل ولو شد و به من اشاره کرد که رو پاش بشینم، اخم کردم و با
شیطنت گفتم:
-بابا اینا فامیلن از خودمونن.
«با چشمای گرد گفتم:»
-آرمین یکم جدی باش؛ تعریف کن ببینم چی شده!
آرمین در جعبه پیتزا رو باز کرد و گفت:
-نفس خانم وقتی بعد سه ماه میای خونه من نباید باز غذای تکراری که این
سه ماه خوردمو بخورم، باید برام قرمه ای قیمه ای...
دستمو به سرم گرفتم و گفتم: وایای...
به کامیار که ریز میخندید نگاه کردم و گفتم:»

-کامیار ترو خدا تو تعریف کن این فقط حرص میده.» (آرمین با خنده و غرور گفت):
آرمین-هیچی باز شوهرت واسه خودته
نگنی-ایش تحفه.
آرمین- معلومه که تحفه ام که نفس عاشقمه....
-آرمین!

کامیار-گزارش پزشک قانونی اومد، ضربه هایی که به پهلوی و شکم ثریا بوده از زمانی که تعریف شده جدیدتر بوده، ثریا اظهار داشت که آرمین زدتش و بچه سقط شده، ما هم تقاضای بررسی پزشک قانونی رو داشتیم، فرستادنش پزشک قانونی جواب امروز صبح اومد، ضربه ها تقریباً دو روز بعد از زمانی که ثریا اظهار کرده بهش وارد شده هیچ دکتر بیهوشی میگفت تو اتاق عمل دیده کاملاً بدنش سالم بوده اونم اومد شهادت داد و آرمین شکایت کرد.
با تعجب به نگین نگاه کردم و گفتم:
-یعنی خودش زده سیه و کبود کرده؟
آرمین پوزخندی زد و گفت:

-نفسُ ببین، دختره حامله شده برای پول میفهمی نفس برای پول.
-خب بچه، بچه چی؟ کامیار شونه ای بالا داد و گفت: اصلاً معلوم نیست این نوزاد مرده کجاست،
مدارکشم نیست.

آرمین-از اینم شکایت کردم.
کامیار- البته بهتر بود که شکایت نمیکردیم چون رئیس بیمارستان داره با ما همکاری میکنه.

آرمین-این وسط زندگی من رو هواست بعد به فکر رئیس بیمارستان باشم؟
این بچه و پرونده اش کو؟ من آزمایش DNA میخوام.
-حالا چی میشه؟!!

آرمین-هیچی یهو پرونده و بچه پیدا میشه.
نگین- وا !!!!

آرمین-کافیه پلیسو ببینند اون دکتر پدر سوخته و هرکی که همکاری کرده میترسن، کسی نمیخواد درگیر قانون بشه و زندان بیوفته، همین مادر ثریا به پای من افتاده بود.

دستمو به گردنم گرفتم و لبمو زیر دندون کشیدمو با تردید به آرمین نگاه کردم، آرمین سری به معنای "چی؟" به طرفین تکون داد و گفتم:
-خب...خب تکلیف ثریا چی میشه؟
آرمین-ثریا تو بازداشت میمونه تا دادگاه برپا بشه.-نه نه، منظور وضعیته، اینکه زن توئه.
آرمین با شیطنت لبخند پهنی زد که دمپاییمو درآوردم و با حرص به طرفش پرت کردم، جای خالی داد و گفتم:
-خیلی وحشی شدی.
-واسه من اونطوری نخند تو وقتی اون مدلی میخندی یعنی نفس میخوام پدرتو دربیارم.
آرمین لبشو گزید و با همون شیطنت گفت:
-آدم بعد سه ماه میاد خونه اش اینطوری از شوهرش پذیرایی میکنه؟
به کامیار که لبخندی از خنده روی لبش بود نگاه کردم و گفتم:
-چرا این سادیسم داره؟ یه سوال کردم ببین به کجاها داره میکشونه.
نگین-دِ تو خودت آزار داری، اون عتیقه رو میخواد چیکار، شبیه تابلوی نقاشی میمونه که دادن دست یه مبتدی گفتن برجسته سازی کن.
آرمین با شیطنت منو نگاه کرد و گفتم:
-شاید منو نکه داشتم دیگه عیاب و ذهاب و عیال و اولاد و...
نگین با صورت جمع شده گفت:
-آرررره تو نکه دار بودی سه ماه این بالا غمبرک نمیزدی.
آرمین شاکی گفت: تو میذاری ما بهم اختلاطکنیم؟ وکیل مدافع؟نگین با چشم و ابرو گفت:
-خواهرمه ها؛ داداش تو کار و بار مریضو زندگیشو ول کرده دنبال تو راه افتاده بعد من وکیل مدافع خواهرم نباشم ؟
آرمین به غذا اشاره کرد و گفتم:
-غذا بخور سیر نشدی یه فکری برات میکنیم، نفس شوهر میخواد.
نگین با حالت چندشی گفت: تحفه خودخواه.
بعد شام هنوز منو نگین در حال جمع و جور کردن خونه بودیم و کامیار آرمین حرف میزدن، اما آرمین با نگاهش همه جا منو دنبال میکرد. وسط حرف منو

نگین میپیرید جواب حرف نگینو میداد، حواسش اصلا به کامیار نبود. کامیارم آخر خندید و گفت:

-نگین بیا بریم، من دارم آب تو هاون میکوبم.
آرمین لبخندی از خنده زد و کامیار و نگین رفتن.
-چی میگی تو؟!

از جا بلند شد و کف دستاشو به هم مالید و گفت:
-خب دیگه بریم سر زندگیمون عزیزم؛ دیگه هرچی باشه تو باید هرچی بلدی
رو رو کنی.

«با خنده ادامه داد:» رقابت تنگاتنگ هووها. دمپاییمو درآوردیم و تا خواستم پرت
کنم دستمو گرفت و پشتم غلاف کرد، دور
کمرمو گرفت و گفت:

سلاح بیرون میکشی؟ تو الان باید کارت بوس و بغل و...
با آرنجم به شکمش زدم و گفتم: به خدا که تا طلاقش ندی نباید اسمتو بیارم.
لبشو گزید و گفت:
-آو، این حرفا از تو بعیده.

دست روی شکمم کشید و کنار فکمو بوسید و گفت:
-دیگه خونه گرمه، خونه ی خودمونه.

«موهامو عقب کشید، چشمامو بسته بودم و آرومتر زمزمه کرد:»
-دلت تنگ شده بود؟

«با پشتم کمی هولش دادم و در حالی که دقیقا پشت سرم بود با خنده
گفتم:»

-تو دلت تنگ شده بود.

برگشتم منو توی بغلش کشید، چنان توی بغلش کشید و تهاجمی بوسید که
لبش محکم توی دندونم خورد اما متوقف نشد، اینبار همراهیش میکردم تا هر
وقت که ادامه میداد. ادامه میدادم چون یکی از برگاش برنده شده بود و بهم
ثابت شده بود... به روی کاناپه هدایتیم کرد و پنجه های دستشو توی پنجه
هامفرو برده بود و دستمو بالا سرم نگه داشته بود. صورتش دقیقا مقابل صورتم
بود، چشماش آبی ای که هیچ وقت برام تکراری نشد! شاید چون بهم ثابت کرد
که حداقل یه بار بی گناهه دلم براش غوغا به پا کرده بود.

فاصله یکی دو سانتی به نقطه ی اتصالمون داد و گفت:
-دیگه حق نداری ترکم کنی، اولین و آخرین بارت بود.
توی چشماش اینبار من بودم که رژه میرفتم. لبمو زیر دندون کشیدم و با ولع
بوسه ای کوتاه به لبم زد و گفت:
-هیچ وقت واسه یه زن دیگه نمیمونم.
جزء جزء صورتمو نگاه کرد، حس میکردم چقدر براش مهمم و این بهترین
حس دنیاست، کمی خودشو از روم سبک کرد و نیم خیز شد و از توی جیبش
یه چیزی درآورد و مقابلم گرفت. نیم خیز شدم و گفتم:
-آرمین اذیت نکن، جک و جونور نباشه ها.
«خندید، اونطوری که میخنده سرشو به عقب و میبره و دندونای سفید ردیفش
مشخص میشه».
آرمین-از من این تو ذهنته؟
-تو همیشه با یه چیزی منو...«مشتتشو باز کرد و یه زنجیر با آویز یاقوت کبود
درشت از دستش آویزون شد،
یکه خورده نگاهمو از زنجیر گرفتم و به آرمین نگاه کردم و گفتم:»
-واسه منه؟
آرمین- بعد یونا نشد بهت بدمش، هر روز اینجا تو جیبم بود، هر روز
میخواستم بهت بدم ولی هر شب یه اتفاقی افتاد، وقتی نبودى شبیه اینا که
تسبیح دستشون میگیرن و هی تو دستشون میچرخوند و تسکین پیدا میکنن
شده بودم.
قفلشو باز کرد و توی گردنم انداخت، برخلاف همیشه پیشونیمو بوسید و
دستمو روی آویزم گذاشتم و گفتم:
-خیلی دوسش دارم، خوشکله، جز حلقه ام هیچ طلای دیگه ای نداشتم.
حلقه امو تو دستم چرخوند و صاف کرد، یه سکوت تلخ کرده بود و گوشه ی
لبشو می جویید، آروم زمزمه کردم:
-آرمین؟؟!!
با اخم از ناراحتی نگام کرد و گفت:
-رفتم تیمارستان.
تو جام جا به جا شدم و زیر لب گفتم: یا علی!

آرمین-باباتو ببینم.»نگام نمیکرد، هی با اون حلقه بازی میکرد، نباید اینطور مواقع
هی صداش

کنم باید بهش وقت بدم که فکرشو جمع کنه، اخماش توهم رفت و سربلند
کرد و نگاه کرد. استخون فکش از زیر پوستش جا به جا میشد، انگار با تموم
قوا دندوناشو روهم گذاشته بود، عصبی بود ولی خودشو کنترل میکرد. دست
آزادمو رو قلبش گذاشتم، به دستم نگاه کرد و گفت:»

-تو نباید دختر اون میشدی.

آرمین زمزمه کردم: آرمین!!!

با حرص گفت: اونجا نبود.

با حال یکه خورده و قلب کنفیکون شده گفتم:

-نبود؟؟؟؟!! کجا بود؟!

آرمین- نمیدونم، نمیدونم.

«شاکی نگاه کرد و گفتم:» به خدا من نمیدونم.

آرمین- میدونم.

-لابد...لابد نعیم انتقالش داده.

آرمین- به کجا؟!

-من نمیدونم آرمین.

آرمین- شاید ترخیص شده هوم؟-نه امکان نداره، حالش جوری بود که همیشه
ترخیصش کنند.

آرمین-شاید فیلم بازی میکرد.

-فیلم؟! من با دکترش حرف زده بودم..

آرمین-نفس، اگر بابات یه بار دیگه کمر بسته باشه که زندگی منو نابود کنه به
تو نگاه نمیکنم، میکشمش.

با اخم به آرمین نگاه کردم و گفتم:

-بهت اجازه... اجازه نمیدم در مورد...بابام اینطوری حرف بزنی. منم به هیچی
«روی سینه ام زدم» توجه نمیکنم و میکشمت.

آرمین با اخم گفت: من هیچ وقت به تو بدی نکردم همیشه دختر دشمنو رو
سرم گذاشتم...

با حرص و چشمای خیس گفتم:

-بابامه، بابامه، نمیتونی حسمو بهش ازم بگیری، میتونی کمکش کنی، میتونی تلخش کنی اما نمیتونی ریشه اشو از تو قلبم بیرون بکشی.

با حرص از جاش بلند شد و گفت:

-پس قلبتو با یه نفر دیگه عوض میکنم، یه قلب دیگه بهت پیوند بزنند چون قلبی که حسین پناهی توشه رو باید خاک کرد.

«با صدای لرزون گفتم:»-توهم توی همین قلب هستی آرمین.

«برگشت با اخم و ناراحتی نگام کرد و نفسی بلند فوت کرد و گفت:»

=جمع و جور کن بریم بخوابیم من صبح کلی کار دارم.

«یهو بلند با حرص گفت:» جلوی من برای بابات فرت و فرت اشک نریز کلمه

امو توی دیوار میکوبما!

«به دستش نگاه کردم، پانسمانش کهنه شده بود، از جا بلند شدم و آرمین

طرف اتاقمون رفت. فکرم درگیر بابا شده بود، بابا کجاست؟ صبح باید به نعیم

زنگ بزنم یا به مامان...»

از کابینت بانداژ و بتادین برداشتم و رفتم تو اتاق دیدم دستاشو دو طرف میز

توالت جک زده داره از تو آینه به خودش نگاه میکنه.

-بیا پانسمان دستتو عوض کنم.

برگشت نگام کرد، تیشترتشو درآورده بود بود، سرشونه های پر قوس و خمش

چقدر بهم چشمک میزدن و اومد طرفم بغلم کرد کرد. یکه خورده با چشمای

گرد به روبرو نگاه کردم و کنار شقیقه امو بوسید و گفت:

-تو عشق منی خب خودتو با بابات قاطی نکن من قاطی میکنم بعد هم اینجا

جهنم میشه هم من برات جهنم میشم.

«بالای گوشمو بوسید و گفت:» «باشه نفسم؟ جوابشو ندادم، این بحث شش سال

پیش هم هیچ نتیجه ای نداشت جز مرگ

بچه ی من؛ روی لبه ی تخت نشست. سطل آشغالو آورد و پانسمان دستشو باز

کردم، چقدر جراحت داشت. با تعجب گفتم:

-اینا بخیه نمیخواد؟!

آرمین- نگرانم که میشی دلم میخواد برگردم به گذشته ام به خلیا تورو نشون

بدم و بگم دیگه به محبت و توجه شما نیازی ندارم چون تو هستی؛ قبلا، قبل

اینکه این احساس انقدر قوی بشه وقتی نگرانم میشدی

«دست روی سینه اش گذاشت و گفت:» اینجام میلرزید، وقتی میلرزید تنم میلرزید و میگفتم نکنه دختر حسین...

«جز به جز به صورتمو نگاه کرد و گوشه ی لبشو جویید. زخماشو پاک کردم و دستشو پانسمان کردم، خواستم بلند بشم خم شد سرشو روی پام گذاشت و گفتم:

-میخوام برم دستامو بشورم، بلند شو.

آرمین-یه بار بچه بودم خوردم زمین، بد زمین خوردم، زانوم پر خون شده بود، مادرم نه به گریه توجه کرد نه پام جاش دوسه تا سیلی محکم توی گوشم زد و گفت عین بابات میمونی عرضه راه رفتن هم نداری. همونطوری منو توی ماشین انداخت، کامیار دوست داشت کمکم کنه اما از مامان میترسید، میترسید که کتک بخوره. انقدر سیلی هاش درد داشتن که درد پامو فراموش کرده بودم.

تا مدت ها زانوم درد میکرد نمیتونستم ماشین بازی کنم، با زانو روی زمین راه برم. بابا که شبها میومد منو میذاشت روی کولش با کامیار ماشین بازی میکرد.

«سربلند کرد نگام کرد و گفت:» میدونی چرا دلم میلرزید نفس؟! چون بعد بابام از کسی محبت ندیده بودم.

«دستمو بوسید، دستمو روی موهاش کشیدم و گفت:» به بابات کاری نداشتم نفس، خودت میدونی اما داشت برای دومین بار زندگی منو ازم میگرفت، من از این آسون نمیگذرم.

-آرمین! شاید...

آرمین-دستتو بشور بیا.

«باخم نگاش کردم، نگاهشو ازم میدزدید، دستامو شستم از در دستشویی اومدم بیرون دیدم روی تخت یه لباس خواب مشکی گذاشته، بهش نگاه کردم، منتظر دست به سینه نگام میکرد. به میز توالت اشاره کرد و گفت:

-ایوسن لورن.

به اون عطر کمر بنفش روی میز اشاره میکرد، لباس خوابو برداشتم به خودم نهیب زدم باباتو داره تهدید میکنه تو میخوای براش آماده بشی؟! نشم که الانیک نصفه شب جنگ به پاشه؟ باز تهدید؟ باز جر و بحث و گریه... نعیم بابا رو

برده من مطمئنم.

دستش دور کمرم قلاب شد، بینیش کنار گوشم بود و صدای نفسشو میشنیدم، از تو آینه مقابلم نگاه میکردم، آروم توی گوشم زمزمه کرد:
-دوست داری جلوی آینه باشیم؟

اصلا نداشت جوابشو بدم، دستشو دراز کرد و نور اتاقو کم کرد و لبشو گرم و نرم روی گردنم گذاشت، سرمو کج کردم...از توی آینه میدیدمش. طبق عادتش بو میکشید، نفساش بهم حس امنیت میداد. همه توی یه برهه زمانی رهام کردن اما این مرد با تموم خوی وحشیش کنارم موند.
چهارچوب حصارشو تنگ تر میکرد، بوی تنش مشاممو پر کرده بود، پنجه های دستشو توی پنجه های دستم فرو برده بود، از تو آینه بهم نگاه میکرد. انگار قراره بهترین مانور زندگیمونو بدیم، منتظر رسیدن یه لحظه ی خاص و پر معاشقه بودیم.

همیشه بعد کلی سختی و درد و رنج لحظه های خوبی که به وجود میان حتی اگر خیلی خاص نباشه به خاطر گذشته خاص تر و **bold**میشه، اون شب برای ما همین بود. آرمین تونسته بود اعتماد منو دوباره جلب کنه و من از اینکه بی گناهه بی اجبار و تهدیدش به خواست خودم میخواستم باهم زندگی جدید شروع کنیم...شاید بشه اسم اون شبو گذاشت اولین شب آرامش، یه چیزیتوی قلبم میگفت دریا اگر آرومه و هوا دم کرده و گرمه یعنی یه طوفانی پشتشه، دلم با این فکر میلرزید...

صبح بیدار شدم دیدم آرمین نیست، به ساعت نگاه کردم هشت و نیم بود. طبق عادت سرکار رفتن زود بیدار شده بودم. خاطرات دیشب از ذهنم عبور کردن. ربدوشامبرمو برداشتم پوشیدم و از تخت اومدم پایین. باز لباسارو روی زمین پخش و پلا کرده بود. لباسارو جمع کردم و رفتم توی هال به جا کلیدی نگاه کردم دیدم سویچ ماشینش نیست.
تلفنو برداشتم و شماره ی مامانو گرفتم. بعد چندتا بوق برداش و بی سلام و علیک گفت:

-حالا دیگه از خونه اشم زنگ میزنی.

صداش دورگه بود و گفتم:»

-سلام! چرا صدات اینطوریه؟

مامان-چرا صدام اینطوریه؟ تو میدونی چی به من گذشت؟ فقط به فکر خودتی
هر غلطی دلت میخواد میکنی نفس.

-وا ! این چه حرفیه مامان؟ چه غلطی؟

مامان-طلاق میگیری، رجوع میکنی، دوباره جدا میشی بعد باز برمیگردی مگه
ما مسخره توییم؟-من چیکار به شما دارم مگه شما گلی به سرم میزنید؟ من مگه
سود و زیانی

به شما وارد کردم؟

مامان- سود و زیان؟ تو فقط میتونی برای ما زیان داشته باشی.

«یکه خورده با تعجب و تشدید گفتم:»

-من؟!!!! چی میگی مامان؟!!! دلت خیلی پره انگار!

مامان با گریه گفت: تو همینو میخواستی، که من سر پیری سربار خونه ی این
و اون بشم؟

-خونه ی کی؟ خونه ی خودت نیستی مگه؟

مامان-من تو خونه ی نوچه ی آرمین زندگی نمیکنم.

-از شیخی جدا شدی؟!!! منتظر وقت بودی؟

مامان-پنج سال منو باز دادی تو، تو یه الف بچه.

-مامان! شیخی گناهی نداره...

مامان-بله همه چی زیر سر اون آرمین فتنه است.

-مامان، شیخی آدم خوبیه، برای چی پاشدی از خونه اومدی بیرون؟ دعوا
کردین؟

مامان-به نعیم گفتم طلاق میگیرم.

جیغ زدم و با تعجب گفتم:-طلاق؟!!!! مامان بچه شدی؟! شغل شیخی انقدر
مهمه؟

مامان با عصبانیت گفت:

-منو، زنشو گول زده مثل حسین، چون ارمین مجبورش کرده با من ازدواج
کرد.

-شیخی خودش گفت؟

مامان-نه، من میدونم.

-مامان! شیخی مرد برازنده ایه خودتم اینو میدونی، دِ اگر آدم بدی بود با

گندی که زده آرمین میکتتش
مامان-چیکا رکرده؟
-پسر جونت رفته زیر پاش نشسته گفته سرمایه گردش مالی شرکتو تو یه
موسسه سرمایه گذاری کن اونم بی مشورت آرمین این کارو کرده و تموم
سرمایه مال نصف شرکت رفته.
مامان با حرص گفت: دستش درد نکنه.
با همون حرص و تشدید گفتم:
-آره برای تو که زندگی من مهم نیست، فقط دل تو خنک بشه نه؟
مامان-به تو چیکا ردارم میگم پول حروم اون مرتیکه رو به باد داده دست
مریزاد. با حرص بیشتر و بلند و عصبانی و خشن گفتم:
-مامان! پول حروم کدومه؟! نمیبینی صبح تا شب سرکاره، چون عرضه داره
حرومه؟! یادت رفته آرمین پسرتو به جایی رسوند که الان براش شاخ شده.
مامان-اون رسوند؟! این ارث بچه ام بوده.
-نعیم فقط بچه اته؟ بعد مگه بابا مرده که ارث تقسیم کردین؟!
مامان-جای بابات اومده.
-کو پس سهم منو نگین؟
مامان-شما اندازه خودتون دارید.
دلم میخواست کله امو بکوبم توی دیوار، چقدر فرق بین ما میذاره، با لحن
قبلی گفتم:
-حق منو خواهرم حرومش بشه.
مامان با جیغ گفت: زبونتو گاز بگیر.
-چرا؟! حق مارو بخوره بعد تا منو میبینند سرتاپای منو با حرفاشون بشورن و
دلمو بشکونند؟
مامان-اون داره خرج زن و بچه میده.
-مامان چرا نعیمو به همه ترجیح میدی؟ نعیم برای تو کاری نکرده. آرمین بود
ه وقتی فهمیدی بابا بهت خیانت کرده برات خونه گرفت، بهت زندگی
داد... مامان-آره برای نقشه و هدف های آخرم یه زیر دستشو آورد تو زندگی منه
بدخت و ساده، فکر کردی برای من ساده است که اون پسر معشوقه ی شوهرم
بوده؟

-ما کی هستیم؟ بچه ی قاتل و پدر و مادرش، پسر معشوقه وشهرت در برابر بچه های قاتل پدر و مادر هیچه.

مامان-چیه یه شب باهاش خوابیدی باز رفتی تو جبهه ی اون؟
-آره.

«سری تکنون دادم و با دندون های روهم از حرص گفتم:» رفتم تو جبهه ی اون میدونی چرا؟ چون تو و نعیم همیشه منو فروختین، کسی که گوشتمو خورد و استخونامو زیر دندونش نگه داشت همین آرمین بود.
با تمسخر گفت:

مامان-آفرین به تو نفس، آفرین به تو، با شوهرت خوشبخت بشی دخترم.
-مامان، آرمین به همه ی شماها حق داره اینم به همه چی اضافه کن، نعیم هیچی به نامش نیست و همه چی بازم به نام آرمینه.
«امامن با هول گفت:» چی؟!!

با صدایی که سعی میکردم حرصمو بپوشونم گفتم:-پس برگرد خونه ات، سعی کن از خطر قرمزای آرمین دور نشی، آرمین هیچ وقت تو یک نفرو بدبخت نمیکنه چون تو براش یادآور باباشی.
تلفنو قطع کردم و به خودم نهیب زدم چرا گفتی؟ الان به نعیم میگه، به جهنم بذار بفهمند. یادم رفت بابا رو بپرسم، حالا چیکار کنم؟ زنگ بزمن به نعیم؟
اصلا دلم نمیخواد باهاش حرف بزمن با اون بلوایی که نگین میگفت به پا کرده؛
چه مغز مامانم شست و شو داده! باید نگین ازش بپرسه.
به نگین زنگ زدم و جریان مامانو براش تعریف کردم و موضوع بابا روهم گفتم.
-نگین زنگ بزمن از نعیم بپرس.

نگین-من به اون بیشعور زنگ نمیزنم.

-نگین بابا گم شده، زنگ بزمن ببین اون بابا رو برده.

نگنی-آرمین نپرسیده کی بردتش؟

-به آرمین جواب نمیدن.

نگین-خب تو زنگ بزمن بپرس.

-من به نعیم زنگ بزمن؟! بعد اون حرفا!!!!

نگنی-به تیمارستان زنگ بزمن.

-تو چرا نمیزنی؟

نگین-من نمیتونم زنگ بزnm. با تعجب گفتم: چرا؟!!

نگین بلد و عصبانی گفت:

-چرا؟ چرا؟ چون همه ی این روزا رو بابا به ما داده، چون پایبند به زندگیش نبوده، چون خیانت کرده، اینکه از دوتا آدم عقده ای بار اومدن و شدن آرمین و کامیار تقصیر باباست.

-کامیار بدبخت از این بهتر میخوای؟

نگین-تو توی خونه ی من نیستی کامیار خیلی خوبه اما من دارم باهاش زندگی میکنم و میبینم که مثل آرمین چقدر عقده داره و چقدر آسیب دیده، چه روزایی رو گذرونده که الان روش اثر گذاشته و زندگی من زهر میشه. سری تکون دادم و گفتم: خيله خب نگین کاری نداری؟
نگین-ارمین رفته؟

-آره صبح زود.

نگین-میمونی؟

سری تکون دادم و گفتم: همین چند سال پیش فکر میکردم آرمین شبیه گیوتین هر آن ممکنه منو بکشه اما همین هفته فهمیدم میتونه پناهگاهم باشه، نمیدونم فردا چه فکری در موردش میکنم اما الان میمونم. با نگین خداحافظی کردم و شماره ی تیمارستانو گرفتم، از پشت تلفن هیچ اطلاعاتی نمیدادن. صبحونه خوردم و راه افتادم برم ماشینو از جلوی شرکت بیارم، رسیدم شرکت و تازه داشتم قفل ماشینمو باز میکردم که یکی صدام کرد:

-انقدر بدبختی نفس؟

برگشتم دیدم شروین، از در ورودی بیرون اومد و یکه خورده نگاش کردم و گفتم:»

-سلام!!

«با حرص و صورت برافروخته گفت:»

شروین-واسه چیه؟ واسه پولش؟ واسه اسم و رسمش؟

-چی؟! چی میگی!!!

شروین-چی میگم؟ دارم در مورد بدبخت آرمین بودن حرف میزنم، نکنه «اومد جلوتر و درست مقابلم گوشه ی چشماشو جمع کرد و گفت:» تهدیدت

کرده.

«با تلخی و خشونت پنهان و صدای پایین گفتم:»
-تهدید به چی؟ چی میگی؟ من خودم خواستم برگردم.
شروین-چرا؟! چرا!! «شمرده شمرده و عاصی شده در حالی که دستاشو تکون میداد
گفت:» یه زن

باید به خونه ی مردی مثل ارمین برگرده.
دستم روی قفسه ی سینه اش گذاشتم که به عقب هولش بدم درحالی که
میگفتم:

-این چیزای خصوصی بین منو آرمینه.
شروین دستمو پس زد و با لحن قبلی گفت:
-مغزتو شست و شو داد؟ هان؟ دوباره گیرت آورد...
با حرص هولش دادم و گفتم:
-عاشقشم، عاشقشم فهمیدی؟
«به سینه ام زدم و گفتم:» صدبار جداشیم باز برمیگردم.
شروین با اون صورت سرخش و دندون قروچه گفت:
-احمق؛ ازت سوءاستفاده میکنه و اسمشو میذاره عشق؟
تو چشمات با کینه نگاه کردم و گفتم:
-خبر داری نه؟

« با تعجب و گیج تو چشمام نگاه کرد و گفتم:» میدونی که شیخی یه اسممه،
برای همین مال آرمینو بالا کشیدی؟
اول یکه خورد و بعد گفت: در مورد چی حرف میزنی؟-فکر نکن نفهمیده کی توی
اون موسسه بوده، ردتو زده، ببین کجا به زمینت
میزنه، من شروین، من «سری به معنای تایید تکون دادم: هیچ ببری رو به
خاطر یه روباه ول نمیکنم.
در ماشینمو باز کردم و شروین با عصبانیت داد زد:
-چون تو یه احمقی، به یه روانی دل خوشی؟! احمق اون که عاشق توئه منم،
من، اون بی پدر همیشه از تو به عنوان سکوی پرش استفاده کرده...
«گاز دادم و بازم داد زد:» احمق.
با حرص گفتم:

-اره چون به تو پا نمیدادم احمقم؛ کلاهبردار.
من برای چی جلوی این خجالت میکشیدم چرا فکر میکردم آدمه؟ چرا آرزو
کردم کاش جای آرمین با شروین ازدواج میکردم. واقعا گاهی اوقات به یه
چیزایی نمیرسید و بعدا میبینید چه خوب که نرسیدی و اگر میرسیدی اوضاع
وخیمی در پیش داشت و این حکایت الان منه.
زمان آدمای رو خیلی تغییر میده و از قضا زمان شروینو بد عوض کرده بود انقدر
که عوضی شده بود!

خونه ی آقای شیخی بودیم، من و آرمین و نگین و کامیار و مامان و خود
شیخی هم بود، مامان بعد چهل پنجاه روز برگشته بودو اما به قول نگینخودشم
دلش میخواست برگرده فقط نمیخواست موضع رو ترک کنه و گرنه توی
این مدت از دست ملیکا و مادرش عاصی شده بود، رفته بود کلفتی ملیکا
خانوم. انقدر حرف شنیده بود که شیخی رو با هر شرایطی بپذیره ولی در مقابل
غرورش بود.

با حالت قهر کج روی مبل نشسته بود. شیخی بدبخت هم زابراه شده بود و
توی این مدت و هی رفته بود دم خونه ی نعیم و برگشته بود، همه رو واسطه
کرده بود. نگین داشت خیار پوست میکند و یهو چنان با لحن عصبانی گفت:
-عه! خب حرف بزنی دیگه.

طبق معمول شونه های من از صداش بالا پرید و گفتم: وایای! ترسیدم، چرا
جیغ میکشی؟!

آرمین-ما که نباید حرف بزنینم، ناهید خانم باید حرف بزنه من هنوزم دارم
میگم شیخی اگر مرد خوبی نبود که من معرفی تون نمیکردم، قضیه چیه؟
دارایی شیخی؟

مامان با حرص گفت: نخیر، قضیه دروغ شیخی.

شیخی به آرمین نگاه کرد و آرمین گفت: تقصیر منه...

مامان-د همه چی از گور توه اینو که میدونم.

«با ناراحتی تصنعی گفتم:» مامان! مگه ما اومیدم دعوا؟!!

ململن-نه طبق معمول اومدید سر منو شیره بمالید.نگین یه خیار دیگه برداشت و
لبشو برگردوند و گفت:

-همه شیرها شبیه این شیرهای باشه که به سر تو مالیدیم ماما؛ اصلاً آقای شیخی جاسوسِ آرمین...

کامیار و من باهم گفتیم: عه!!! نگین!!!

نگین-چیه؟ خب همینه دیگه البته عمو شیخی ببخشید دارم به بدترین وجه ممکن میگم...

آرمین-تو توضیح نده نگین، شیخی کارمند منه، جای من توی شرکته.

«رو به ماما ادامه داد:» شوهر کارمند دوست نداری؟

نگین پق خنده رو از لحن آرمین زد و ماما کوسن مبلو طرف نگین پرت کرد و نگین گفت:

-ای بابا، ماما! چرا اینطوری میکنی؟ همه دروغ میگن همین کامیار و آرمین مگه به ما دروغ نگفتن؟

کامیار-باز موضوعاتو قاطی کرد.

آرمین-این اصلاً واسه یه چیز دیگه اومده...

ماما-من مگه دنبال پول و ماشین شیخی بودم؟ میخوام چیکار؟ با خودم ببرم

تو قبرم؟ شماها هم که همه اتون تو زندگی خودتون هستید. من بعد

حسیننمیخوام بازم یه زندگی پر دروغ داشته باشم حتی اگر بخوام دو سال زنده باشم

اون دو سالو میخوام با اعتماد زندگی کنم، با خیال راحت زندگی کنم...

-ان شاء الله که مادر من صدسال عمر با عزت داشته باشی، من میگم..

آرمین مچمو به نشون صبر کن گرفت و گفت:

-خیالتون از چی ناراحته؟

ماما با حرص گفت: از تو، از تو آرمین، تو همیشه دل آدمو آشوب میکنی.

آرمین-اگر قرار بود زندگیتو به باد بدم تا حالا کفن شیخی پوشیده بود.

«با عصبانیت ادامه داد:» گندی که زده...

حتی اینبار ماما هم مثل من از داد آرمین پرید، شیخی بدبخت چونه اش به

سینه اش چسبیده بود و مثل گربه تازه به دنیا اومده انگار میومیو میکرد تا این جمله رو بگه:

شیخی-آقا شوکت من چی دارم بگم جز ببخشید.

ماما با حرص شیخی رو نگاه کرد و با غیض نگاه ازش گرفت و روشو

برگردوند. باز یه سکوت تو فضا پیچید. کامیار تک سرفه کرد و گفت:
-خیلی چیزا این وسط هست، اما یه چیز مهم هست که باید بیشتر به اون
توجه کنیم...

نگین یه خیار دیگه برداشت و گفت: بله اونم این رابطه است که...آرمین-ظرف
میوه رو بذار تو بغلت هی تو رفت و آمد نباشی خسته بشی.
نگین با حرص گفت: مال تورو میخورم؟
دستمو به پیشونیم گرفتم و گفتم: الان وقت کل کل کردنه آخه؟
نگین-آخه من دارم..

کامیار برای اینکه نگین سکوت کنه ساعدشو گرفت و گفت:
-اون خانواده است، آقای شیخی درسته که بهتون نگفته ناهید خانم اما اجازه
نداشته بگه، شرط این ازدواج همین بوده که این بنده خدا چون میخواست
باشما زندگی کنه فکر نمیکرده یه روز رو بشه.
مامان-بله دیگه.

«دستاشو باز کرد و ادامه داد:» -بله آقا ارمین نقشه میکشه همه باید تو
نقشه هاش گول بخورن اینبارم پسر من بود.
آرمین با حرص چشماشو ریز کرد و با تبخی گفت:
-آخه من به اون بی عرضه چیکار دارم؟

مامان بلند شد که طرف آرمین بیاد و نگین و آقا شیخی مامانو گرفتن، آرمین
با غرور رفت عقب تر و تکیه داد به پشتی مبل و مامان جیغ زد:
-تو چقدر بی حیایی مرد، اومدی تو خونه ی من پشت سر پسر من حرف
میزنی؟ آرمین-چه حرفی ناهید خانم؟ من جلوی روشم میگم، این بدبخت «به
شیخی

اشاره کرد» به اون پسر قالتاقت اعتماد کرد که سرمایه ی منو گذاشت تو اون
موسسه کوفتی برادر زنش؛ خودش که عرضه هیچ کاری رو نداره، کار بقیه رو
هم خراب میکنه میدونی من چند میلیون ضرر کردم؟ شما ضرر منو میدی؟
مامان که روشو از آرمین برگردونده بود و با حرص به یه ور دیگه نگاه میکرد با
جمله ی آخر آرمین برگشت و چپ چپ به قدو بالای ارمین نگاه کرد و گفت:
-به من چه، چشمت کور دندت نرم حواست به مالت میموند.
آرمین با حرص به مامان نگاه کرد و گفت:

-پس حقه که آس و پاسش کنم چون من اینطوری حقمو پس میگیرم.
مامان هاج و واج به آرمین نگاه کرد و نگین پا روی پا انداخت و گفت:
-من یه ذره هم دلم نمیسوزه براش.

«مامان با عصبانیت و حرص روبه نگین کرد و گفت:»
-لال شی ان شاء الله نگین، لال شی، اون برادرته.
نگین پوزخندی زد و گفت: برادر؟! من خدایی جای نفس بودم با ماشین زیرش
میگرفتم.

مامان مشتشو جلوی دهنش جمع کرد و گفت:
-عه عه عه! خاک بر سرم کنند، چی داری میگی جلوی مردم؟ نگین با حرص گفت:
چی دارم میگم مادر بدبخت من؟ رفتی چهل پنجاه روز
خونه اش زنش صدبار تورو شسته پهنه کرده، منو...
«نگین به همه نگاه کرد و ادامه داد:» منو خونه اش راه نداده درو باز نکرده. به
این بدبخت «اشاره به من» گفته انرژی منفی داری.
«روبه آرمین گفت:» به نفس گفته تو بدبختی انرژی منفی داری میره تو چاکرا
های بچه ام؛ زنیکه عفریته، من اینو از چشم اون زن نمیبینم از چشم برادرم
میبینم.

آرمین برگشت به من کنارش بودم نگاه کرد و گفت:
-خیمه میزدی تو اتاق بچه اش خب.
«یه جوری این جمله رو گفت که من خودم خنده ام گرفتم و کامیار با خنده
گفت:» نه مریضه اصلا.

نگین با حرص گفت: من که نفهمیدم چهار راه این فسقلی بچه کجاست.
کامیار-چاکرا نگین.
نگین-ولم کن بابا چاکرا، لامصب اسمش یه طوریه آدم فکر میکنه فحش
ناموس داره میدی، رفته این کلاس درو دیوونه ها دیوونه تر شده دیگه، با اون
بخیه لنگشو تا گردنش برد بالا شکمش عین خربزه ترکید.
«نگین یه صدایی هم از دهنش درآورد که همه ما جز مامان که با حرص به
نگین نگاه میکرد زدیم زیر خنده و نگین با همون حرص گفت:»-آخه یکی نیست
بگه مگه مغز خام، با این شکم که صدتا بخیه خورده که
کوفتیشن و حرکات بالانس و بی لانس نمیکنند، خدا خوب تو کاسه نعیم

گذاشت دستش درد نکنه.

«رو کرد به من گفت:» تو جرات داری در مورد خانواده ی شوهرت حرف بزنی؟
ولله که من دهن پاره جرات ندارم چرا؟ چون شوهرامون اجازه نمیدن پس اگر
ملیکا «رو کرد به مامان» با تو اونطوری برخورد کرده و با ما اینطوری برادرمون
مقصره.

شیخی-چطوری نگین جان؟

مامان جلوتر از نگین گفت: من واسه بچه ام کردم هرکاری کردم..
«نگین صورتشو جمع کرد و گفت:»

-آخی، بچه ام اینا، درد و بلات تو سر اون بچه ات بخوره مامان؛ همه ی این
روزا اون توله سگشو مامان شسته، شب مامان بیدار میشه برای بچه شیرخشک
درست میکرده، نهار و شام مامان درست کنه. مهمون دعوت کرده خانم یه
کارگر نگرفته ناهید خانومو صدا میزده.

شیخی با عصبانیتی که کنترلش میکرد گفت:

-مگه تو غیرت نداری زن؟ غرور نداری؟ تو این خونه خانمی میکردی کسر
شأنت بود که رفتی خدمتکار عروس بی حیات شدی؟ مامان سکوت کرده و با لب و
دهن منقبض کرده به یه سمت دیگه نگاه میکردو
به نگین نگاهی کرد و گفت:

-لال بشه زبونی که سیر تا پیاز و برای تو تعریف کرده.

نگین-چرا نگم؟ اینجا کی غریبه است؟ جلوی عمو شیخی میگم که باز جیغ و
هوارت ور نداره که بری اون جهنمی که پسرت برات ساخته، این آرمین
بیچاره که انقدر میگی بده بده بده که چشمشو رو مال سوخته اش بسته میگه
زندگی کنید من کار ندارم بعد تو از یه خالی بندی نمیگذری؟ چه فرقی به
حالت کرده؟ قبلا مگه تو خونه ی آرمین نبودى؟ الانم تو خونه اشی فقط یه
مرد بالاسرت هست که اینطور عفریته ها ازت بیگاری نکنش.

مامان با حرص و غیض گفت: آفرین نگین خانوم، دیگه حرف نداری بارم کنی؟
نگین با تعجب به من نگاه کرد وگفت: من حرف بارش کردم؟!
-مامان...

مامان-تو هیچی نگو که همه ی این بلاها از تو شروع شد.

-از من؟! حالا نفس بد شد؟! اصلا از من میشنوی طلاق بگیر برو ور دل

پسرت.

آقا شیخی وا رفته گفت: نفس جان؟!!!

آرمینم پوزخندی بلند و تلخ زد، همه سکوت کردن و من بلند شدم و گفتم:-نگین شما نمی یاید؟

مامان با خم گفت: کجا؟

-خونه امون.

مامان-بیخود ساعت نه شبه گشنه و تشنه، خونه امون! برید تو اشپزخونه شام سرهم کنید جای اینکه در برید.

عاصی شده به نگین نگاه کردم و نگین با سر اشاره کرد که هیچی نگم. راست هم میگفت؛ خب مامان سنی ازش گذشته و رفته ودوباره برگشته و نگینم سیر تا پیازو گفته و خجالت کشیده دیگه.

شام همه دورهم خوردیم ولی مگه ارمین شیخی بدبختو ول میکرد، صدتا چون و چرا و بکن نکن گفت و شیخی زبون بسته هم هی میگفت چشم و هی زمان میخیرید...

ساعت دو شب بود که راهی خونه شدیم، تو راه ارمین صدای ضبطو کم کرد و صدام کرد، سرم تو گوشی بود و اونو طوری که یهو تشدید میگفت نَفَس برق سه فازم میپیرید، سربلند کردم و گفتم:

-عه! دلم ترکید چیه؟

آرمین با خنده گفت: برای مادرت کاجی بیز ببر.

-کاجی؟! وا ! چرا؟! آرمین-خب بعد از چهل پنجاه روز برگشته پیش شیخی و امشب تا صبح سور

وسات دارن مادرت بنیه اشو از دست میده.

اول یکه خورده به ارمین که میخندید نگاه کردم و گفتم:

-مغزت آرمین جز انحراف هیچی توش نیست، تو به مادر منم رحم

نداری؟ کاجی؟! تو کاجی رو از کجا آوردی مثل زن های هفتاد ساله میمونه از

همه چیز زنا سردر میاره.

دست انداخت دورگرنم و سرمو از زیر دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-نکن داری رانندگی میکنی خطرناکه.

آرمین-نگین یه چیز...

-حالا مامان تموم شد نگین؛ تو داشتی مغز شیخی رو له میکردی حواست به همه بود.

با خنده گفت: به همه نفس به همه؛ این نگین یه چیش هست، ویار داره؟
-ویار؟! وای، ویارو از کجا آوردی؟

آرمین-چون یه کله خیار خورد، سرشام هم خیار های سالادو جدا کرد خورد،
موقع سرخ کردن کتلت هام رفته بود دم پنجره ایستاده بود.

-نه به خدا که تو یه مارپل در درونت حکومت میکنه.

لبخندی موزیانه زد و گفت:-نفس، دور از چشم من که مثل اون سال قرص
نمیخوری؟

-قرص؟

«یاد سطل آشغال افتادم، پوکه قرصو برداشتم دیدم خالیه، همون شب که
مچمو گرفت که ضد بارداری میخورم؛ پوزخندی تلخ زدم.»

آرمین-حسادت کردم.

«نگاش کردم، جدی به روبرو نگاه میکرد و آروم گفتم:» به چی؟

با یه من اخم به روبرو نگاه میکرد و گفت:

-از اینکه نگین حامله باشه و کامیار پدر بشه حسادت کردم.

خنده ام گرفت و زدم زیر خنده و گفتم: وا!!!! یعنی چی؟

آرمین بهم نیم نگاه تلخ و گزنده کرد و گفت:

-اون سال که یونا رو باردار شدی انقدر پر از کینه بودم که لدت پدر شدنو از
دست دادم بعدم که یونا نموند که بشه حسش کنم که بتونم از این حس لذت
ببرم، انگار یه چیزی اینجا « به شقیه اش اشاره کرد: خالیه.

دلم براش سوخت، با غم نگاش کردم و دستشو گرفتم، دستمو محکم گرفت و

بعد از چند دقیقه پشت دشتمو بوسید. رسیدیم به خونه دیدیم کامیار ماشینو

جلوی در پارکینگ گذاشته داره با تلفن حرف میزنه، با تعجب گفتم:

-حالا چرا نمیره تو؟ با تلفن حرف میزنه نمیتونه رانندگی کنه؟! «کامیار پیاده شد و

اومد طرف ماشین و ما زیر لب گفتم:» یا خدا چیشده؟! «

آرمین شیشه رو پایین داد و کامیار گفت:

-آرمین بچه رو پیدا کردن زنده است.

منو ارمین با هم گفتیم: زنده است؟

کامیار-همون حدسی که زده بودی آرمین.

آرمین- کی بود زنگ زده؟

کامیار- محمود.

-محمود کیه؟

آرمین- یکی رو مراقب گذاشته بودیم که ثریا اینارو بپان.

با هول گفتم: الا، الان بچه کجاست؟

کامیار-پدرش بچه رو آورده خونه؛ زود باش آرمین راه بیوفتیم بریم..

-منم میام.

آرمین-تو کجا میای؟ میخوای چیو ببینی؟

-این زندگی منم بود که از بین رفت!

آرمین-الان موقعش نیست تو بیای با نگین برید تا ما بیاییم، میخوام با مامور

برم تا اون وسط بیای چند منه؟ بیا برو سوار شو برید تو ما بریم بیاییم.از ماشین

پیاده شدم و گفتم:

-به من خبر بدی ها.

آرمین-خیله خب، بیا بر...

رفتم سوار ماشین کامیار شدم دیدم نگین خوابه، خوابا، چه خسته است این!

ماشنو بردم داخل پارکینگ، صداش کردم و تا بیاد بالا کله اش صدبار اینور

اونور خورد، اینبار رفتیم خونه ی نگین و همون روی مبل دراز به دراز افتاد و با

تعجب گفتم:

-چته؟! قرص خواب خوردی؟

نگین-خوابم میاد....خیلی زیاد شده خوابم...

رفتم چای دم کردم، استرس گرفته بودم، از استرس دل پیچه گرفته بودم، دل

پیچه تبدیل به بیرون روی شد، بیرون روی همراه با حالت تهوع شدید. لیوان

لیوان چای نبات میخوردم، راه میرفتم، تلویزینو روشن میکردم، این نگینم

تکون نمیخورد انگار ترورش کرده بودن.

به آرمین زنگ زدم ریجکت کرد، این ریجکت کردنش دلمو بیشتر اشوب

میکرد، به کامیار زنگ زدم و گفتم بعدا زنگ میزنه، صدای داد و حرف و

همهمه میومد... این تماس حال منو از این رو به اون رو کرد...دیگه انقدر بیرون

روی و حالت تهوع داشتم که بی جون شده بودم، نگینو صدا کردم اونم که

تکون نمیخورد، کوسن مبلو پرت کردم خورد تو صورتش از جا پرید و
گفتم:-مردی؟! بیدار شو دیگه.
نگین-چته؟!
-نگین من دارم میمیرم.
نگین-آرمین و کامیار کجان؟
-یا خدا، تو آسانسور گفتم چیشده یادت رفت؟
نگین-من یادمه فقط تو ماشین بودیم.
-بچه ی ثریا زنده است با پلیس در خونه اشون رفتن.
نگین با ذوق گفت: تروخدا؟!!! پس پدرشو در میارن نه؟
-نگین فعلا داره جون من درمیاد، استرس گرفتم بیرون روی و حالت تهوع
دارم، پاشو یه قرص بهم بده.
نگین-قرص اسهال؟!
-نمیدونم یه کوفتی بده جونم از تنم رفته.
نگین از ظرف میوه توی میز یه خیار برداشت و گفت:
-استرس چیه؟ یارو رو پیدا کردن پدرشو درمیارن دیگه.
-اگر DNA دادن بچه ی آرمین بود چی؟
نگین-هیچی دیگه صاحب یه پسر میشید.-میشه شوخی نکنی؟ من دارم ذوب
میشم تو شوخیت گرفته؟
نگین شونه بالا داد و گفت:
-شوخی چیه؟ به دنیا اومده دیگه چیکار میخوای بکنی؟
-نه من نمیتونم نگین...
نگین-با قهر کنی یعنی؟
-ای بابا نگین آه...
از جا بلند شدم رفتم دستشویی، اون پشت در حرف میزد ولی نمیفهمیدم چی
میگه از بس وسطش میخورد و دهنش پر بود، الفاظ قابل شنیدن نبود. از
دستشویی بیرون اومدم و روی مبل ولو شدم و گفتم:
-میری قرص بیاری یا نه؟
نگین-آخه کامیار میگه الکی نباید قرص بخوری شاید حامله باشی؛ نیستی؟
-وااای وaaaای.

نگین-دررررر درررد، هستی نیارم نبات داغ بدم یا کته ماست بذارم، نیستی قرص بدم.

-فعلا اون که ویار داره تویی، دِ کم بخور مگه قحطی گرفتیت؟
نگین-وا ! از شوهرت یاد گرفتی؟

-نگین چاق شدی خودتو دیدی؟ یه کله داری میخوری.نگین-سیر نمیشم چیکار کنم؟ از این ور میخورم اون ور ضعف دارم.

-خیر سرت شوهرت دکتره بگو یه کاری کنه خوب.

نگین- کامیار که نمیدونه هی میخورم، ضایع است بابا.

-احیانا اینبار به بوی کامیار ویار نداری؟

«خنده ام گرفت یاد اون موقع افتادم، نگین با دهن کجی گفت:»

-نه خوشمزه؛ برنج تو یخچال دارم با ماست و نعنا میخوری؟

-بیار دیگه چیکار کنم؟ جونم از تنم رفت.

اون کته ماست از گلوم پایین نرفته یا از تنم خارج میشد یا بالا می آوردم،

ساعت چهار و نیم صبح رفتیم درمونگاه، همون سوال نگینو دکتر پرسید،

مطمئن نبودم جواب بدم، دکتر هم گفت:

-الان که همیشه آزمایش بدید باید به بیبی چک بسنده کرد.

«نبضمو گرفت و گفت:» حالا یه بیبی چک بزاریدو

نگین رفت داروخونه، تو اتاق بستری روی تخت بودم که آرمین زنگ زد. داد

وعصبانیت و نگرانی همه تو صداش بود:

-نفس کجایی؟

«بی حال و بیجون گفتم:»

-درمونگاهم، حالم بد شد.«آرمین با تعجب و نگرانی گفت:» چرا؟ چیشده؟

-استرس گرفتم هی بیرون روی و حالت تهوع داشتم، هرچی کته ماست

خوردم فایده نداشت، حالم بد و بدتر شد اومدیم درمونگاه.

آرمین- همین درمونگاه شبانه روزیه هستید؟

-آره آره...

«نگین اومد و گفت:» پاشو پاشو اینو بذار ببینم تخم کردی یانه.

-چرا دوتائه؟

نگین-آخه دوتا داداشا باهم همیشه تخم میکنند نمیدونی؟ یکی برا خودمه.

-عه! حالت تهوع داری؟

نگین-نه بابا هیچی ندارم تو به شکم انداختی گفتم منم تست بگیرم، ضرر که نداره.

جفتمون بیبی چک به دست تو دستشویی ایستاده بودیم، نگین بی بی چکو تکون داد و گفتم:

-چرا تکون میدی؟

نگین-تو فیلما دیدم تکون...

بیبی چکو آورد پایین دیدم دو خطه، تا دید یه جور با صدای خفه ذوق کرد و زد به بازوی منه بی جون و وارفته که تعادلمو از دست دادم خوردم به روشوییو پام لیز خورد و باسن زمین خوردم. نگین جیغ کوتاهی زد و زیر بازومو گرفت و با هول گفت:

-نفس...نفس چیشدی؟ نفس پاشو.

-دیوونه نمیبینی نمیتونم وایستم چرا هول میدی؟ نازا بودی مگه؟ زودتر می زاییدی خب...

صدای آرمین و کامیار اومد، دستشویی بیرون جلوی در ورودی اول بود. یه راست اومدن سمت ما و آرمین تا منو دید با نگرانی گفت:

-چرا رو زمینی؟!

زیر آرنجمو گرفت و توی یه حرکت بلندم کرد و از رو پام بیبی چک سُر خورد و افتاد و همونطور که زیر بغلمو نگه داشته بود خم شد بیبی چکو برداشت و گفت:

-این چیه؟

«به نگین نگاه کردم، نگین جلوتر با ذوق روبه کامیار گفت:»

-کامیار، من رفتم برای نفس بیبی چک بگیرم برای خودمم گرفتم...

«ارمین روی بیبی چکو برگردوند، یهو چهره ی درهمش باز شد و یه لبخند کنج لبش اومد و گفت:»

-دوتا خطه.بیبی چکو از تو دستش گرفتم تا خودم بینم، نگین از تو دستم گرفتم و گفت:

-نفس!!!! نفس تو هم حامله ای، باهم حامله ایم...

«قلبم یه حالی داشت، الان یعنی یه بچه دیگه تو شکممه؟ یونا... یونا

کوچولوی من میشه دوباره بهم برگردی؟! آرمین دست به پشتم کشید، نگاش کردم، چشماش پر شور بودو نگین و کامیار بیرون دستشویی حرف میزدن، آرمین با کمی دستپاچگی گفت:
=پس برگردیم خونه نه؟ صبح یه دکتر خوب بریم.
-الان بیرون روی و دل پیچه داشتم فکر کردم برای استرسه آخه یهو شروع شد...

کامیار از بیرون دستشویی به نگین گفت:
-عزیزم یه لحظه صبر کن یه چیزی بگم.
«رو به ما گفت:» آرمین بذار سرم بزنه، استرس داشته، علائم بارداریش بروز کرده.

نگین-ولی من اصلا علائمی ندارم، چند سال قبل عروسی نعیم یادتونه؟
خلاصه سرمو زدم، من زیر سرم بودم و از آرمین پرسیدم:
-چیشد؟

آرمین-فعلا دو هیچ به من بدهکاری.-بدهی چی؟
آرمین-بهت گفتم این بچه ی من نیست.
-مگه آزمایش دادین؟

آرمین- مطمئن هستم که نیست، حالا جواب میاد میبینی، اگر بچه ی من بود چرا قایم کردن؟ بچه رو برده بودن شهریار، مریض میشه بابا ثریا میره میارنش تهران، ثریا هم که بازداشته هنوز هیچی، انتظار نداشتن مراقب گذاشته باشم با پلیس رفتم خونه اشون مادرش درجا غش کرد. خواهره هم اومد فیلم بازی کنه که بچه ی منه و این حرفا این پلیسه خیلی باحال بود یه داد زد گفت شما ساکت باش! ادا در نیار بیا کنار وگرنه تو هم میگیریم میندازیم ور دل خواهرت.

-از همون کلانتری رفتید پلیس آوردید؟
آؤمین-آره اونا تو جریان بودن، بچه رو با یه سرباز بردیم بیمارستان، پدر ثریا هم اومد البته احتمالا اونا هم بازداشت میشن به خاطر همکاری با ثریا.
-خب آزمایش دادین؟
آرمین-بچه که مریض بود.
=-ای وای مریض چی؟

آرمین نگاهم کرد و با مکث گفت: دلت میسوزه؟-اون بچه که گناه نداره! مادرش گناه کاره.

آرمین یه سکوت تایم دار کرد و بعد گفت:

-سرما خورده بود، سینه پهلو سیاه سرفه می‌گن چیه اسمش از اونا شده بود ولی حالش خیلی بد بود؛ بیمارستان کامیار اینا بردیم فردا پس فردا جواب آزمایش حاضره.

-اگر....اگر بچه ی تو باشه چی؟!!

«با تردید به آرمین نگاه کردم، دستمو یخ شده و مضطرب رو شکمم گذاشتم و آرمین با خنده گفت:»

-هیچی دیگه برادر دار شده.

«با حرص گفتم:» الان وقت شوخیه؟

آرمین خنده اشو با شیطنت جمع کرد و گفت: مگه من با تو شوخی دارم؟ با حرص نگاهش کردم و خندید و گفت: بچه چیه؟ بچه ی من نیست بهت گفتم که؛ تو انگار دوزاریت مچاله شده.

رومو ازش برگردوندم و با خنده گفت:

-نگین چه ذوق کرده، انقدر پتانسیلشو داشت کامیار زودتر اقدام میکرد.

به آرمین نگاه کردم و با خنده گفتم: از فردا کل اینستاگرام شکم نگینه.

-باز شروع کردی به مسخره کردن،همه ی دنیا مشکل دارن فقط آرمین خوبه.آرمین با شیطنت گفت:

-دِ آرمین بد بود که تو الان ور دلش نبود، عاشقش نبودی...

-برای خودت نوشابه باز نکن خود شیفته.

خلاصه رفتیم خونه، اون روز تا ظهر خواب بودیم،اونم با صدای موبایل از خواب بیدار شدیم. صدای موبایل آرمین بود و روبه من گفت:

-تو بخواب صبح خوابیدی... الو؟...سلام شما؟.... بله بفرمایید چیشده؟....یعنی

چی فرار کرده؟!!! مگه اونجا سرباز نبوده؟!... من برای چی باید پیام مگه من

فراریش دادم؟ انگار فراموش کردین شاکی منم... وکیل امروز شکایت کرده...

«به ساعت نگاه کرد و گفت:» الان موضوع شکایت من نیست موضوع اینه که

این مرتیکه فرار کرده؟...،دِ نشد حرف مدرک چیه؟! بچه اشونو به من

چسبوندن زندگی من نابود شد... من برای چی باید پیام کلانتری... وکیلمو

میفرستم...

گوشی رو قطع کرد و از جا بلند شد و تیشرتشو پوشید و گفتم:

-آرمین؟!!!!

آرمین-بچه رو گرفته فرار کرده.

-کی؟!!!!

آرمین-پدر ثریا دیگه، سربازه اونجا چه غلطی میکرده معلوم نیست.-چرا فرار کرده؟!

آرمین- چون خطاکارن، چون غلط زیادی کردن.

-خب تو که آزمایشتو گرفتی، دیگه فرار کند یا نکنند تو میفهمی اون بچه کیه. آرمین- نه د، من بفهمم بچه ی من نیست باباشو پوست میکندم از ترسش دررفته.

-حالا چی میشه/؟

آرمین-دهن ثریا)... (میشه.

«یکه خورده به آرمین نگاه کردم، خنده اش گرفته بود و با همون حال گفت:»

-حالا این وسط مودب حرف بزمن؟

-منم...

«چشماشو درشت کرد و گفت:»

-آخه تو کجا بیای آش با جاش « به شکمم اشاره کرد.»

بالشتو به طرفش پرت کردم و گفتم:

-بی تربیت.

رومو برگردوندم و همونطور دراز کشیدم، حاضر شد اومد شقیقه امو بوسید و

گفت:-میام، زرت و زرت زنگ زن.

«دستشو پس زدم و گفتم:» اصلا نمی زنم.

دوباره سرمو بوسید و رفت، داشت میرفت زنگ به وکلش و از همون پشت تلفن بنده خدارو رو به چوب کشید. دستمو روی شکمم کشیدم، عزیزم... یعنی

ممکنه دوباره به من برگردی؟ چشمامو بستم، روی شکمم نوازش کردم. اون

سال ها یونا رو دوست نداشتم اون که حامله بودم، همیشه پشیمون بودم اما

حالا....حالا....

موبایلم به صدا دراومد، به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، مامان بود، لابد میخواد

سرزنش من کنه که چرا حامله شدی. هیچ وقت یه حرفی بهم نمی‌زنند که دلم خوش بشه... همیشه همه چی رو زهرم میکنند، جواب ندن بهتری؛ گوشی رو کنار گذاشتم. فکر ثریا و بچه و خانواده اش تموم ذهن منو درگیر کرده بود. اگر بچه ی آرمینه که باید سفت و سخت بایستن، چرا قایمش کردن؟ چرا حالا که پیدا شده درمیرن؟ خب... پر واضحه که بچه اش نیست و این فیلم هم یه صحنه سازی بود برای فریب من، اون مدارک هم همینطور اما... اگر بچه ی آرمین نیست پس واسه کیه؟ چرا به آرمین می‌چسبونند؟

نکنه این بچه ی باباست، آخرم پی بابا نرفتم. یه سردی عذاب آور توی قلبم نشسته، من بچه اشم چرا اینطوری میکنم؟! بعد مرگ یونا انگار تو قلبم بابا رو محکوم کردم و قصاص کردم، وجدانم در عذابه، یعنی نعیم بابا رو برده؟! غیرنعیم کی میتونه؟ نمیشه که خودشو مرخص کنند؟ بیمار اعصاب و روان که خودش به تنهایی ترخیص نمیشه!

گوشه ی لبمو جوییدم، باز فکر ثریا به ذهنم نیش میزد، این بچه صنمی با ما داره وگرنه چرا باید وارد این بازی بشه؟! چرا صنم داشته باشه؟! رفته از یکی حامله شده. چه میدونم یه اتفاق بد مثل تجاوز یا خودش خواسته مثلا از دوست پسرش.

از یکی حامله شده بعد پیداش کردن انداختن به جون ما؟! نه! این قضیه بو داره!

من باید خودم برم سراغ ثریا، اون الان خیلی آسیب پذیره، بچه اش آواره شده، خودش بازداشته، از آرمین ترسیده. باید برم سراغش ازش حرف بکشم و بهش بگم اگر میخوای نجات پیدا کنی چاره ات منم... اگر ثریا این مدت بازداشت بوده و هنوز تکلیفش مشخص نیست یعنی رئیسش خوب عمل نمیکنه. پاشو نفس، پاشو که برای یه بار فکر درست کردی. پاشدیم حاضر شدم و راهی کلانتری شدم.

دوساعت چونه زدم تا رضایت دادن که ثریا رو ببینم، ثریا هم تا منو دید با سر و وضع آشفته و حرص و غضب خواست به سمتم حمله کنه، سریع عقب اومدم و دستمو جلوی شکمم گرفتم. مامورا گرفتن و کنترلش کردن و با دندونای روهم و حرص گفت:- اومدی منو ببینی بخندی بهم؟! لذت ببری از وضعی که برام ساختی؟

-من ساختم؟ به من چه! تصمیم خودت بوده.

یه دستی زدمو گفتم:»رفتی از یکی دیگه حامله شدی اومدی افتادی تو زندگی من، حقیته این اوضاع و احوالت میدونی به من چی گذشت؟ از شوهرم الکی طلاق گرفتم...»

ثریا-نه که دل توهم به اون خوش بود.

یکه خورده گفتم: تو از کجا میدونی که دلم باهاش خوش نبود؟ تو از طرف کی هستی ثریا؟

ثریا با دندونای روهم و غرشی که تو صداش بود گفت:

-اون حرومزاده از من سوءاستفاده کرد، حامله ام کرد و منو انداخت اینجا.

ثریا! آرمین آزمایش DNA گرفته معلوم شده که اون بچه برای اون نیست.

»ثریا رنگ میداد و رنگ میگرفت، لبش سفید شده بود، انگار تمگی نفس گرفته بود هی تک سرفه میکرد، مستاصل به گوشه گوشه ی زمین نگاه میکرد و از حرص و ترس چونه اش می لرزید و با لحن آرومتر گفتم:

-ثریا ركب خوردی.

»نگاهشو بلند کرد، تهاجمی و جنگ طلب بود ، میخواست باز حمله کنه با همون لحن گفتم:»-گوش کن دختر، ركب خوردی، اما یه راه داری، راه تو منم، چون آرمین به تنها

کسی که وابسته و دلبسته است منم، میتونم نجاتت بدم بری پیش بچه ات میفهمی؟ تو دیر یا زود دستت رو میشه.

با هول و آبو تاب گفت:

-من کاری نکردم دستم برای چی رو بشه، من گناهی ندارم اون که گناه داره آرمین...»

دادا زدم: ثریا!

»آرومتر ادامه دادم:»بس کن، آرمین زمین و زمانو مامور کرده مگه خبر نداری که پدرتو و خانوادتو گرفتن؟

»ثریا وا رفت، زیر زانوش خالی شد، مامورا گرفتنش و روی زمین نشست و گفت:»

-گرفتن؟

-پس چی میگم آرمین آزمایش DNA از بچه گرفت.

ثریا زد گریه و گفت:

ثریا-بچه امو چیکار کردن؟ قاتلا بچه امو چیکار کردین؟ «حالا ادای کولی بازی درمیاورد انگار که مادر هفتا یتیم صغیر آسیب دیده ی بی بضاعته و خودشم یه زن ستم دیده بی نواست. جلوش چمباتمه زدم و گفتم:»

-ثریا به من گوش کن، اینا...

«هولم داد و جیغ زد:»

-بچه امو چیکار کردی؟

مامور با تشر به ثریا گفت: صداتو بیار پایین، میندازمت تو جات که دست کسی بهت نرسه نجاتت بده ها.

به مامور نگاه کردم و با تکون سرم ازش تشکر کردم و از جا بلند شدم و در حالی که خودمو میتکوندم گفتم:

-ثریا توهم خودتو هم بچه اتو و هم خانواده اتو بدبخت کردی. اون رئیس بی بخارتم که کاری برات نمیکنه، یه وکیل عرضه نداره برات بگیره.
«ثریا همینطوری گریه میکرد.»

-منم مادرم مثل تو...میدونم الان نگران بچه اتی مخصوصا که مریضه...

ثریا با هول از جا پرید و مامورا گرفتنش و گفت:

-مریضه؟-گوش کن، دیشب آرمین و کامیار بردنش بیمارستان اما پدرت با بچه ی مریض فرار کرد...

ثریا دو دستی تو سرش زد و گفتم:

-آرمین هم راه افتاد شکایت و شکایت کشی، میخوای نجات پیدا کنی یانه؟

ثریا با گریه گفت: بچه ام...بچه ام...

-جواب سوال منو بده اونوقت آرمینو منصرف میکنم قول میدم بهت، حداقل اینکه به بچه ات آسیبی نرسه و پیش مادر و خواهرت بمونه؛ بچه ی کیه ثریا؟ این بچه ی آرمین نیست.

ثریا-بچه ی همین بی شرف بی پدره.

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و گفتم:

-ثریا، میگم من ازت حمایت میکنم داری پی چپو پی کیو میگیری؟ بهت چقدر پول داده؟ آرمین بچه اتو میفرسته یه جا که عرب نی میندازه ها، حداقل بچه

اتو نجات بده زن حسابی.

ثریا با همون صورت خیس گفت: دروغ بگم؟ مگه فیلمو ندیدی؟
سری تکون دادم و گفتم: چقدر احمقی، من میگم آرمین دیشب آزمایش
گرفته فهمیده بچه یکی دیگه است تو هنوز داری....
«ثریا هاج و واج به من نگاه میکرد و زیر لب تکرار کرد:» دیشب؟! -همونطور که
بچه رو فهمید، فهمید که زنده است، فهمید که واسه خودش
نیست، رد بچه اتم میزنه، بعد اون وقته که تو باید فانوس بگیری بیفتی دنبال
بچه ات.

ثریا با حرص و نفس زنان نگام کرد و گفت:
-زیاد جای دوری نمیره اگر بچه رو پیش پدرش میفرسته.
بی حوصله به مامورا نگاه کردم و گفتم:
-یه ذره نمیخواد همکاری کنه که حداقل بچه اشو نجات بده، باز داره میگه
بچه ی آرمینه.
-بچه ی نعیم.

حس کردم فکم قفل شد، به سختی پلک زدم که سوزش چشمم از زل زدگی
در امان باشه، انگار اون دو کلمه رو توی اکو گفته بود و همینطوری توی سرم
میچرخید، بچه ی نعیمه... بچه ی نعیم... بچه... ته زبونم تلخ و گس بود،
ملیکا...ملیکا.... هردو توی یه روز توی یه بیمارستان...
ثریا که هنوز روی زمین بود با نفرت نگام کرد و گفت:
-حرومزاده ای که شوهرت میگفت برادر زادته.
دستمو به سرم گرفتم و گفتم: ثریا تو کی هستی؟ ثریا با حرص و بغض و کینه
نگام کرد و گفت: من نه، اون برادرت کیه؟ چه
حیوونیه؟
-نعیم زن و بچه داره.

ثریا با بغض و صدای دورگه و همون حرص و آرزو گفت:
-قبل ملیکا من بودم، عشقش من بودم، اما دهن منو همیشه با پول بست چون
میدونست خانواده ام محتاجن، من به پول نیاز دارم. بابام بیمار حاد قندی و
نمیتونه کار کنه، یه خواهر کوچیکتر از خودم که محصله و مادری که عرضه
کار نداره، داداش کثافتت، اون....اون کثافت همیشه از من سوء استفاده کرده.

«توی فضای کوچیک اتاق کمی قدم رو رفتم، سرم به اندازه ی کوه بزرگ سنگین شده بود، انگار گوشام گرفته بود. روی سینه ام پر خار و خاشاک بود و گزگز میکرد. دستمو به دیوار گرفتم و گفتم:»

-دوست دختر نعیمی؟ چرا...چرا باهاش ادامه دادی؟

ثریا-چون بهم پول میداد، میتونستم زندگی رو بگردونم، از برده نعیم بودن خسته شده بودم، از اینکه حتی جلوی من بی پروا از اون زن عفریته ی ایکبیریش حرف میزد، من حس ذلت و خاری میکردم... من عاشقش بودم و اون فقط از من سوء استفاده میکرد، وقتی ملیکار باهاش قهر بود و محلش نمیداد وقتی...وقتی....«موهاشو تو چنگش گرفت و خودشو به عقب و جلو تکون میداد، اشکاش کل

صورتشو غسل میداد و آرام گفت:»

-وقتی دبی بود چقدر دعا کردم برگرده...من...من....

«بهم نگاه کرد و با مکث گفت:» من عاشقش بودم، نمیتونستم فراموشش کنم، سه سال باهاش بودم، سه سال قبل اینکه ملیکا بیاد، از وقتی یه بچه مدرسه ای بودم و بعد ملیکا هم باهاش بودم، هشت سال...نعیم...نعیم همیشه به من میرسید، نمیتونستم کسی رو جایگزینش کنم.

-جایگزین اون یا جیبش؟

با حرص گفت: من عاشقش بودم، انقدر که نعیمو وارد خانواده ام کردم. با حرص گفتم:احمق، نعیم مارو به زنش میفروشه، منه خواهرشو حتی! بعد میخواستی تورو نفروشه؟

ثریا-حامله شدم بهش نگفتم، میخواستم تو عمل انجام شده بمونه.

«با حرص پوفی کردم، این دختره مغزش از منم پوک تره، با بغض رنجیده و گریه ی بلند گفت:» اما جای اینکه اون توی عمل انجام شده قرار بگیره من قرار گرفتم.

یکه خورده به ثریا نگاه کردم و گفتم: چیشد؟!ثریا-اول اونقدر کتکم زد که اگر بابام نمیرسید منو میکشت، بعد یه هفته اومد

و گفت یا اون بچه رو میکشی یا کاری که من میگم میکنی و بهت پول میدم، بچه هم برای خودت. انقدر بهت پول میدم که زندگی کنید.

-نعیم گور نداره که کفن داشته باشه!!!

ثریا-نعیم پول نداشت اما شوهر تورو داشت.
دستمو جلوی دهنم گرفتم و هاج و واج به ثریا نگاه کردم، اشکاشو پاک کرد و گفت:

-نقشه اشو گفت، من...من نابود شدم، اما دیگه مجبور بودم، نفس تو میدونی مادر شده بودم، بابام،مادرم، خواهرم، حالا هم بچه ام....برای من اونا مهمتر بودن. نعیم میخواست انتقام بگیره.

-انتقام؟! از کی؟ از من؟! زندگی من خراب شد.
ثریا سری تکون داد و گفت: من نمیتونستم نه بیارم؛ من شرایط بدی داشتم.
به طرف در راهرو برگشتم و ثریا با هول صدام کرد:
-نفس...نفس منو نجات میدی؟

برگشتم نگاه کردم، انقدر عصبانی بودم که دلم میخواست اونم با نعیم آتیش بزنم، این مرد چرا انقدر نامرده؟ شبیه باباست، وقتی به عقب نگاه میکنی میفهمی که ثریا و ملیکا دقیقا تو جایگاه مادر آرمین و مامان بودن... احمق بیشعور تو یه روز دوتا بچه هاش به دنیا اومدن، انقدر بی آبرو حیثیت هستی؟موبایلمو تا پس گرفتم به نعیم زنگ زدم، ریجکت کرد. سوار ماشین شدم، الان

کجا بری، بری سراغ نعیم؟ نرم؟ پدر منو درآورده که از آرمین انتقام بگیره، چه انتقامی؟ خاک تو اون سر بی مغزت کنم، فکر کردی آرمین از من جدا بشه تمومه؟ پس من چی؟ من چی بیشعور؟
صبر کن نفس، صبر کن مثل خودش عمل کن، بچه رو پیدا کن با بچه برو خونه اشون، بری هوار هوار کنی نعیم هم بزنه زیرش؟ صورتمو تو دستم گرفتم، فکر کن نفس فکر کن، اگر جریانو الان به آرمین بگم میره نیعمو میکشه. صدای پیام تلگرام اومد، پیامو باز کردم دیدم آرمین یه عکس از جواب آزمایش فرستاده، انقدر اعصابم خرد بود نمیتونستم ازش چیزی بفهمم، سریع نوشتم:

-این چیه؟!

آرمین-داداش بچه امون.

اموجی های خنده زده بود، دلم میخواد آرمینو بکشم، چطوری تو هر حالی مسخره بازی میکنه؟ باهاش تماس گرفتم و گفتم:»

-بچه ی توئه؟
آرمین-تو اونجا درصدا رو نمیبینی؟
-پس چرا مسخره بازی درمیزی؟
آرمین-اُ! چته ننه یونا؟«خندید و عصبی گفتم:» کار نداری؟
آرمین-جنبه داشته باش دیگه بابا، آه تو چرا درست نشدی؟ بهم بدهکاری
نفس خانوم.
-تو انقدر بدهکاری که با این بدهی های من در نمیشه.
آرمین جدی گفت: چته؟ باز چیشده؟
-هیچی کار نداری؟
آرمین جدیتش با خشم درآمیخت و گفت: با توام.
با بغض گفتم: سر من...سرمن داد نزن... خودمو میکشم از تو و نعیم و بابام
راحت بشما.
آرمین جای دلداری عصبی تر گفت:
-گردن داداش و باباتو میشکونم، چه غلطی کردن؟
«اوج محبت آرمین یعنی این، یعنی دارم ازت حمایت میکنم اما نمیتونست و
بلد نبود که آروم و مودبانه بگه، جواب نمیدادم و جاش گریه میکردم که از
پشت تلفن عربده زد:»
-میگی یا برم آتیششون میزنم؟
با هق و هق سکسکه گفتم: کاری...کاری نکردن.
آرمین با تهدید و صدای آروم گفت:-با این کارات این بچه هم بشه یونا به خاک
بابام، به «نعره زد:» به خاک بابا
حتی تورو هم میکشم.
«تلفنو قطع کرد انگار نفس من قطع شد، حالا گریه میکردم و عق میزدم. از
ماشین پیاده شدم و خودمو به جوب آب رسوندم، سرم گیج میرفتو نمیتونستم
جلوی تهوعمو بگیرم. چشمام سیاهی میرفت، گوشیم تو ماشین بود. باید به
آرمین زنگ بزنم بیاد. بی جون کنار جوب آب افتاده بودم، بی حس شده بودم
لمس و بی جون....
نفسم به زور بالا میومد...خدایا آرمینو بهم برسون... جلوی ماشین کنار
چرخش دم جوب آب افتاده بورم، کف سرد خیابون تو تنم رخنه میکرد،

دستمو بی جون رو شکمم گذاشتم و از ذهنم عبور کرد من صبحونه نخورده
بودم، دیشب حالم بد بود...

چشمام بسته شد... یه زمانی بعد از مدتی که گذشته بود فهمیدم یکی
اومد...توی اون بیهوشی و ناهوشیار بودن تو ذهنم آرمین عبور کرد...
حس کردم از یه خواب عمیق پریدم، انگار از یه بلندی پرتم کردن پایین، تنم
یه تکون شدید خورد، چشمامو با تموم وجود باز کردم و به سقف نگاه میکرد،
الان چه وقتی؟ کجا؟ کی همراهه؟ آخرین دفعه کجا بودم؟ کی بود؟
-نفس. قلبم انگار به شوک متصل شد و برگشتم نگاهش کردم، انقدر سریع که
سرم تیر

کشید، مغزم کند آنالیز میکرد، قدش؟ چرا کوتاهه؟ موهاش چرا تیره است؟
چشما...چشما... چشمای ببر زخمی من آبی، آبی ای که شبیه هیچ کس
نیست، نه سبز...نه سبز... صورت زاویه دارش کو، این صورت توپل؟! این آرمین
نیست، شروین!
گُلوم خشک شده بود، انگار با دهن روزه دوییدم، به زور صدام دراومد:
-آرمین کو؟

«دستمو به سرم کشیدم که روسریمو جلو بکشم، نگاهش داره خار توی تنم
فرو میکنه، با صدای گرفته گفت:»
--اونو میخوای چیکار؟

-شوه...شوهرمه، گوشیمو بده زنگ بزنم.
-کدوم شوهر؟ اسمتون هیچ جا به عنوان زن و شوهر ثبت نشده.
هول کرده بود، نمیدونم چرا ترسیده بودم، نمیدونم چرا دارم میلرزم، نمیدونم...
نمیدونم اون نگاهش منو میترسوند، چقدر کینه توزانه و با قصد و منظور نگام
میکنه...

-به...به...چه ربطی داره شروین، کیفمو بده.
«همینطور که بهم خیره بود گفت:»-وقتی حالت بد شد شوهرت کجا بود؟ این بی
شرف کجا بود که تو کنار
جدول افتاده بودی؟
-خانم دکتر...حانم پرستار....کسی نیست...
شروین جلوتر اومد، چشماش پر خشم و حریصانه بود و با حرص گفت:

-تو فکر میکنی کی ای؟ چسبیدی به این د...س بی پدر که چی؟
کف دستمو جلوی سینه اش گرفتم که به عقب هوالش بدم، یهو یادم افتاد
حامله ام؛ با هول دست رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-بچه ام؟ بچه ام خوبه؟
شروین با تردید و خشم نگاهشو از به شکمم هدایت کرد و گفت:
-حام...

«نفسی با حرص کشید و گفت:» بچه ای وجود نداره.

با ترس گفتم: یعنی چی؟

«پر بغض با چشمای پر اشک گفتم:» بچه ام چیشده؟

شروین-بچه ات سقط شده.

بغضم ترکید و با گریه و ترس گفتم: دروغ میگی، بچه ام نمرده، دروغ میگی.
شروین-دکتر گفت باید انتقال بدیم به بیمارستان دیگه. با وحشت نگاهش کردو
با همون گریه گفتم:

-کیفمو بده...کیفمو بده...

محکم جلوی دهنمو گرفت و گفت: صداتو ببر، هرچی مراعاتتو کردم بسه.
هر چی زور میزدن نمیتونستم دستشو از جلوی دهنم بردارم، کلنجا میرفتم.
در اتاق پیش بود و نگاهش همش به در بود. یکی بیاد خدا! نمیتوستم نفس
بکشم، کف دستمو با تموم قدرت تو صورتش زدم، دهنمو ول کرد و از کلنجا
باهام نفس نفس میزد، موهای مجعد بورش بهم ریخته بود، من از کمبود نفس
با حس خفگی و نفس های بلند و خس خس سینه نفس میکشیدم و با
حرص گفت:

-نمیزارم اون بچه به دنیا بیاد، تو حق داری یه بچه به دنیا بیاری اونم بچه ی
منه.

نفس زنان گفتم:

-حفه...حفه شو...حفه شو...آرمین می...میکشتت...میگم...میگم بهش...

شروین پوزخندی زد و گفت:

-قبل از اینکه آرمین بفهمه تو بچه اتونو از دست دادی.

با تموم قوا توی شکمم زد و من از درد جیغ زدم، یهو یه درد وحشتناک توی
تنم پیچید، از هول و شدت اون درد و حس خفگی که داشتم بیحال و بیجون

شده بودم، درد همینطور توی جونم میپیچید و نمیتوستم چشمامو باز کنم، تنم میلرزید، نمیدونستم از سرماست یا از درده یا از ترس... یکی داشت بهش کمک میکرد، شایدم یکی نبود، نمیتونستم خوب متوجه بشم، به زور چشمامو یه زمانی باز کردم و دیدم بیرونم. نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم، تو ناهوشیاری محض بودم ولی میخواستم هر جور شده یه نشونه بدست بیارم. به زور یه بار دیگه چشمامو باز کردم و اسم درمونگاهو دیدم، "سرخ"!

سوار ماشینم کردن، اون یکم هوشیاری هم از دست دادم... به خودم فشار میاوردم چشم باز نکنم، کمی هوشیار شده بودم، به لباسم دست زدم، خیس... نفسای گریه کنان از سینه ام خارج میشد و صدا کرد: شروین-نفسم، الان میرسونمت بیمارستان، یکم دیگه مونده... از پنجره ی بالا متوجه شدم از تو نور وارد تاریکی شدیم، این تونله، منو داره کجا میبره؟ شمال؟ با بی جونی گفتم:

-منو...منو کجا میبری؟

شروین-میریم یه جایی که کسی نتونه پیدامون کنه، اول از شر توله ی آرمین راحتت میکنم نترس.

با همون حال و بی حال و حس و با دستی که انگار لمس بود به پشت صندلیش زدم و گفتم:-نگه دار...نگه دار...

شروین-یه ساعت دیگه تحمل کنی رسیدیم، دکتر اونجا منتظرمونه. با گریه گفتم: آرمین...آرمین...

با عصبانیت عربده زد: اسم اونو برای چی صدا میکنی؟ اسم اون دزده حرومزاده رو... اون تورو به غرامت برده بود، منم که همیشه تورو عاشقانه خواستم، تو سهم من بودی، سهم من هستی...

با همون حال گفتم:

-من...خونریزی... کردم...نگه دار..

شروین-تو نباید مادر بچه ی یه دزد حرومزاده باشی، میبرمت...

«آرومتر گفت:» میبرمت عزیزم، از دست همه خلاص میشی، نمیتونه پیدات کنه، فکر همه چیو کردم.

-نمیخوام...نمیخوام... پیام....نگه دار...

صدای ضبطو زیاد کرد، آهنگ تو مغزم نیش میزد و با آهنگ بلند میخوند:

خالی بود دستم

میترسیدم بری

هیچی نگفتم

نمیخواستم از چشمت بیوفتمن همه حرفامو گفتم

سعیمو کردم

نگه دارم تورو با همه سختی

من نبودم تو اون دنیا که ساختی

دیدي اخرش ما هردو باختیم.

آرمین...آرمین... حیوون وحشی که از همه آدم تر بودی، از برادرم از کسی که

تورو تو قلبم بهش فروختم، هر روز و هر سال قضاوتت کردم نفهمیدم، تو... تو

فقط برای یک نفر بد میخواستی اونم به کام انتقام، برای من... برای من

همیشه امن بودی، بیا...عشقم بیا کمکم کن.... بیا نجاتمون بده...لحظه های

خوبی که با آرمین داشتم از ذهنم عبور میکردن، دست چپو بالا گرفتم.

کف دستم خونی بود، حلقه ام توی نور میدرخشید....یونا...یونا به بابا خبر بده

پسرم... خدایا منو از شر این روانی نجات بده، خدایا...خدایا...زیر لب خدارو صدا

میکردم...ضعف تو تموم جونم نشسته بود، باز حالم از کفم رفت... توی اون حال

دیدم که یونا سالمه، بزرگ شده، شش سالشه، وسط باغ پدری آرمین ایستادم،

انگار چشمای آرمینو جای چشمای یونا گذاشتن، با حسرت تو چشماش نگاه

میکردم، یه نسیم خنک تو فضا پیچید.

موهام مثل قدیم بلند بود، دورم با باد تکون میخورد و یونا دورم می دوید و

میخندید، پر از نگرانی و ترس بودم و دستمو به شکمم گرفته بودم،

شکمکوچیک بود و تا بهش دست میزدم بزرگ میشد، ترسیدم و یونا ایستاد و

با

لبخند بهم نگاه کرد و با بغض گفتم:

-برو بابا رو صدا کن.

«یونا باز با لبخند نگام میکرد و با بغض گفتم:» تورخدا برو صداش کن.

یونا-بابا رو نمیتونم صدا کنم اما...

«اومد جلو بغلم کرد و دستشو روی شکمم گرفت و گفت:»

-مراقب خواهرمم، تو صداش کن.

-من نمیتونم، پاهام به زمین چسبیده.

یونا غش غش خندید و گوششو به شکمم چسبوند.

با همون حالی که توی درمونگاه به هوش اومده بودم چشمامو باز کردم و دیدم تو یه اتاق مجهز هستم. لباسای خودم هنوز تنمه، روی میز کنار گان هست، گان؟! میخوان ببرن اتاق عمل؟ به پنجره نگاه کردم بسته بود، از جا بلند شدم، انقدر هول بودم که کفشمو نپوشیده زیر دلمو محکم نگه داشتم و پنجره رو خواستم باز کنم زورم نمیرسید، جون نداشتم، هی زیر زانوم خالی میشد، با هول و گریه گفتم:

-خدایا خدایا کمکم کن، یونا...یونا...خدایا...

هول شده بودم از هولم صلوات میفرستادم...باز شو، لعنتی باز شو...باز شد، هم کف بود ولی بازم یه متر فاصله داشت، درد داشتم، میترسیدم، همه امیدم به حرف یونا بود که گفته بود زنده است... دستام میلرزدن نمیتونستم خودمو نگه دارم، رو پنجره خوابیدم و خودمو سُرد دادم پایین تا تونستم خودمو به حیاط برسونم.

با همون حال می دوییدم و تا میخواستم زمین بخورم دستمو رو هوا نگه میداشتم، خدارو صدا میکردم و از ترسم برنمیگشتم پشت سرمو نگاه کنم... به خیابون رسیدم دست تکون میدادم... ماشینا با سرعت و بی توجه رد میشدن و با تعجب نگام میکردن.. از حالم زانوم خم شد و زمین خوردم، چنگ زدم به زمین شنی کنار جاده و از ته دل خدارو صدا کردم، خدا...خدایا کمکم کن... کمکم کن خدا...خدا، خدا، خدا، خدا...!!!

-خانم؟!

«سربلند کردم یه ماشین قرمز بود و چهارتا دختر توش بودن...با ذوق صورتمو از اشک پاک کردم و دونه های شن روی صورتم نشست و با هول گفتم:»
-کمکم کنید، تورو خدا... باید...باید به شوهرم زنگ بزنم، توروخدا...

یکیشون گفت: چیشده؟

یکشون پیاده شد و گفت: بزار کمکت کنم...اینجا درمونگاه...

با هول گفتم: نه...نه...نه...فقط تروخدا منو از اینجا ببر... ببرید...

زیر بغلمو گرفت و سوارم کرد، جلو نشوند، صدای داد شروین اومد:-نفس...

با کف دستم زدم روی داشبرد و گفتم:

-برو...برو...برو ترو خدا برو....

راننده هم با عجله گازو پر کرد و حرکت کرد، با ترس گفتم:

-خونریزی داری؟

-حامله بودم، این...این عوضی توی شکمم زد.

یکشون از عقب گفتم: شوهرته؟

-نه...یه موبایل بدید...وای...

یکیوشن موبایلشو بهم داد، خواستم بگیرم چشمام سیاهی میرفت و گفتم:

-من میگم....بگیر...نمیتونم... 0912.....

روی بلندگو گذاشته بود و آرمین عصبی گفت: بله؟

-آر...آرمین...

آرمین با هول گفت: نفس؟نفس کجا؟ کجایی؟

با گریه گفتم: شروین منو دزدید آرمین...زده تو شکمم..

آرمین-شکمت؟ خونریزی داری...

با همون حال قبلی گفتم: آره...آرمین بیا...آرمین-این گوشی کیه؟

همون دختره گفت: گوشی منه، این خانومو گوشه ی جاده پیدا کردیم.

آرمین-خانم گوش کن، خانوممو ببر بیمارستان زنگ بزنی پلیس، کدوم

شهرید؟

دختر-آمل.

آرمین-اسم بیمارستان و آدرسشو بهم بدید، همین الان به پلیس زنگ بزنی،

این یارو دنبالتونه؟

راننده-آره آره...

آرمین-زنگ بزنی پلیس نترسید، مرد همراهتونه؟

دختر حالا ترسیده بودن و همه گفتن: نه نه

آرمین داد زد:

-شلوغ نکنید بابا آه، اون همه آدمید اون چه گهی میخواد بخوره؟ زنگ بزنی

پلیس پلاک ماشینو من دارم الان مسیج میکنم، خودم دارم از اینجا اطلاع

میدم نترسید، فقط نفسو ببرید بیمارستان حامله است؛ نفس...نفس نترس من

دارم میام نترس...

از ذوق گریه میکردم، شکممو گرفته بودم.. تنم از سرما میلرزید...چشمامو بسته بودم، بیا آرمین فقط بیا...به پلیس زنگ زدن، شماره پلاک شروینو دادن، اطلاعات فعلی روهم گفتن...تا

به بیمارستان برسیم صدای آژیر ماشین پلیسو که شنیدم دخترا بیشتر از من ذوق کردن، انگار بهترین موزیک زندگیم بود که میشنیدم، شروین برای اینکه از پلیس فرار کنه به فرعی زد و منو به بیمارستان رسوندن...

چشمامو با انتهای این رویا باز کردم که یونا صدام میکنه: مامان....مامان....
«صدای خنده اش که اونطوری غش غش میخنده و مثل آرمین از خنده سرش به عقب میره دل من ضعف میکنه».

چشمامو باز کردم و آرمینو دیدم، دستم تو دستش بود و با ذوق گفت:
-بیدار شد...

«مامان و نگین و کامیار بالا سرم اومدن. خواستم دستمو بکشم و آرمینو توی بغلم بگیرم یهو سرم از دستم دراومد و آرمین با حرص گفت:»
-آخه کی به تو میگه تکون بخوری؟

نگین-نوچ سرش داد نزن، اشکال نداره خواهر.

«نگین جلو اومد و سرمو بوسید و گفت:» خوبی خواهرم؟

آرمین-چرا مثل اون برنامه کودکه دون دون بود که دوتا کبوتر بودن هی میگفتن بغ بغ، خواهر خواهر میکنی؟«خنده ام گرفت، توی هر شرایطی مغزش فانتزی میزنه، نگین با حرص به

پشت آرمین زد و گفت:»

-تو خوبی خب، تو فقط خوبی.

آرمین با شیطننت به من نگاه کرد و گفت:

-معلومه که من خوبم، آرمین نگو سوپرمن بگو.

با اشتیاق و ذوق نگاش کردم و یهو یاد بچه ام افتادم و با نگرانی گفتم:
-بچه ام؟

آرمین-چه عجب پرسیدی، گفتم مغزت پاک شد باید از اول شروع کنم بهت مسیج بدم.

مامان-ای وای آرمین تو چقدر دلت گنده است با همه چی شوخی میکنی، بچه ام سخته کرد، مادر حال بچه ات خوبه ولی دکتر گفته استراحت مطلق.

با ذوق گفتم: زنده است؟
«با چشمای پر اشک و ذوق گفتم:» زنده است؛ یونا بهم گفت مراقبشم.
آرمین-یونا؟
مامان-خواب بچه امو دیدی؟
سری با ذوق تکون دادم و بعد با بغض تلخی گفتم:
-من رفتم کلانتری...«به آرمین نگاه کردم و با اخم گفتم:» بله، کل شهر و برات
و جب زدم، تو که
حامله میشی نفس باید برات نگهبان بزارم چون عادت داری کار دست خودتو و
بچه بدی.
با چشمای خیس و لرزون و خفه گفتم:
-ثریا...
نگین دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-میدونیم عزیزم، دیروز از صبح که نبودی هر جا که فکرشو بکنی رفتیم، رد
پاهاتو پیدا کردیم، ثریا گفت بهت چیا گفته.
«با گریه به مامان نگاه کردم و گفتم:» مامان دیدی؟
«مامان سر به زیر انداخت و با صورت و چشمای خیس از اشک گفت:» چی
بگم مادر؟
آرمین-خیله خب، نفس بسه، پامون به تهران برسه حال همه رو سرجاش
میارم.
مامان با هول و ترس به آرمین نگاه کرد و گفت: آرمین جان...
آرمین با تهدید گفت:
-ناهید خانم هیس؛ اینبار پای زن و بچه ام وسط بود، گفته بودم از بانیش
نمیگذرم؛ حالا دیگه میشینن با برادر زنش برای من نقشه میکشن؟ من کیام؟
مگه نه که زندگی خواهرشم؟ من وقتی از بین میرم که نفس نباشه، راضی
هستی دخترت از بین بره؟
مامان با غصه ی عالم آرمینو نگاه کرد و آروم با لحن ملتمسمانه گفت:
-زن و بچه داره.
آرمین به من نگاه کرد و گفت:
-زن بچه داشتم، زنم تو عزای بچه ام بود، دلش به حال خواهر مریضم

نسوخت، باید نامرد باشم که بگذرم.
مامان دستشو به دهنش گرفت که بغضشو قورت بده و با سرسختی گفتم:
-نمیگذرم مامان..
«مامان وارفته نگام کرد و گفتم:» من دوبار از تنم نیش خوردم، نمیگذرم؛
اینبار پشت زندگیم می ایستم نه پشت زندگی شماها.
مامان با بغض ترکیده بیرون رفت... صدای تازه رسیده آقای شیخی رو شنیدم:
ناهید؟ ناهید نفس خوبه؟
آرمین-نترس، دلدارش اومد.
نگین رو به آرمین گفت: بی غیرتی اگه بگذری.
کامیار شونه های نگینو دربرگرفت و نگین دستشو روی شونه ام گذاشت و
آرمین دستمو بوسید و گفت:-این خانواده ی ماست، چیزی که هر چهارتامون
همیشه ازش صدمه دیدیم.
«کامیار دستشو روی شونه ی آرمین گذاشت و آرمین دست آزادشو روی دست
کامیار گذاشت و آرمین گفت:»
-کسی دور این خانواده بگرده و بگذرش نمیزارم قصر در بره.
-کامیار... خیلی... خیلی حمایتمون کردی، مرسی، نمیدونم چی بگم...
کامیار-برای خانواده ام بود.
به تهران برگشتیم، نعیمو دستگیر کردن، شروینو به تهران انتقال دادن، هم
آرمین و هم من از نعیم و شروین شکایت کردیم؛ آرمین شکایت اموالشو کرد.
نعیم وقیحانه توی دادگاه اعتراف میکرد:
-فهمیدم شیخی به مهره است و در اصل پشت این سرمایه خود آرمینه، پس با
شیخی هر روز و هر ساعت و هر دقیقه در مورد سرمایه گذاری حرف زدم، تخم
طمع تو دلش کاشتم، طمع اینکه با پول آرمین سرمایه گذاری کنه و با سودش
شیخی به پول برسه و همین باعث شد شیخی حرفامو بارو کنه، یکی از شرکا
موسسه برادر خانمم بود که از آرمین به خاطر نفس کینه داشت، برام روند
اختلاس موسسه رو توضیح داده بود، بهترین گزینه بود که با یه تیر دو نشون
بزنیم، هم شروین به هدفش نزدیک میشه و هم من انتقام پدرمو بگیرم،
همونطور که آرمین پول بابامو بالا کشیده بود.
نگین بلند شد و و با داد گفت:-خاک تو سر بی غیرتت کنم.

قاضی بلند گفت: خانم سکوتو رعایت کن، نظم دادگاهو بهم نزن. نگین-از کی انتقام گرفتی؟ از خواهرات؟ خدا لعنتت کنه.

کامیار نگینو از دادگاه بیرون برد.

نعیم-بعد سرمایه گذاری به شیخی گفتم چند روز سر کار نیاد تا استرس هایی که داشتی از بین بره، نمیخواستم احیانا متوجه قضیه بشه تا آبا از آسیاب بیفته؛ پولی که توی موسسه سرمایه گذاری کرده بود بین من و شروین تقسیم شد.

آرمین با حرص و کینه به نعیم نگاه میکرد، دستشو گرفتم و زیر لب گفتم: -مادرت به پدرت خیانت نکرده، اینو الان صد ردصد فهمیدم که نعیم تخم ترکه ی حسین.

قاضی روند دادگاه رو به دوهفته ی دیگه موکول کرد. وقتی داشتن نعیمو میبردن آرمین صداش کرد و جلو رفت. من هم رفتم ولی پشت آرمین ایستادم، از نعیم میترسیدم، آرمین با همون غرور و جدیت خاص خودش گفت: -ببین بی عرضه، صرفا جهت اینکه بیشتر بسوزی باید به اطلاعات برسونم که... نعیم-گمشو مادر...»آرمین پرید فکشو گرفت، سرباز آرنج و بازوی آرمینو گرفتن که از نعیم

جداش کنند،، مامان هم جیغ میزد»:

-آرمین خفه شد... آرمین...

آرمین تو اون کش مکش با حرص گفت:

-برو بیشتر بسوز، بسوز دوزاری، هیچ چیزی به نامت نیست، هیچی رسما و قانونی به نامت نبوده اینم به داشته هات اضافه کن، برای ملیکا وکیل گرفتم داره ازت جدا میشه.

فکشو به عقب هول داد و ولش کرد، نعیم با چشمای گرد و لرز و حرص نعره زد:

-کثافت...کثافت....

آرمین چشماشو ریز و کرد و سرشو تکون داد و گفت:

-بمیر بابا...

«برگشت به من نگاه کرد و گفت:» کسی نخورد بهت؟ خوبی؟

-برای ملیکا وکیل گرفتی؟

آرمین با شیطنت گفت:

-من عاشق کمک رسونی به زن های آسیب دیده ام مثل مادرت مثل ملیکا...
راه بیوفتم طلاقشو بگیرم و بسپارمشون درست آدمای بهتر. -آدمای بهتر یا آدمای خودت؟

«آرمین دور شونه ام دست انداخت و کنار گوشم گفت:»

-تو که بهتر از همه میدونی آدمای دور آرمین بهتر از آدمای دور توان عزیزم؛
شیخی رو نگاه کن.

«به شیخی نگاه کردم که چطوری مثل پروانه دور مامان میچرخید و بهش آب میداد و باهاش حرف میزد.»

آهسته گفتم: وای خدای من، روز از نو روزی از نو.

آرمین کنار شقیقه امو بوسید و گفت:

-تو نگران نباش، رو بچه تمرکز کن شبیه من بشه اگر به داییش بره ده سالش
بشه میفرستمش آلمان که در امان بمونیم.

«شاکي نگاش کردم و با شیطنت گفت:» بچه حلال زاده به داییش میره.

-فعلا که حلال زادگیشو شرعا میگن اما رسما نمیگن.

آرمین-کی نمیکه بزnm تو دهنش؟

-من.

آرمین با شیطنت لبشو گزید و گفت:لب دهن تو حیفه زده بشه باید بوسیدش.

شاکي نگاش کردم و چشماشو درشت کرد و گفت:-عزیزم، بزار برسیم خونه

بعد به من زل بزن من اینطوری از خود

بیخود میشما.

-محض رضای خدا آرمین.

به سمت در راه افتادم و گفت:

-چیه نفس پناهی؟

-متنفرم از این اسم و رسم.

آرمین-خب همین حرفا رو زدی منو مغلوب و عاشق خودت کردی دیگه.

بهم رسید و دست انداخت دور شونه ام، از ساختمون دادگاه بیرون اومده

بودیم، دستشو پس زدم و گفتم:

-نکن.

آرمین چشماشو درشت کردو گفت: چیه ننه یونا؟
-بی تربیت، هر دفعه از زیرش درمیری.
آرمین با شیطنت و شاکي گفت: از زیر کی؟
محکم به قفسه ی سینه اش زدمو گفتم: خیلی بی تربیتی، از زیر عروسی.
آرمین اول يکه خورده نگام کرد و بعد غش غش زد زیر خنده، سرشو به عقب میداد و میخندید، کل دندونای ردیف سفیدشو میدم انگار يه عالمه مروارید تو دهنشه، یاد یونا افتادم و يه لبخند دلنشین روی صورتم اومد. نگین-آ آ چیه، اووووووه غش کرد، چی گفتي اينطوري میکنه؟
آرمین دست انداخت دور گردنمو گفت:
-خواهرت عروسی میخواد.
نگین يکه خورده نگام کرد و گفت: عروسی؟!
کامیار-فکر بدی هم نیست، تا سه نشه بازی نشه، بعد این همه اتفاقات يه اتفاق خوب بیفته.
نگین به قدو بالای کامیار نگاه کرد و گفت:
-عه! تو چرا نسخه برای خودت نمیپيچی؟
آرمین-نگین خیلی بی جنبه ای.
نگین لب و لوچه اشو برای آرمین کج کرد و آرمین گفت:
-باشه ولی اگر مادرت با فامیلاتون حرفی زدن تو لب و لوچه ات آویزون بشه خودت میدونی.
نگین-فامیلو نمیگیم، دوستانمون فقط.
کف دستاشو بهم مالید و با شیطنت گفت: مثل شب پارتی؟
-متنفرم ازت آرمین.
آرمین باز دست دور گردنم انداخت و گفت: من عاشق اون شبم اصلا جزو رویاهامه. پسش زدم و گفتم: دستتو بکش..
-آقای شوکت...
چهار نفری برگشتیم، پدر ثریا بود که آرمین شکایتشو پس گرفته بود.
آرمین-بريد تو ماشین تا منم بیام.
آروم گفتم: تو گفتي يه فکري به حالش میکنی.
آرمین-گفتم تو فکرشو نکن.

کنار کت آرمینو گرفتم و گفتم: رهرم نکن، من این دختره رو بخشیدم ، بزار پیش بچه اش بره.

آرمین با اخم به زمین نگاه کرد و گفت: حالا برو سوار شو.

رفتم سوار ماشین شدم و از دور نگاهش میکردم... با تموم دردایی که دارم، نگاهش که میکنم حالم بهتر میشه، با تموم بدی هاش با تموم اتفاقی که افتاده خودشو بهم ثابت کرده، دلم بهش گرمه، یه زن مگه چی از زندگیش میخواد؟ یه مرد که مردونه کنارش باشه...

ثریا رو به راحتی ول نکرد، بعد از سه چهار ماه رفت و رضایت داد اما بهش یه کار داد، این کارا رو که میکرد دلم بهش گرم میشد، مامان جای نعیمو با بچه ی نعیم پر میکرد. پول های آرمین استرداد شد، شیخی همچنان سرکار بود و اینبار با نظارت خود آرمین. سهام بابا حقیقی و حقوقی بین ما تقسیم شد و سهام نعیم به اسم مامان زده شد. بعد سه چهار ماه سرانجام نعیم گفت که بابا رو به کجا انتقال داده، وقتی فکر

کرده آرمین از همه چی بو برده ترسیده آرمین سراغ بابا بره برای همین بابا رو یه جای دیگه منتقل کرده.

ملیکا بعد جدایی وقتی فهمید که نعیم بالای پنج سال توی حبس میمونه و دروغ و فریبی که داده بودش پیش پدر و مادرش برگشت ولی با مامان رفت آمد میکرد به خاطر دخترش و البته حس شرمندگی که نسبت به من داشت. بلاخره بعد از چندماه کلنچار با آرمین رضایت داد برم پیش بابا، انقدر میترسید که خودشم باهام اومد، اون همه نفرت و کینه رو زمین گذاشته بود برای ترسی که از من داشت و همراهم اومده بود، از دور یه جوری بابا رو نگاه میکرد که بابا با اون وضع و خمیش از نگاهش میترسید و میومد پشت من غایم میشد و با همون زن خیالیش حرف میزد، در اصل تغییری نکرده بود.

آرمین عروسی رو که قول داده بود توی 9 ماهگیم گرفت، با اون شکم و صورت ورم کرده بیشتر شبیه زن شرک شدم تا زن آرمین، انقدر با حرفاش و شیطنت هاش حرصم داد که توی اون وضعیت عروسی دردم گرفت و هیجده روز زودتر زایمان کردم.

یه دختر چشم مشکي، همه نوزادا معمولا چشمای رنگی دارن اما دختر من از اول چشماش تیره بود، آرمین وقتی با بچه امون اومد با شیطنت گفت:

-هی بهت گفتم تمرکز کن نفس، بیا سیاه سوخته عین خودت به دنیا آوردی.» حالا
نیششم تا بناگوشش باز بود و داشت با ذوق به دخترمون نگاه میکرد،
مامان با اعتراض گفت:»

-وا ! نفس عین برف میمونه بچه ام کجاست سیاه سوخته اس؟
نگین آروم گفت: وا بده مامان، آرمینِ دیگه خودشيفته؛ پس فردا منم بزام
همینو میخواد بگه به عموش نرفته.

مامان-آرمین، بیا این بچه رو توی پتو بپیچون سرما میخوره.
آرمین با اخم گفت: پتو بیمارستان فیروزه ایه...
«منو نگین باهم پوفی کردیم و گفتم:» دِ بده بچه رو دیگه دق دادی منو.
بچه رو توی بغلم گذاشت و یهو یه کوه از پشتم برداشته شد و ذوق زده نگاش
کردم.

-سلام مامان... سلام دختر قشنگم...

آرمین-اسمش ئالان....

«به آرمین نگاه کردم و گفتم:»

-یعنی تسکین درد.... این بچه تسکین درد ماست....

پایان جلد 2